

نام رمان: سرمازدگی

نویسنده: ریچل مید

« نایس رمان »

[www.niceroman.com](http://www.niceroman.com)



خیلی چیزها می میرند ، اما همیشه مرده باقی نمی ماند . حرفم را باور کنید ، می دانم چه می گویم . در این دنیا نژادی از خون آشام ها هستند که به معنای واقعی کلمه مرده ی متحرک اند . به آن ها استریگوی می گویند و اگر تا به امشب کابوسشان را ندیده اید ، از این به بعد باید ببینید . آن ها قوی هستند ، سریعند و بدون هیچ رحم و تردیدی می کشند . آنها همچنین نامیرا هستند که باعث می شود از بین بردنشان خیلی سخت باشد . فقط سه راه برای از بین بردنشان وجود دارد : فرو کردن چوبه ی نقره ای در قلبشان ، بریدن سر و آتش زدن آن ها . هیچ کدام از این راه ها آسان نیست ، اما از اینکه هیچ انتخابی نداشته باشید و ندانید باید چکار کرد بهتر است .

همچنین در کنار آن ها خون آشامانِ دیگری هم وجود دارند که که خون آشام های خوبی هستند . آن ها را موروی می نامند . بر خلاف استریگوی ها زنده هستند و قدرت باور نکردنی و شگفت انگیزی برای اجرای جادو در قلمروی چهار عنصر آب ، باد ، خاک و آتش دارند ( . برای بیشتر موروی ها این چهار عنصر صادق است ، اما در آینده استثنایی را هم خواهم گفت . ) به هر حال آن ها دیگر از قدرت جادویی خود استفاده نمی کنند ، که البته به نوعی ناراحت کننده است . جادو می توانست اسلحه ای عالی باشد ، به هر حال آن ها به شدت اعتقاد دارند که از جادو فقط باید در موارد صلح آمیز استفاده بشود . این یکی از بزرگترین قوانین اجتماعی شان است .

موروی ها معمولا قد بلند و لاغر هستند و نمی توانند نور شدید خورشید را تحمل کنند . اما در عوض احساسات فرا انسانی خوبی مانند بینایی ، بویایی و شنوایی قوی دارند که ضعف هایشان را جبران می کند .

هر دو نوع موروی ها و استریگوی ها نیاز به خون دارند . فکر می کنم این چیزی باشد که باعث می شود ان ها را خون آشام بنامیم ، هرچند موروی ها برای بدست آوردن آن کسی را نمی کشند ، در عوض آن ها انسان هایی را که خود راضی به این کار هستند اطرافشان نگه می دارند . انسان ها از روی میل داوطلب می شوند ، زیرا گاز موروی ها حاوی

آندورفینی است که احساس خیلی خیلی خوبی دارد و البته می تواند اعتیاد آور هم باشد. این را از تجربه های شخصی خودم می گویم. به این انسان ها خون دهنده می گویند و در واقع آن ها به گاز خون آشام ها نیازمندند.

با این وجود، داشتن یکی دو خون دهنده خیلی بهتر از روشی است که استریگوی ها برای تغذیه انتخاب می کنند، همانطوری که حتما تا به حال حدس زده اید، آن ها برای بدست آوردن خون، طعمه شان را می کشند. فکر می کنم از این روش خوششان می آید. اگر موروی ها در هنگام خوردن خون، قربانی را بکشند، تبدیل به استریگوی می شوند. بعضی از موروی ها با انتخاب خودشان این کار را می کنند، نیروی جادویی و وجودانشان را با جاودانگی عوض می کنند.

استریگوی ها همچنین به زور و بدون تمایل آن شخص هم ساخته می شوند. اگر استریگوی ها خون قربانی را بخورند و مجددا شخص را مجبور کنند خون آن ها را بنوشد، خب ... یک استریگوی جدید دارید! این بلا می تواند سر هر کسی بیاید: موروی ها، انسان ها، دمپایرها ... دمپایرها.

اون چیزیه که من هستم. دمپایرها نیمه انسان و نیمه موروی هستند. دوست دارم فکر کنم ما ویژگی های خوب هر دو نژاد را به ارث برده ایم. من قوی و محکم هستم، مثل انسان ها. علاوه بر آن می توانم هر چقدر که خودم می خواهم زیر نور آفتاب بیرون بروم. از طرفی مثل موروی ها احساسات واقعا خوب و عکس العمل های ذهنی سریعی دارم. این ها چیزایی هستند که دمپایرها را تبدیل به نگهبان های کامل و بی نقصی می کند ... همان هایی که بیشتر ما هستیم. به ما نگهبان خطاب می شود.

من تمام زندگیم را تمرین دیده ام تا بتوانم از موروی ها در مقابل استریگوی ها محافظت کنم. برای این کار مجموعه ی کاملی از تمرین ها و کلاس های مخصوصی را در آکادمی سنت ولادمیر گذرانده ام، مدرسه ای خصوصی برای موروی ها و دمپایرها. می دانم چطور از انواع اسلحه ها استفاده کنم و می توانم ضربه های موثری به دشمنانم وارد کنم. پسرهایی

که دو برابر از من گنده تر بوده اند را هم زده ام ، چه در کلاس و چه خارج از آن . البته چون در کلاس هایم اغلب تعداد دخترها خیلی کم است ، دخترها را زیاد نزده ام . برخلاف ویژگی های خوبی که ما دمپایرها به ارث برده ایم ، خصوصیتی نیز وجود دارد که دلیلش را نمی دانیم و از آن راضی نیستیم ، آن هم این است که دمپایرها نمی توانند از دمپایرهای دیگر صاحب بچه بشوند . از من نپرسید چرا ، چون من دکتر ژنتیک یا یک همچین چیزی نیستم .

موروی ها و انسان ها با هم رابطه برقرار می کنند و این همان چیز است که برای اولین بار نسل ما را به وجود آورد ؛ هرچند دیگر این رابطه ها کمتر برقرار می شود ، زیرا موروی ها سعی می کنند از انسان ها دور بمانند . بر اساس همین قضایای ژنتیکی عجیب ، آمیزش موروی ها و دمپایرها با یکدیگر ، بچه دمپایرها را به وجود می آورد . می دانم ، می دانم ، دیوانه کننده ست . حتما فکر کرده اید حاصل این آمیزش بچه ای سه چهارم خون آشام و یک چهارم انسان است ، نه ؟ جواب منفی است ، نیمی خون آشام و نیمی انسان . بیشتر این بچه دمپایرها حاصل رابطه ی مردان موروی و زنان دمپایر می باشند . زنان موروی این نوع بچه ها را نمی خواهند ، بنابراین مردان موروی با دمپایرها عشقبازی می کنند و در نهایت آن ها را به حال خودشان رها می کنند . همین مساله باعث تنها ماندن مادرهای دمپایر می شود ، مادرهایی که دیگر نمی توانند به عنوان نگهبان فعالیت کنند . آن ها ترجیح می دهند تمرکز و وقت خودشان را صرف بزرگ کردن بچه هایشان بکنند . به این ترتیب ، پسرهای دمپایر و عده ی کمی از دختران دمپایر برای نگهبان شدن باقی می مانند ، اما آن هایی که برای محافظت از موروی ها انتخاب می شوند در کارشان بسیار جدی هستند . دمپایرها برای ادامه ی نسلشان به موروی ها نیازمندند ، ما مجبوریم از آن ها محافظت کنیم . علاوه بر این ... خب ، این کار حرکت شرافتمندانه ای هم هست . استریگوی ها موجودات پلید و خبیثی هستند ، و هیچ حقی برای شکار کردن بیگناهان ندارند . دمپایرها از زمانی که راه رفتن را یاد گرفته اند ، این جمله ها را آنقدر با خودشان

تکرار کرده اند که در ذهنشان حک شده : استریگوی ها پلید و شیطانی هستند . باید از موروی ها محافظت بشود . نگهبان ها به این چیزها اعتقاد دارند . من هم اعتقاد دارم .

تنها یک موروی وجود دارد که بیشتر از هر کس دیگری در این دنیا می خواهم از او محافظت کنم : بهترین دوستم ، لیزا . لیزا پرنسس موروی هاست . موروی ها دوازده خاندان سلطنتی دارند و لیزا نیز تنها باقی مانده ی یکی از این خاندان ها به نام دراگومیرها است .

در کنار اینکه لیزا بهترین دوست من است ، چیز دیگری هم هست که او را خاص می کند . یادتان می آید که گفتم همه ی موروی ها در یکی از عناصر چهارگانه تخصص می یابند ؟ عنصر لیزا چیزی به جز این چهار عنصر اصلی ست . عنصری که تا همین اواخر هیچ کس حتی در مورد وجودش چیزی نمی دانست : روح .

تا چند سال همگی فکر می کردیم لیزا در هیچ یک از عناصر تخصص نیافته است و قدرت های جادویش هنوز نمایان نشده اند . بعد چیزهای عجیبی در اطراف او شروع کردند به آشکار شدن . مثلا ، همه ی خون آشامان قدرتی دارند به اسم وسوسه ۲ که این امکان را به آن ها می دهد تا خواسته های خودشان را به دیگران تحمیل کنند . استریگوی ها همین قدرت را به شکل قوی تری دارا می باشند . در موروی ها این قدرت ضعیف تر از استریگوی هاست ، البته در بین موروی ها انجام آن ممنوع هم هست . به هر حال ، لیزا این قدرت را به همان شدت و میزان استریگوی ها دارا می باشد . کافی است مژه هایش را بر هم بزند تا بقیه دقیقا همان کاری را انجام بدهند که او می خواهد .

اما این ، تنها چیز جالب در مورد او نیست .

قبلا گفته بودم چیزهایی که می میرند همیشه مرده باقی نمی مانند . خب من هم یکی از آن چیز ها هستم ... البته نترسید ، استریگوی نیستم ، اما به هر حال یک بار مرده ام ( که البته آن را به یاد ندارم ) . این اتفاق زمانی افتاد که سوار ماشینی بودم و ماشین از جاده خارج شد . تصادف ایجاد شده باعث مرگ من ، والدین لیزا و همچنین برادرش شد . بعد ، جایی در میان آشفته گی لیزا (بدون این که حتی متوجه باشد) از روح استفاده کرد و من را باز

گرداند . برای مدت زیادی من و لیزا در این مورد هیچ چیز نمی دانستیم . در حقیقت ، حتی نمی دانستیم عنصر روح هم وجود دارد .

بازم توضیح می دم که کلمه ی وسوسه مثل جلد یک جایگزین اجبار شده ، اون هم فقط برای ایجاد

تفاوت بین سایر رمان

ها خون آشامی . پس هر کجا وسوسه ذکر می شه منظور همون اجبار هستش ( . مترجم)

متاسفانه ، بعدها متوجه شدیم که شخص دیگری قبل از ما از این حقیقت با خبر بوده است .

ویکتور داشکوف ، مورویی در حال مرگ ، متوجه قدرت های لیزا شد و تصمیم گرفت او را

زندانی کرده و به عنوان شفا دهنده ی شخصی اش از او استفاده کند ، آن هم برای باقی

مانده ی عمرش . زمانی که فهمیدم شخصی در کمین اوست ، تصمیم گرفتم تمام کارها را

خودم بر عهده بگیرم . او را از مدرسه فراری دادم تا از آکادمی دور شویم و در بین انسان

ها زندگی کنیم . تجربه ی خوبی بدست آمد ، اما از طرفی هم دیوانه کننده بود که هر

لحظه آماده ی فرار باشیم . دو سال با این مساله کنار آمدیم و در بین انسان ها زندگی

کردیم تا این که چند ماه پیش ، گروهی از سوی آکادمی ما را پیدا کردند و دوباره به سنت

ولادمیر بازگرداندند .

همان موقع بود که ویکتور ذات واقعی خودش را نشان داد . او لیزا را دزدید و مجبورش

کرد خواسته اش را عملی کند . در حقیقت قبل از آن تمام زوایای کا را نیز در نظر گرفته

بود ، مثلا من و دیمیتری ، مربی ام ، ( که بعدا راجع به او مفصل توضیح خواهم داد ) را از

سر راهش برداشت .

از طرف دیگر ویکتور از تاثیراتی که عنصر روح روی لیزا می گذاشت ، مثل ناپایداری ذهنی

، نیز سوء استفاده کرد . با این حال این در برابر کاری که با دختر خودش ، ناتالی ، انجام

داد هیچ است . او ناتالی را تشویق کرد تا به استریگوی تبدیل شده و موضوع فرارش را

پوشش بدهد . البته کار ناتالی با چوبه ای که در قلبش فرو رفت پایان یافت . حتی بعد از

این حادثه نیز ویکتور خودش را مقصر بلایی که سر ناتالی آورده بود ، نمی دانست . این

باعث میشد از این که بدون پدر بزرگ شده ام احساس تاسف نکنم .

بعد از این ماجرا فهمیدم که باید از لیزا به صورت همزمان در مقابل استریگویی ها و موروی ها محافظت کنم . تنها عده ی کمی از مسئولین می دانند که لیزا چه کارهایی می تواند انجام دهد ، اما می دانم که آن بیرون ویکتورهای دیگری نیز هستند که می خواهند از او استفاده کنند.

خوشبختانه ، من اسلحه ی فوق العاده ای دارم که در این مسئولیت کمکم می کند . زمانی که لیزا در تصادف مرا به زندگی بازگرداند پیمانی روحی بین من و او شکل گرفت که مار را به هم مرتبط می کند . می توانم چیزهایی که او تجربه می کند را ببینم و تجربه کنم . البته این یک روش یک طرفه است ، یعنی او نمی تواند مرا احساس کند) .

پیمان به من کمک می کند تا چشم از او بردارم و زمانی که به دردسر می افتد ، آنجا حاضر باشم ، البته گاهی اوقات عجیب است که شخص دیگری را در ذهنتان داشته باشید. ما تقریباً مطمئنیم که روح کارهای دیگری نیز می تواند انجام دهد ، اما هنوز نمی دانیم چه کارهایی.

در همین حین من هم سعی می کنم بهترین نگهبانی باشم که می توانم . فرارمان از آکادمی باعث عقب افتادن از تمریناتم شد ، به همین خاطر ، حالا کلاس های اضافی دارم تا زمان از دست داده شده را جبران کنم . در دنیا چیز دیگری نیست که به اندازه ی امن بودن لیزا برایم اهمیت داشته باشد.

متأسفانه دو چیز باعث به هم خوردن و پیچیده کردن تمریناتم می شود . اول اینکه بدون فکر کردن کاری را انجام می دهم ، این اواخر کمی این مساله را حل کرده ام ، اما اگر کسی اعصابم را به هم بریزد ، اول مشت می به صورتمش می کوبم و بعد فکر می کنم این مشت را به صورت چه کسی کوبیده ام ! وقتی مساله مربوط به کسانی باشد که برایم عزیز هستند ، خب ... قوانین اهمیتی ندارند.

مشکل دیگری که در زندگی ام وجود دارد ، دیمیتری است . همان کسی که ناتالی را کشت ، در کل اگر خودش بخواهد ، شخص خطرناکی می شود . از طرفی خیلی هم خوش قیافه

است. خیلی خب ... خوش قیافه مفهوم واقعی را نمی‌رساند، او جذاب است. از آن نوع آدم‌های جذابی که در خیابان می‌ایستید تا تماشایش کنید. همانطور که گفتم، او مربی من است و بیست و چهار سال سن دارد. هر دوی این‌ها دلایلی هستند که نباید عاشق او بشوم. اما اگر بخواهم صادقانه بگویم، دلیل اصلی این است که، بعد از فارغ‌التحصیلی لیزا، من و دیمیتری هر دو نگرهبان او خواهیم بود. اگر خواهیم به هم دل بدهیم، آنگاه هیچ کدام به درستی مراقب لیزا نخواهیم بود.

به هر حال نمی‌توانم از او بگذرم، و تقریباً مطمئن هستم او هم نسبت به من همین احساس را دارد. چیزی که این دل‌کندن را سخت می‌کند اتفاقی است که به خاطر طلسم شهوت زای ویکتور بین ما رخ داد. او زمانی که لیزا را دزده بود سعی کرد حواس ما را با این طلسم پرت کند و موفق هم شده بود. آماده بودم پاکی خودم را از دست بدهم، دیمیتری هم آماده‌ی گرفتن آن بود. با این وجود در آخرین دقیقه طلسم را شکستیم. با وجود تمام این اتفاقات آن خاطرات برای همیشه با من خواهند ماند و زمانی که با دیمیتری تمرین دارم کار را برایم سخت‌تر می‌کند. تقریباً تمرکز در آن لحظات غیر ممکن است.

از تمام این مسائل که بگذریم، باید بگویم اسم من رزها تاوی است و هفده سال سن دارم. برای حفاظت از لیزا و کشتن خون آشامان تعلیم می‌بینم. عاشق پسری هستم که نباید باشم و دوست صمیمی‌ام جادوی عجیبی دارد که ممکن است شما را دیوانه بکند.

هی، کی بود می‌گفت دبیرستان آسونه؟

فکر نمی‌کردم که روزم از این هم خراب‌تر بشود، تا اینکه بهترین دوستم به من گفت داره دیوونه می‌شه. دوباره.

«؟ من ... چی گفتمی»

در لابی خوابگاهش، روی یکی از چکمه‌هایم خم شده بودم تا آن را مرتب کنم. سرم را بالا آوردم و از میان موهای درهم و برهم تیره رنگم او را به دقت نگریدم. بعد از مدرسه خوابیده بودم و بی‌خیال شانه کردن موهایم شده بودم تا بتوانم سر موقع برسم. موهای بلوند لیزا که مانند طلای سفید می‌درخشید آراسته و عالی به نظر می‌رسیدند و البته مانند تور عروس روی شانه‌هایش آویزان بودند. او



با گیجی مرا تماشا می کرد.

«گفتم ، فکر می کنم قرص هام ممکنه دیگه مثل سابق تاثیر نکنند»

«؟ یعنی چی : « خودم را صاف کردم و موهایم را از صورتم کنار زدم . پرسیدم

نکنه . « در اطراف ما موروی ها برای دیدن دوستانشان و یا صرف شام با عجله از کنارمان رد می شدند

«؟ نکنه دوباره شروع کردی به برگردوندن نیروهات . « صدایم را پایین آوردم ... « دوباره

نه ... حس می کنم به جادو . « او سرش را تکان داد ، می توانستم حالتی از تاسف را در چشمانش ببینم

نزدیک تر شدم ، اما هنوز نمی تونم ازش استفاده کنم . چیزی که اخیرا متوجهش شدم تازه یه مشکل

کوچیک در برابر مشکلات دیگه ست ، می دونی ... حتی از اون موقع ها هم بیشتر دارم افسرده می شم ،

قبل از اینکه تحت درمان قرار بگیرد و دارو . « اما حتی افسردگیم شبیه چیزی که قبلا بوده نیست

مصرف کند ، روحیه اش آنقدر خراب بود که ممکن بود خودش را زخمی کند . او با دیدن صورت من به

«فقط از چیزی که قبلا بوده یکمی بیشتر شده : « سرعت اضافه کرد

«؟ در مورد چیزای دیگه ای که قبلا دچارش می شدی چی ؟ نگرانی ؟ توهمات فکری : « جواب دادم

لیزا خندید ، او هیچ وقت این جور موضوع ها را مانند من جدی نمی گرفت.

«به نظر میاد کتاب های روانپزشکی خوندی»

من فقط نگرانتم . اگه فکر می کنی دیگه قرص ها تاثیر نمی کنن باید به یکی . « در واقع خوانده بودم

«بگیم

نه ، نه ... من خوبم ، جدی می گم . اونا هنوز تاثیر می کنن ... فقط نه مثل اوایل . فکر : « با عجله گفت

«نمی کنم هنوز جای نگرانی باشه . مخصوصا برای تو ... حداقل نه امروز

عوض کردن موضوع جواب داد . یک ساعت قبل فهمیده بودم که امتحان ارزیابی خودم را دارم . امتحان

ارزیابی یک آزمون است ( یا دقیق تر بخواهم بگویم یک مصاحبه است ) که همه ی نگهبانان نو آموز

باید سال های آخر تحصیل در آکادمی سنت ولادیمیر بگذرانند . از آنجایی که پارسال من لیزا را بیرون از

آکادمی مخفی کرده بودم ، آزمونی نصیبم نشده بود . امروز من به بیرون از محوطه ، نزد یک نگهبان

برده می شدم تا از من تست بگیرد.

«نگران من نباش ، اگه بدتر شد بهت می گم : « لیزا با لبخند تکرار کرد

«باشه : « بر خلاف میلم گفتم

فقط برای احساس امنیت ، دریچه ی ذهنم را گشودم و از طریق پیمان روحی بینمان به خودم اجازه دادم

واقعا او را احساس کنم . حقیقت را گفته بود . او صبح آرام و خوشحالی را تجربه کرده بود و چیزی برای نگرانی وجود نداشت.

اما در اعماق ذهنش چیز تاریکی را حس کردم ، چیزی که به راحتی قابل درک نبود . در حال نابود کردن او یا یک چنین چیزی نبود ، اما دقیقا همان حسی را منتقل می کرد که لیزا در زمان افسردگی و عصبانیتش به آن دچار می شد . چیز کوچکی بود اما به هر حال از آن خوشم نمی آمد . اصلا نمی خواستم آن ذره آنجا باشد . سعی کردم بیشتر در ذهنش نفوذ کنم تا بهتر بتوانم احساساتش را درک کنم ، که ناگهان احساس عجیب لمس کردن آن چیز مرا فراگرفت . حالت تنفرانگیزی به سمتم حمله ور شد که باعث شد بلافاصله از ذهنش خارج شوم . لرزش خفیفی لحظه ای بدنم را پیمود .

«حالت خوبه ؟ انگار یه دفعه ای حالت انزجار بهت دست داد : « لیزا با ابروهای در هم کشیده پرسید .

«اون ... به خاطر آزمون : « دروغ گفتم

با تردید دوباره به ذهنش راه یافتم ، ولی دیگر از تاریکی خبری نبود . بدون هیچ نشانه ای ناپدید شده بود . شاید بعد از همه ی این اتفاق ها قرص هایش تاثیر خود را گذاشته بودند و یا اصلا قرص هایش «خوبم . « مشکلی نداشتند

«اگه سریعتر راه نیافتی این حال خوبت ، بد هم می شه : « او به ساعت اشاره کرد و گفت ! «بعدا می بینمت : « حق با او بود . سریع او را بغل کردم و گفتم « ، لعنتی : « فحش دادم . «موفق باشی : « او با صدای بلندی گفت

به سرعت از محوطه ی آکادمی گذشتم و مربی ام ، دیمتری را دیدم که کنار ماشین هندای پیلوت ۳ ایستاده بود . چقدر کسل کننده . فکرش را می کردم که نباید انتظار ماشین پورشه یا همچنین چیزی داشته باشم ، آن هم با این جاده های کوهستانی مونتانا ۴ ، اما خب اگر چیز باحال تری بود بهتر می شد .

نوعی مدل شاستی بلند از ماشین های هندای

«می دونم ، می دونم . ببخشید که دیر کردم : « با دیدن صورت او گفتم

آن موقع بود که به خاطر آوردم یکی از مهمترین آزمون های دوران زندگی ام را پیش رو دارم و ناگهان ، همه چیز راجع به لیزا و احتمال تاثیر داشتن و یا نداشتن قرص هایش را از یاد بردم . من می خواستم از او محافظت کنم ، اما در صورتی که دبیرستان را به پایان نرسانم در واقع این خواسته دیگر اهمیتی ندارد و نمی توانم نگرهبانش باشم.

دیمتری به همان شکوه و هیبت گذشته بود . ساختمان بزرگ آجری سایه ی عظیمی را روی ما انداخته بود ، گویی حیوان غول پیکری سایه ی تیره اش را در نور قبل از سپیده دم غم انگیزی بر روی زمین پهن

کرده باشد. در اطرافمان برف تازه شروع به باریدن کرده بود. نور سپیده دم را نظاره کردم، دانه های کریستالی برف به آرامی فرود می آمدند. چندین دانه در موهای تیره ی دیمیتری در حال آب شدن بودند.

«؟ دیگه چه کسی میاد:» پرسیدم

. «فقط من و تو.» «شانه هایش را بالا انداخت

حالم از خوشحالی عادی مستقیما به سوی از خود بی خود شدن پیش رفت. من و دیمیتری. توی ماشین. کاملا ارزش یک تست غافلگیر کننده را داشت.

در دلم التماس می کردم که رانندگی طولانی ای را در پیش داشته «؟ چقدر راهه:» آهسته پرسیدم باشیم. مثلا، یک هفته طول بکشد و شب هم در هتل لوکسی استراحت کنیم. شاید هم در کنار ساحل در کپه ای از برف بخوابیم و فقط گرمای بدنمان ما را زنده نگه دارد.

. «پنج ساعت»

. «اوه»

یکم کمتر از چیزی بود که امید داشتم، اما با این وجود پنج ساعت بهتر از هیچی بود. در ضمن احتمال خوابیدن در کپه ی برف را هم از بین نمی برد.

Montana. شهری در شمال آمریکا

جاده \_\_ ٤٤ @ \_ ناژری برفی و کم نور رانندگی را برای انسان ها سخت می کند، اما برای چشمان ما دمپایرها این

مساله ی جدی ای نیست.

به راه افتادم و در همان حال تلاش می کردم تا به این فکر نکنم که چطور بوی تند و تمیز آفترشیو صورت دیمیتری تمام ماشین را برداشته، طوری که می خواهم در آن محو بشوم. در عوض سعی کردم تا دوباره روی آزمون ارزیابی تمرکز کنم.

این از آن چیزهایی نیست که بشود برایش مطالعه داشت. یا موفق می شوید، یا خیر. نگهبانان ممتاز در طول سال آخر نوآموزان را زیر نظر می گیرند و سپس به صورت شخصی با آن ها در مورد تعهد نگهبان شدنشان بحث می کنند. دقیقا نمی دانستم چه سوال هایی از من خواهند پرسید، اما شایعات مختلفی در طول سال ها به وجود آمده بود. نگهبانان مسن تر، از خود گذشتگی شخص را مورد ارزیابی قرار می دهند و تعدادی از نوآموزان متوجه می شوند فاقد شرایط لازم برای ادامه دادن راه نگهبانان هستند.

چرا معمولا اونا میان به آکادمی ؟ منظورم اینه که ، خب اینطوری که آدم : « از دیمیتری پرسیدم «؟ همش باید توی راه باشه ، مثل یه سفر علمی . چرا ما می ریم سراغ اونا لهجه ی روسی محسوسی ، لغات دیمیتری را . « در واقع ، تو داری می ری سراغ اون ، نه اون ها» مشبک می کرد ، تنها خصیصه ای که نشان می داد او کجا بزرگ شده است . از طرف دیگر ، کاملا از اونجایی که این یک مورد خاصه و اون . « مطمئن بودم که او انگلیسی را بهتر از من صحبت می کند . «در حق ما لطف کرده ، پس در واقع این ما هستیم که باید سفر علمی رو تحمل کنیم ، نه اون «؟ اون کیه»

آرتور شوئنبرگ « ه »

نگاهم را از جاده به دیمیتری انداختم.

«؟ چی : « با صدای جیر جیر ماندی گفتم

Arthur Schoenburg . **که گاهی شهنبرگ هم تلفظ می شود ( در لهجه های مختلف متفاوت است ) ( مترجم )** آرتور شوئنبرگ یک افسانه بود . او یکی از بزرگترین استریگوی کُش های تاریخ نگهبانان است که در انجمن نگهبانان حضور داشته . انجمن نگهبانان گروهی هستند که نگهبانانِ مورووی ها را تعیین می کنند و برای همه ی ما تصمیماتی اتخاذ می کنند . او سرانجام بازنشسته شد و برگشت تا از مورووی سلطنتی محافظت کند . بادیکاس . با اینکه بازنشسته شده است ، می دانم که هنوز هم مرگ آور است . کارهای دلیرانه ی او و حرکاتش بخشی از دروس من است.

«؟ اونجا ... اونجا که کس دیگه ای نیست : « با صدای ضعیفی پرسیدم

تو کارت رو درست انجام می دی . علاوه بر . « می توانستم ببینم که دیمیتری لبخندی را پنهان می کرد . «اون ، اگر آرت ازت تعریف کنه یه موفقیت بزرگ توی کارنامه ت محسوب می شه

آرت ؟ دیمیتری یکی از نگهبانان ترسناک تاریخ معاصر را با نام کوچک و خودمانی اش صدا می زد.

البته ، خود دیمیتری هم به اندازه ی کافی ترسناک و قوی بود ، پس نباید غافلگیر می شدم.

سکوتی در ماشین حاکم شد . ناگهان با دانستن اینکه می توانم حرکات و استانداردهای آرتور شوئنبرگ را ببینم ، لبم را گزیدم . نمره ها و تمارین من در آکادمی خوب بودند ، اما شاید دویدن و درگیر کردن خود در مبارزات مختلف ، تنها سایه ای از مسیر آینده ی زندگی من بود.

کارت رو درست انجام می دی . اونوقت کارهای خوب و ارزشمند توی : « دیمیتری مجددا تکرار کرد . «کارنامه ت باعث می شه کارهای اشتباهت دیده نشه

انگار گاهی اوقات او می توانست ذهنم را بخواند . لبخند کم رنگی زدم و به خودم جرات دادم تا نگاه

دزدانه ای به او بیاندازم . این کار اشتباهی بود . او قد بلندی داشت که حتی در هنگام نشستن نیز در دید بود . چشمان تیره ی بی انتها . شانه های کشیده و موهای قهوه ای بلندی که تا روی شانه اش میرسید و پشت گردنش بسته شده بود . آن موها مثل ابریشم بودند . این را می دانستم چون زمانی که توسط طلسم شهوت زای ویکتور داشکوف جادو شده بودیم ، خودم آن ها را لمس کرده و دستم را میان آن ها کشیده بودم . همراه با یک خویشتن داری عالی . خودم را مجبور کردم تا دوباره نفس بکشم و نگاهم را از او بگیرم .

و به درون صندلی ام فرو رفتم . « . ممنونم مربی : » گفتم صدایش آرام و خونسرد بود ... لطیف . و این در حالی بود که . « من اینجام تا کمکت کنم : » پاسخ داد معمولاً صدایی سخت و عصبی از او می شنیدم ... آماده ی دفع حملات ناگهانی . شاید تصور کرده بود بودن در یک ماشین هوندا بی خطر است ، حداقل تا حدی که می تواند کنار من در امان باشد ، ایمن است . من تنها کسی نبودم که برای نادیده گرفتن کشش احساسی بینمان دچار مشکل شده بودم . « ؟ می دونی الان چی واقعا کمک می کنه : » بدون اینکه به چشمانش نگاه کنم پرسیدم « ؟ امم »

اینکه این آهنگ چرند رو قطعش کنی و یه چیزی بزاری که بعد از فروپاشی دیوار برلین ۶ « بیرون اومده

بدترین کلاست تاریخه ، با این وجود به یه طریقی همه چیز رو راجع به اروپای . « دیمتری خندید . « شرقی میدونی

. « هی ، بالاخره باید واسه ی جک هام مطلب داشته باشم ، رفیق »

همانطور که لبخندش ادامه داشت پیچ رادیو را چرخاند و روی ایستگاه موزیک کانتری قرار داد .

! « هی ، منظورم این نبود : » با شور و حرارت گفتم

می توانستم بگویم که او دوباره در شرف خندیدن است .

« بین این آهنگ یا قبلی یکی رو انتخاب کن »

. « همون آهنگ دهه ی هشتادی بهتره . » آهی کشیدم

او موج را برگرداند و من دست هایم را دورم پیچیدم . یک گروه اروپایی داشت آهنگی می خواند راجع

به این که چه طور ویدیو ستارگان رادیو را کشت . آرزو کردم یکی این رادیو را بکشد .

Berlin wall . دیوار برلین اصلیترین نماد جنگ سرد بود که به پرده ی آهنین مشهور شد و به مدت ۸۲ سال شهر برلین

را به دو منطقه ی شرقی و غربی تقسیم کرد . سرانجام در نهم اکتبر 91 ۲ در اثر مهاجرت آلمان غربی به سمت شرق برلین و شورش آن ها دیوار برلین از هم پاشید و تاریخی را رقم زد که باعث سرمشق گرفتن سایر دولت ها تا رسیدن به پیروزی بود .  
هم اکنون 43 قطعه از دیوار اصلی برلین در موزه نگهداری می شود ( . مترجم)

ناگهان پنج ساعت دیگر به آن کوتاهی که تصور کره بودم به نظر نمی رسید.

آرتور و خانواده ای که او ازشان محافظت می کرد در شهری کوچک زندگی می کردند . اکثر موروی ها ترجیه می دادند در جاهای دور افتاده زندگی کنند ، اما بعضی از آن ها هم معتقد بودند شهر های بزرگ و شلوغ بهتر است ، چون به آن ها این امکان را می دهد که در جمعیت گم شوند و فعالیت شبانه ی شان باعث جلب توجه نشود . موروی های دیگر مانند این خانواده به نظر می رسد به جاهایی با جمعیت کم تر علاقه دارند و باور دارند اگر عده ی کم تری در شهر باشد احتمال این که کسی متوجه آن ها بشود هم کم تر است.

دیمیتری را راضی کردم که بین راه ، در یک رستوران بیست و چهار ساعته توقف کند تا بنزین بزنیم . سرانجام زمانی که رسیدیم حوالی ظهر بود . خانه در میان پیچک هایی که همگی در یک اندازه بودند ساخته شده بود . روکشی از جنس چوب با لکه های خاکستری خانه را پوشانده بودند و البته شیشه ی بزرگی به رنگ قهوه ای مایل به قرمز ، مانع از ورود نور خورشید می شد . به نظر تازه ساز و گرانقیمت بود ، حتی در ناکجا آباد هم ، این چیزی بود که از اعضای خانواده ی سلطنتی انتظار داشتم .  
از ماشین پایین پریدم ، چکمه هایم در یک اینچ برف دست نخورده فرو رفت و باعث شد شن های راه ورودی پارکینگ زیر آن قرچ قروچ کنند . روز ساکت و آرامی بود ، جان می داد برای نفس عمیق کشیدن در بادی که گهگاه می وزید . من و دیمیتری به طرف خانه قدم برداشتیم ، سنگ فرشی که از حیاط جلوی خانه می گذشت را دنبال کردیم ، متوجه شدم که دیمیتری دوباره حالت دفاعیش را گرفته است . اما روی هم رفته حالتش مانند من خنده دار بود . هر دو حس خشنودی گناهکارانه ای از رانندگی و بودن در ماشین گرفته بودیم .

پایم روی سطح یخ زده ی راه ورودی خانه لیز خورد . دیمیتری فوراً مرا گرفت . لحظه ای حس آشناپنداری عجیبی کردم ، ذهنم به اولین شب دیدارمان و خاطرات آن برگشت . آن شب هم تقریباً مرا از چنین سقوطی نجات داده بود . دمای هوا زیر صفر بود یا نه ، دست او باز هم روی بازوی من ، احساس گرما را به وجود می آورد . حتی از روی لایه های پالتوی پوستی من .

«؟ حالت خوبه :» مرا رها کرد و گفت

«؟ آره، این آدما تا حالا نشنیدن که نمک برف رو آب می کنه.» چشمانم را به راه یخ زده انداختم این حرف را برای شوخی زدم. ولی دیمیتری ناگهان از حرکت ایستاد، من هم فوراً ایستادم. حالت چهره اش سفت و هوشیار شده بود، سرش را چرخاند. دانه های برف سفید رنگ قبل از اینکه روی زمین بنشینند ما را محاصره می کردند.

خواستم سوالی بپرسم اما چیزی در حالتش به من می گفت فعلاً ساکت بمانم. تقریباً یک دقیقه کل ساختمان را مورد بررسی قرار داد. به راه یخ زده نگاهی انداخت، سپس راه ورودی پارکینگ را بررسی کرد که پوشیده از برف صاف بود، فقط جای پای ما روی آن بود. دیمیتری با احتیاط به درب جلوی خانه نزدیک شد. من هم به دنبالش رفتم. دوباره ایستاد اما این بار برای بررسی در ورودی. در باز نبود اما کاملاً بسته هم نبود. به نظر می آمد که با عجله بسته شده باشد، نه با اطمینان. بررسی های بیشتر، خراشیدگی هایی را روی لبه ی در نشان می داد، انگار از نقطه ای به آن فشار وارد شده بود. در با کوچکترین اشاره ای قابل باز شدن بود. دیمیتری به آرامی انگشتش را در امتداد چهارچوب حرکت داد، نفسش ابر های کوچکی را در هوا بوجود می آوردند. وقتی که دستگیره ی در را لمس کرد، تکان کوچکی خورد. مثل آن که از قبل شکسته باشد، در نهایت با صدای آرامی گفت:

«رز، برو توی ماشین منتظر بمون»

«اما، آخه»

«برو»

فقط یک کلمه گفت. اما همان کلمه با قدرت ادا شده بود. در آن لحظه مردی را به یاد آوردم که در میان مردم چوبه ای را در قلب یک استریگوی فرو برده بود. برگشتم و روی چمن پوشیده از برف حرکت کردم، خطرش از راه رفتن در پیاده رو کمتر بود. دیمیتری سر جایش ایستاده بود. تا زمانی که در ماشین نشستم از جایش حرکت نکرد. در را به ملایم ترین حالت ممکن بستم. سپس او با ملایم ترین و باوقارترین حرکاتش در را باز کرد و پشت آن ناپدید شد.

از کنجکاوی در حال سوختن بودم، تا ده شمردم و سپس از ماشین خارج شدم. می دانستم که رفتن به دنبال او کار درستی نیست، اما باید می فهمیدم داخل آن خانه چه خبر است. راه ورودی خانه و راه پارکینگ را نادیده گرفتم. نشان می داد که دو روز گذشته کسی خانه نبوده، اگرچه می توانست به این معنی هم باشد که بادیکاس اصلاً خانه را ترک نکرده. این احتمال را می دادم که او انسان ها را به زور داخل خانه می کشیده.

امکان این هم وجود داشت که چیزی آن‌ها را ترسانده باشد، مثل استریگوی‌ها. می دانستم که این احتمال باعث شده چهره‌ی دیمتری آن قدر ترسناک شود. اما این سناریو اصلاً شبیه روش‌های آرتور شوئنبرگ نبود.

در راه ورودی پارکینگ ایستادم و به آسمان نگاه کردم، نور ضعیف و بی‌حالی بود، ولی خورشید همان‌جا بود، ظهر را نشان می‌داد، بالاترین نقطه‌ای که خورشید در آن قرار می‌گیرد، استریگوی‌ها نمی‌توانستند زیر نور آفتاب بیرون بیایند.

نیازی نبود از آن‌ها بترسم، فقط از خشم دیمتری می‌ترسیدم. قسمت راست خانه را دور زدم، در عمق بیشتری از برف راه می‌رفتم. تقریباً یک فوت. دیگر هیچ چیز عجیب و غریبی در مورد خونه وجود نداشت، قندیل‌های آویزان از لبه‌ی پشت بام، پنجره‌های رنگی هیچ رازی را منعکس نمی‌کردند. بالاخره پاهایم با چیزی بر خورد کرد. به پایین نگاه کردم، چیزی در برف نیمه مدفون بود. چوبه نقره‌ای.

به نظر می‌رسید آن‌ها در برف فرو کرده باشند. آن‌ها برداشتم و برف را از رویش پاک کردم. ابروهایم در هم کشیده شد. چوبه اینجا چکار می‌کرد؟ چوبه‌ی نقره‌ای دارایی با ارزشی بود. آن‌ها کشنده‌ترین سلاح نگهبانان بودند. چوبه قادر بود تنها با اصابت به قلب استریگوی‌ها آن‌ها را نابود کند، زیرا توسط چهار موروی و جادوی هر چهار عنصر ساخته شده بود. هنوز یاد نگرفته بودم که چگونه از آن استفاده کنم. اما گرفتن آن در دستانم، ناگهان باعث شد احساس امنیت بیشتری برای ادامه‌ی بررسی ام پیدا کنم.

درب بزرگی، انتهای خانه را از ایوان چوبی جدا می‌کرد، که شاید لذت بخش‌ترین‌جا برای دراز کشیدن در تابستان بوده است. ولی درب شیشه‌ای ایوان شکسته بود به طوری که یک انسان می‌توانست از آن حفره‌ی ناهموار عبور کند. در حالی که مواظب برف‌ها بودم از پله‌های ایوان بالا رفتم. می‌دانستم اگر دیمتری بفهمد در حال انجام چه کاری هستم توی دردسر بزرگی خواهم افتاد. با آنکه هوا سرد بود عرق از روی گردنم پایین می‌لغزید.

روشنایی روز، روشنایی روز، مدام به خودم یادآوری می‌کردم که چیزی برای نگرانی وجود ندارد. از ایوان عبور کردم و شیشه تیره را مورد بررسی قرار دادم. نمی‌توانستم حدس بزنم چه چیزی باعث شکستن آن شیشه شده بود. در داخل خانه، برف روی فرش آبی آسمانی رنگ توده‌ای ایجاد کرده بود. دستگیره را محکم کشیدم اما قفل بود. با توجه به آن حفره بزرگ اصلاً مهم نبود که در قفل باشد.



دستم را در حالی که همزمان مواظب قسمت های تیز بودم از آن حفره عبور دادم . دستگیره را از داخل باز کردم . دستم را با همان دقت و ملایمت بیرون کشیدم و در کشویی را باز کردم . هنگام باز شدن کمی صدای خش خش داد . صدایی آرام ولی با این حال ترسناک در آن سکوت . به نظر صدایی بسیار بلند می آمد.

از درگاه عبور کردم . در قسمتی ایستادم که نور از میان درب باز آن جا را روشن کرده بود . چشمانم کم کم داشت به تاریکی عادت می کرد . باد در داخل ایوان چرخ می خورد و همراه با پرده های کنار من می رقصید . داخل پذیرایی بودم . تمام وسایل ممکن آن جا بود ، مبل ها ، تلویزیون ، صندلی گهواره ای و یک جسد.

بدن یک زن بود ، یک زن که جلوی تلویزیون به پشت دراز کشیده بود . موهای تیره در کنار بدنش روی زمین پخش بود . چشمان گشادش مستقیم به بالا خیره بود . چهره اش حتی نسبت به موری ها بیش از اندازه رنگ پریده بود . یک لحظه فکر کردم موهای بلند او دور گردنش ریخته اند ولی بعد فهمیدم که آن قسمت تیره دور گردنش خون است ، خون خشک شده . گلوش پاره پاره شده بود . صحنه ی وحشتناک پیش رویم آنقدر نامفهوم بود که در ابتدا اصلا متوجه نشدم در حال مشاهده ی چه چیزی هستم . با در نظر گرفتن شرایط بدنش اینطور برداشت می شد که او به صورت کاملا عادی خوابیده است ، اما اینطور نبود . سپس چشمم به جسد دیگری افتاد . مردی چند سانتی متر آن طرف تر افتاده بود . خون تیره اش فرش اطراف را رنگ آمیزی کرده بود . جسد دیگری کنار مبل قرار داشت . کوچک تر بود ، اندازه ی یک کودک ، سراسر اتاق پر از جسد بود ، پر از جنازه . جنازه و خون . ناگهان درک شرایطی که در آن وجود داشتم به مغزم فشار آورد . انگار تازه فهمیده بودم اطرافم چه خبر است . لبم دوباره شروع به تپیدن کرد . نه ، نه ، امکان ندارد . الان روز است . اتفاقات بد در طول روز نمی افتند . آماده ی جیغ کشیدن بودم . ناگهان دستی پوشیده با دستکش از پشت جلوی دهانم را گرفت . شروع کردم به مبارزه کردن . در همان حال بود که بوی ادکلن بعد از اصلاح دیمتری را شناختم.

« چرا هیچ وقت حرف گوش نمی دی ؟ اگه اون ها هنوز اینجا بودن الان مرده بوی : » پرسید . به دو دلیل نمی توانستم جوابش را بدهم ، هم اینکه دستش جلوی دهانم بود و هم به خاطر شوکی که به ذهنم وارد شده بود . یک بار دیده بودم که کسی بمیرد . اما تا به حال این همه جنازه را با هم ندیده بودم . تقریبا بعد از یک دقیقه ، دیمتری بالاخره دستش را برداشت . با این حال همچنان پشت سر و

نزدیکم ایستاده بود. نمی خواستم دیگر به آن ها نگاه کنم. اما قادر نبودم که چشمانم را از صحنه مقابلم الان روزه، اتفاقات بد: « دور کنم. جنازه ها همه جا بودند. بالاخره به سمت او چرخیدم. زمزمه کردم یاس و ناامیدی در صدایم مشخص بود. » . توی روز نمی افتن اتفاقات بد هر زمانی می افتن. ولی این اتفاق در طول روز نیافتاده، به احتمال زیاد،: « دیمیتری گفت . «این اتفاق دو شب پیش رخ داده

جرات کردم و زیر چشمی به جنازه ها نگاهی انداختم. احساس کردم چیزی در معده ام پیچ و تاب می خورد. دو روز. دو روز از مرگتان بگذرد دیگر فراموش می شوید، بدون خانوادگی که حتی بدانند دیگر وجود ندارید. چشمم به جسد مردی که نزدیک ورودی کنار راهرو بود افتاد. قد بلندی داشت، بلند آرتور: « اندام تر از موروی ها. دیمیتری حتما متوجه شده بود به کجا نگاه می کنم، زیرا گفت ! «شوئنبرگه

گویی این حقیقت کاملا واضح نبود. « . مرده: » به گلوی خونین آرتور خیره شدم و نجوا کردم به نظر غیر «؟ چطوری می تونه مرده باشه؟ چطوری یه استریگوی می تونه آرتور شوئنبرگ رو بکشه» ممکن می آمد. نمی شود یک افسانه را کشت. دیمیتری جواب نداد. به جای آن دستش پایین آمد و «؟ اینو از کجا آوردی:» دور جایی که من چوبه را نگه داشته بودم قرار گرفت. لرزیدم. پرسید او چوبه را بالا گرفت و آن را « بیرون، توی حیاط:» مشتم را شل کردم و گذاشتم چوبه را بگیرد. «حفاظ رو شکسته.» بررسی کرد. چوبه در نور خورشید درخشید

ذهنم همچنان گیج بود، لحظه ای طول کشید تا چیزی که دیمیتری گفته بود را پردازش کنم. آن موقع بود که متوجه منظورم شدم. حفاظ ها حلقه هایی جادویی بودند که توسط موروی ها استفاده می شد. آن ها نیز مانند چوبه ها با جادوی چهار عنصر ساخته می شوند. فقط موروی های قدرتمند می توانند از آن ها استفاده کنند، گاهی چند موروی برای هر عنصر لازم است. حفاظ ها می توانستند جلوی استریگوی ها را بگیرند، زیرا آن ها با نیروی زندگی جادو شده بودند، چیزی که استریگوی ها فاقد آن هستند. با این حال حفاظ ها به سرعت محو می شوند و انرژی زیادی می گیرند. بیشتر موروی ها از آن ها استفاده نمی کنند، ولی با این وجود جاهایی هستند که حفاظ روی آن ها وجود دارد. مکان هایی مثل آکادمی سنت ولادمیر که چندین حفاظ روی آن اعمال شده.

احتمالا یک حفاظ اینجا بوده، اما زمانی که شخصی چوبه را در آن فرو برده، از بین رفته است. جادوی آن ها با هم جنگیده است و چوبه برنده ی میدان بوده.

متوجه شدم پشت سر هم در حال استفاده از « استریگوی ها نمی تونن چوبه رو لمس کنن : » به او گفتم جملاتی با فعل های نفی نمی توانند و نمی کنند هستم . \_CF® عوض کردن هسته ی چیزهایی که مطمئن . « و هیچ موروی یا دمپایری هم این کار رو انجام نمی ده . » هستید و به آن ها باور دارید سخت است . « یه انسان می تونسته »

ساکت شدم . دوباره نه ... « ! انسان ها به استریگوی ها کمک نمی کنند . » نگاهم را به چشمانش دوختم نمی توانستم جلوی این فکر را بگیرم . چیزی که ما می توانستیم در چنگ با استریگوی ها روی آن حساب کنیم ، نقاط ضعف و محدودیت های آن ها بود : نور خورشید ، حفاظ ، چوبه ی جادویی و غیره . ما از نقاط ضعفشان بر علیه آن ها استفاده می کردیم . حال اگر آن ها کسان دیگری ( انسان ها ) را در اختیار داشته باشند که به آ ها کمک کنند ، دیگر این نقاط ضعف کمکی نمی کند....  
قیافه ی دیمتری خشمگین بود ، هنوز هم آماده ی هر حمله ای ، اما زمانی که دریری ذهنی مرا دید حالتی از همدردی در چشمانش دوید.

«؟ این همه چی رو عوض می کنه ، مگه نه : » پرسیدم

. « آره ، همینطوره : » پاسخ داد

چند ساعت پس از تماسی که دیمتری برقرار کرد ، گروه ویژه ی تجسس در محل حضور یافتند ؛ گرچه هر دقیقه انتظاری که برای رسیدنشان می کشیدم ، به اندازه ی یک سال می گذشت . سرانجام نتوانستم بیشتر از آن طاقت بیاورم و به ماشین برگشتم . دیمتری خانه را بیشتر بررسی کرد ، سپس آمد و پیش من نشست . هنگامی که منتظر رسیدن گروه بودیم هیچ کدامان حرفی نزدیم . تصاویر وحشیانه ی داخل خانه مانند فیلم در ذهنم تداعی می شد . ترسیده بودم و احساس تنهایی می کردم . آرزو داشتم که می شد دیمتری من را در آغوش بگیرد و به نحوی آرامم کند.

فورا خود را به خاطر خواستن چنین چیزی سرزنش کردم . برای هزارمین بار به خودم یادآوری کردم که او مربی من است . اصلا مهم نبود که در حال حاضر چه اتفاقی افتاده باشد ، او هیچ وظیفه ای نداشت که به خاطرش من را بغل کند . علاوه بر این ، می خواستم محکم باشم . احتیاج نداشتم که هر گاه اوضاع سخت می شد به آغوش پسری پناه ببرم . هنگامی که اولین گروه نگهبانان سر و کله اشان پیدا شد ، دیمتری درب ماشین را باز کرد . « باید ببینی چطوری انجام می شه . » و نگاهی به من انداخت

صادقانه بگویم ، نمی خواستم آن خانه را بیشتر از این بینم ، با این وجود به دنبالش رفتم. نگهبانان به چشمم غریبه می آمدند ، اما دیمیتری آنان را می شناخت . همیشه به نظر می رسید همه را می شناسد . گروه متعجب شدند که یک دانش آموز نیز در صحنه وجود دارد ، اما هیچ کدام به خاطر حضورم اعتراضی نکردند.

همانطور که خانه را بررسی می کردند ، پشت سرشان می رفتم . هیچکدام به چیزی دست نمی زدند ، فقط در کنار اجساد زانو می زدند و آثار خون و شیشه های شکسته را بررسی می کردند . ظاهرا استریگوی ها علاوه بر درب ورودی اصلی و درب پشتی از جاهای دیگری هم وارد شده بودند.

نگهبانان با لحنی شتاب زده حرف می زدند . لحنی عاری از هر گونه ترس و نفرتی که من احساس می کردم . نگهبانان مانند ربات بودند . یکی از آنها ، تنها عضو زن گروه ، روی جسد آرتور شوئبرگ خم شد . تعداد نگهبانان زن کم بود ، بنابراین کنجکاوی ام را برانگیخت . شنیدم که دیمیتری او را تامارا صدا می زند ، به نظر بیست و پنج ساله می رسید . موهای سیاهش به سختی به شانه هایش می رسید ، مدل مویی که میان نگهبانان زن متداول بود . همانطور که صورت نگهبان مرده را به دقت نگاه می کرد ، لحظه ای غم در چشمان خاکستریش دیده شد . آهی کشید و گفت : " اوه ، آرتور " . او نیز مانند دیمیتری هزاران مطلب را تنها در چند کلمه خلاصه کرده بود.

" مریبم بود . فکرشو نمی کردم همچین روزی رو به چشمم بینم " . با آهی دیگر برخاست . بار دیگر صورتش کاملا جدی شد ، انگار مردی که به او تعلیم داده بود آنجا در مقابلش دراز نکشیده است . نمی توانستم باور کنم . او مریبش ب ود . چطور می توانست خودش را آنطور کنترل کند ؟ برای لحظه ای تصور کردم که دیمیتری به جای آرتور روی زمین مرده است . نه . هرگز نمی توانستم مثل او آنقدر آرام بمانم . احتمالا داد و بیداد می کردم . جیغ می کشیدم و همه چیز را به هم می ریختم . قطعا اگر کسی می گفت : چیزی نیست ، همه چیز رو به راه خواهد شد را می زدم.

خوشبختانه ، مطمئن بودم که هیچ کس نمی تواند دیمیتری را شکست بدهد . او را دیده بودم که حتی بدون ریختن عرقی ، یک استریگوی را نابود می کند . او شکست ناپذیر است . یک حرفه ای . یک خدا.

البته آرتور شوئنبرگ نیز زمانی همانطور بوده.

یک دفعه از دهانم پرید " : چطوری تونستن این کارو بکنن ؟ " شش جفت چشم به طرف من چرخید . انتظار داشتم به خاطر بلبل زبانیم دیمیتتری نگاه شماتت باری به من بکند ، اما فقط کنجکاو به نظر می رسید " . چطوری اونو کشتن ؟ "

تامارا شانه ای بالا انداخت ، هنوز صورتش جدی بود " . همونطوری که هر کس دیگه ای رو می کشن . اون فانی بود ، درست مثل بقیه ی ما " .

"درسته ، اما اون ... خودتون می دونین ، آرتور شوئنبرگ بود " .

دیمیتتری گفت " : تو بگو رز .خونه رو که دیدی ، بهمون بگو چطوری اتفاق افتاده " .

در حالی که همه ی آنها به من نگاه می کردند ، ناگهان فهمیدم که شاید بالاخره بعد از این اتفاقات ، قرار است یک نفر از من امتحان بگیرد . در حالی که سعی می کردم درک کنم چطور یک اتفاق غیر ممکن می تواند ممکن شود ، در مورد آنچه که دیده و شنیده بودم فکر کردم.

"چهار تا راه ورودی وجود داشته که می شه نتیجه گرفت چهارتا استریگوی اینجا بودن . از اونور هفت تا موروی توی خونه بودن " ... خانواده ای که در آنجا زندگی می کرد پذیرای چند موروی دیگه نیز بودند و همین باعث شده بود کشتار بیشتری صورت بگیرد . سه تا از مقتولین بچه بودند ... " . و سه نگهبان . کشتار زیادیه ، پس چهارتا استریگوی نمی تونستن این تعداد موروی و نگهبان رو کشته باشن . احتمالا شش تا بودند ، اگه فرض رو بر این بذاریم که اول نگهبان ها رو غافلگیر کردن وبعد کشتنشون . احتمالا اعضای خانواده خیلی ترسیده بودن که بخوان بجنگن " .

دیمیتتری بلافاصله پرسید " : و چطوری نگهبان ها رو غافلگیر کردن ؟ "

مکثی کردم . این جزو قانون اصلی است ، قانونی که بیان می کند نگهبانان غافلگیر نمی شوند " . چون طلسم محافظ شکسته شده بوده . معمولا توی خونه ی بدون طلسم ، شبها یه نگهبان بیرون کشیک می ده ، اما توی این خونه به خاطر داشتن اون طلسم دیگه نگهبانی بیرون کشیک نمی داده که متوجه حضور استریگوی ها بشه " .

منتظر بودم تا سوال واضح بعدی را در خصوص اینکه چطور طلسم محافظ شکسته شده را بپرسد ، اما دیمیتتری ادامه نداد . نیازی به این کار نبود . همه ی ما می دانستیم . همگی ما

چوبه را دیده بودیم . دوباره لرزشی در بدنم افتاد . همکاری انسانها با استریگوی ها ... با گروه بزرگی از استریگوی ها.

دیمتری آرام سرش را به نشانه ی تایید تکان داد و گروه به تجسسشان ادامه دادند . زمانی که به یک حمام رسیدیم ، سرم را برگرداندم . قبلآ آنجا را با دیمتری دیده بودم و نمی خواستم دوباره آن تجربه را مرور کنم . یک مرد مرده در آنجا بود و خون خشک شده اش بر روی کاشی های سفید خودنمایی می کرد . همچنین از آنجایی که این اتاق داخل خانه بود به اندازه ی فضای کنار ایوان باز سرد نبود . هنوز جسد بوی گند نگرفته بود اما بوی مطبوعی هم نداشت . تا خواستم رویم را برگردانم ، چشمم به چیزی قرمز رنگ ، روی آینه که به خاطر تیره بودنش قهوه ای به نظر می آمد ، افتاد . متوجه این نشده بودم ، چون صحنه تمام توجهم را به خودش جلب کرده بود . نوشته ای با خون روی شیشه بود .

بیچاره خانواده ی بادیکا . تعداد خیلی کمی از آنها باقی مانده است . یک خانواده ی سلطنتی تقریبا از بین رفته و بقیه هم به دنبال آن از بین خواهند رفت .

تامارا نفس تندی را با نفرت بیرون داد ، از آینه دور شد و جزئیات دیگر حمام را بررسی کرد . هنگامی که از اتاق خارج می شدیم آن کلمات در سرم تکرار می شدند . یک خانواده سلطنتی از بین رفته . بقیه هم به دنبال آن از بین خواهند رفت .

درست بود ، بادیکاها یکی از کوچکترین خانواده های سلطنتی بودند . اما به سختی می توان گفت افرادی که آنجا کشته شده اند آخرین افراد خانواده بوده باشند . تقریبا دویست بادیکای دیگر هنوز زنده بودند . آنها به اندازه ی خانواده ی ایواشکو که یک خانواده ی سلطنتی ویژه است ، بزرگ و گسترده نبودند . اگرچه تعداد بادیکاها از بعضی از خانواده های دیگر بیشتر است . مثل خانواده ی دراگومیر . لیزا تنها عضو زنده ی آن خانواده بود . اگر استریگویی ها می خواستند نسل خانواده ها را از بین ببرند ، لیزا گزینه ی خوبی بود .

خون موروی ها به استریگوی قدرت می دهد ، بنابراین مقصود آن ها را از این کار می دانستم . مورد هدف قرار دادن سلطنتی ها واقعا بخشی از ذات وحشیانه و آزارگرایانه ی آنها بود . مسخره است که امکان از بین بردن اجتماع موروی ها توسط استریگوی ها وجود دارد ، زیرا بسیاری از آن ها زمانی خودشان موروی بوده اند .

در ادامه ی تجسس‌مان ، ماجرای آینه و آن هشدار ذهنم را به خود مشغول کرد و متوجه شدم که ترس و شوکی که داشتم به خشم تبدیل شده است . چطور توانستند این کار را بکنند ؟ چطور یک موجود می تواند این چنین بی رحم و شیطانی باشد که بتواند این کار را با یک خانواده بکند ؟ اینکه بخواهد یک نسل را ریشه کن کند ؟ موجودی که خود زمانی مثل من و لیزا بوده ؟ و فکر لیزا ، فکر اینکه استریگوی ها بخواهند او را نابود کنند باعث شد که خشمی تاریک درونم به جوش بیاید.

شدت آن جوش و خروش تقریباً من را از پا درآورد . چیزی تیره و ناخوشایند بود که بزرگ و بزرگتر می شد و می خروشید . طوفانی آماده ی انفجار بود . ناگهان می خواستم هر استریگویی که به دستم می رسد را تکه تکه کنم . بالاخره هنگامی که برای برگشتن به مدرسه سوار ماشین شدیم ، درب ماشین را آنقدر محکم بستم که تعجب آور بود از جا کنده نشد.

دیمیتری با تعجب نگاهی به من کرد " : چی شده ؟"

با ناباوری فریاد زدم " : منظورت چیه ؟ چطور می تونی اینو بررسی ؟ تو اونجا بودی . خودت دیدی "

تایید کرد " : درسته . اما ناراحتیمو سر ماشین خالی نمی کنم "

کمربندم را بستم و با پرخاش گفتم " : ازشون متنفرم ، از همشون متنفرم ! کاشکی اونجا بودم . اگه اونجا بودم خودم خرخرشونو می جویدم "

تقریباً فریاد می زدم . دیمیتری با صورت آرامش به من خیره شده بود و کاملاً از غلیان احساساتم شگفت زده بود . پرسید " : واقعا اینطوری فکر می کنی ؟ فکر می کنی بهتر از آرتور عمل می کردی ؟ بعد از اینکه خودت دیدی استریگوی ها توی اون خونه چی کار کردند ؟ بعد از اینکه خودت شاهد بلایی که ناتالی سرت آورد بودی ؟"

زبانم بند آمد . هنگامی که ناتالی به استریگوی تبدیل شد ، قبل از اینکه دیمیتری مانند یک قهرمان ظاهر شود ، درگیری کوتاهی با او داشتم و با اینکه او به عنوان یک استریگوی تازه تبدیل شده ضعیف و ناهماهنگ بود ، اما توانست به راحتی من را به آن طرف اتاق پرت کند.

چشمانم را بستم و نفس عمیقی کشیدم . یک دفعه احساس حماقت کردم . دیده بودم که

یک استریگوی قادر به انجام چه کارهایی است . حرکت نسنجیده ام و تلاشم برای قهرمان بودن تنها در یک چشم بر هم زدن به مرگ خودم می انجامد . این درست است که باید نگهبان قوی ای شوم ، اما هنوز چیزهای زیادی وجود دارد که باید یاد بگیرم و یک دختر هفده ساله نمی تواند از پس شش استریگوی بر بیاید . در حالی که سعی می کردم کنترلم را بدست بیاورم ، چشمانم را باز کردم و گفتم " : متاسفم " .

خشمی که در درونم می خروشید خاموش شده بود . نمی دانستم که از کجا می آید . اعصاب ضعیفی داشتم و طوری شتاب زده عمل می کردم که حتی برای خودم ناخوشایند ، نفرت انگیز و عجیب بود .

دیمیتری گفت " : اشکالی نداره " . و دستش را برای چند لحظه روی دستم گذاشت . سپس دستش را برداشت و ماشین را روشن کرد " . روز طولانی بود . واسه ی هممون " . زمانی که طرفهای نیمه شب به مدرسه رسیدیم همه از جریان قتل عام خبر داشتند . روز خون آشامی مدرسه به اتمام رسیده بود و بیشتر از بیست و چهار ساعت بود که نخوابیده بودم . چشمانم همه جا را تیره و تار می دید ، دیمیتری فوراً دستور داد که به اتاقم بروم و کمی بخوابم . البته او خودش به نظر هوشیار می آمد ، آماده ی اجرای ماموریتی جدید . گاهی اوقات شک می کردم که اصلاً او می خواهد یا نه ؟ او برای مشورت درباره ی اتفاق اخیر به طرف دیگر نگهبانان رفت و من هم به او قول دادم که مستقیم به رختخوابم می روم . زمانی که دیگر در دیدرسش نبودم به سمت کتابخانه تغییر مسیر دادم . باید لیزا را می دیدم و از طریق پیمان فهمیده بودم که او آنجاست .

در طول پیاده روی سنگی و مشکی حیاط مدرسه که از خوابگاهم تا دومین ساختمان اصلی ادامه داشت قدم می زدم . برف کاملاً چمنها را پوشانده بود اما پیاده رو را با دقت بسیار از برف و یخ پاک کرده بودند . این مسئله من را به یاد خانه ی بادیکاسهای بیچاره انداخت . ساختمان عمومی بزرگ ، به سبک معماری اروپای غربی تزیین شده بود . دارای فضاهای وهم آور بود و بیشتر به صحنه ی فیلمبرداری شبیه بود تا مدرسه . در داخل ساختمان نیز آن حال و هوای مرموز و تاریخ باستانی همه جا را فرا گرفته بود . دیوارهای بلند سنگی و نقاشی های جنگهای باستانی با کامپیوترها و چراغهای فلورسنت ادغام شده بودند . رد پای از تکنولوژی مدرن در آنجا وجود داشت اما هیچ وقت غالب بر سبک باستانی نبود .



ازدرب ورودی الکترونیکی رد شدم و بلافاصله به قسمت پشتی کتابخانه ، جایی که در آن کتابهای جغرافیا نگهداری می شد رفتم . با کمال اطمینان لیزا را در حالی که روی زمین نشسته و به قفسه ی کتاب ها تکیه داده بود ، دیدم .

سرش را از روی کتابی که بر روی یکی از زانوانش بود بلند کرد و گفت " : سلام " دوست پسرش کریستین در حالی که کنارش نشسته بود سرش را روی زانوی دیگر لیزا گذاشته بود و آن را به نشانه ی سلام تکان داد . با توجه به خصومتی که گاهی بینمان بالا می گرفت آن حرکتش نهایت لطف بود ، به منزله ی این بود که من را در آغوش گرمش جای داده است . با وجود لبخند کوچکی که لیزا روی لب داشت ، نگرانی و ترسش را احساس کردم . احساساتش در پیمانمان بلند خوانده می شدند . فهمیدم که ماجرا را می دانند .

چهار زانو نشستم و گفتم " : پس شنیدی که چه اتفاقی افتاده " . خنده اش محو شد و ناآرامی و ترس درونش شدت یافت . خوشحال بودم رابطه ای فوق طبیعی داشتیم که به من این فرصت را می داد از او بهتر محافظت کنم ، اما حقیقتا نیاز نداشتم که احساساتش ، حالات روحی آشفته ی خودم را شدت ببخشند .

به خود لرزید و گفت " : وحشتناکه " . کریستین سرش را بلند کرد ، انگشتانش را در انگشتان لیزا گره کرد و دستش را فشرد . لیزا نیز در جواب دستش را فشار داد . آنقدر آن دو عاشق همدیگر بودند و مثل عسل ، با هم شیرین رفتار می کردند که وقتی در کنارشان بودم حتما باید دندانهایم را مسواک می زدم . خوشبختانه به خاطر اخبار کشتار، در آن لحظه به احساساتشان غلبه کردند .

"اونا می گن ... می گن کار شش یا هفت استریگوی بوده و اینکه با کمک انسانها تونستند طلسم محافظ رو بشکونن " .

به قفسه ای تکیه دادم . خبر واقعا زود پخش می شود . ناگهان احساس سرگیجه کردم " . درسته " .

کریستین پرسید " : واقعا ؟ فکر کردم اینها همش یه مشت خیالاته که از روی نگرانی پخش شده " .

آن موقع بود که به یاد آوردم کسی نمی داند من آنجا بوده ام " . نه ... من ... من اونجا بودم " .

چشمهای لیزا از تعجب در آمد و وحشت زدگی اش به من نیز سرایت کرد . حتی کریستین که به جدیت و محکمی شهرت داشت وحشت در صورتش موج می زد . اگر شرایط طور دیگری بود حس خوشایندی داشتم ، چون با دادن خبرم او را در آن حالت می دیدم . با صدای نامطمئنی گفت " : داری شوخی می کنی " .

لیزا در ادامه ی حرفهای او گفت " : فکر می کردم می ری امتحان ارزیابیت رو بدی...؟ " حرفهایش را ادامه نداد.

گفتم " : برنامه همین بود اما انگار توی زمان و محلش بدشانسی آوردم . نگرانی که قرار بود ازم امتحان بگیره اونجا زندگی می کرد . من و دیمیتری وارد اونجا شدیم و " ... نمی توانستم جمله ام را تمام کنم . تصاویر خون و اجساد بادیکاها جلوی چشم آمد . نگرانی ، هم در صورت لیزا و هم در پیمان موج می زد . به آرامی پرسید " : رز ، حالت خوبه ؟ "

لیزا صمیمی ترین دوستم بود ، اما نمی خواستم بدانم که تمام این اتفاقات چقدر من را ترسانده است . می خواستم محکم باشم . همانطور که دندانهایم را روی هم فشار می دادم گفتم " : خوبم " .

کریستین پرسید " : چجوری بود ؟ " صدایش مملو از کنجکاوی بود ، اما همزمان معذب نیز بود ، انگار خودش می فهمید که دانستن در مورد چنین اتفاق وحشتناکی درست نیست . گرچه نمی توانست جلوی خودش را بگیرد . خوددار نبودن خصیصه ی مشترکمان بود . "اون " ... سرم را تکان دادم " . نمی خوام در موردش حرف بزنم " .

کریستین شروع به اعتراض کرد اما سپس لیزا با فرو بردن دستش در میان موهای براق مشکی اش او را ساکت کرد . در آن لحظه جو سنگین شد و با خواندن ذهن لیزا متوجه شدم ناامیدانه دنبال موضوع جدیدی است تا بحث را عوض کند . پس از چند ثانیه گفت " : می گن این ماجرا برنامه ی دید و بازدید تعطیلات عید رو خراب می کنه . خاله ی کریستین قراره به دیدنمون بیاد اما بیشتر مردم نمی خوان سفر کنند و در عوض می خوان بچه هاشون توی مدرسه ، جایی که امنه بمونن . از این می ترسن که این گروه از استریگوی ها قصد انجام حمله ی دیگه ای داشته باشن " .

در مورد عواقب حمله اینطور فکر نکرده بودم . تقریباً یک هفته تا کریستمس مانده بود و

معمولا این مواقع در دنیای موروی ها سفرهای زیادی انجام می شود . تعدادی از دانش آموزان برای دیدن خانواده هایشان به خانه می روند . از آن طرف والدین نیز برای دیدن بچه هایشان به اینجا می آیند و در اردوگاه های مدرسه می مانند .  
با خود زمزمه کردم " : اینجوری خیلی از خانواده ها از هم جدا می مونن " .  
کریستین گفت " : و به محفل سلطنتی ها گند زده می شه " . دیگر خبری از جدیتش نبود و فاز طعنه هایش برگشته بود " . می دونین این موقع از سال رو همیشه با همدیگه رقابت می کنن تا بزرگترین جشن ها رو برگزار کنند . با این اوضاع پیش اومده نمی دونن با خودشون چی کار کنن " .

می توانستم باور کنم . زندگی من در مبارزه کردن خلاصه می شد ، اما قطعاً موروی ها درگیری های داخلی خودشان را داشتند ، خصوصاً میان خانواده های اشراف و سلطنتی ها . آنها مبارزاتشان را با کلمات و روابط سیاسیشان به حرکت در می آورند و من حقیقتاً روشهای ضربه زدن مستقیم و کوباندن را بیشتر ترجیح می دهم . لیزا و به ویژه کریستین مشکلاتی در این زمینه داشتند .

هر دوی آنها از خانواده های سلطنتی هستند ، در نتیجه توجه زیادی هم در داخل و خارج آکادمی نصیبشان می شود . شرایط برای آن ها سخت تر است تا برای اکثر خانواده های سلطنتی . خانواده ی کریستین به خاطر کاری که والدینش انجام داده اند درحاشیه زندگی می کنند . آنها برای جاودانه شدن و گذراندن زندگی ، با کشتن دیگران ، با آگاهی کامل جادو و فناپذیری شان را معاوضه کردند .

در حال حاضر والدینش مرده بودند اما این مساله باز هم جلوی مردم را از اعتماد نکردن به او نگرفته بود . مردم فکر می کردند روزی او نیز خود را تبدیل به استریگوی می کند و دیگران را هم تشویق به این کار خواهد کرد . شوخ طبعی گزنده و شیطانیش هم حقیقتاً به این فکر دامن زده بود .

توجهی که عاید لیزا می شد به این دلیل بود که او آخرین بازمانده ی خانواده اش بود . موروی دیگری به اندازه ی کافی خون درآگومیر را در بدنش نداشت تا نام آن ها را روی خود بگذارد . احتمالاً بچه هایش آن خون را به ارث خواهند برد تا در شجره نامه ی همسر آینده اش ، آنها را درآگومیر بنامند ، با این وجود در حال حاضر وضعیت آخرین بازمانده او

را مشهور کرده بود.

ناگهان با فکر کردن در این مورد یاد تهدید روی آینه افتادم . دلشوره تمام بدنم را فرا گرفت . آن خشم تاریک و ناامیدی در من جوشید اما با شوخی او را عقب راندم " . شما هم باید سعی کنید مثل ما مشکلتون رو حل کنید . یه وقت هایی مشت زنی می تونه برای سلطنتی ها خوب باشه " . لیزا و کریستین به حرفهایم خندیدند.

کریستین با لبخندی طعنه دار وشیطانی به او نگاه کرد و همانطور که می خندید نیشهایش را نشان داد " : تو چی فکر می کنی ؟ شرط می بندم شکستت می دم " .

لیزا دستش انداخت " : تو خواب بینی " . دوباره سرحال شد.

در حالی که نگاهش را از او برنمی داشت گفت " : آره واقعا " .

لحن صدایش آنقدر شهوت انگیز بود که ضربان قلب لیزا را سرعت بخشید . حسادت در وجودم رخنه کرد . من و او در تمام طول زندگیمان نزدیکترین فرد برای همدیگر بودیم.

حتی می توانستم ذهنش را بخوانم . اما این حقیقت داشت : حالا کریستین بخش عظیمی از دنیایش را تصاحب کرده بود و نقشی را برای او ایفا می کرد که من هرگز نمی توانستم

برایش ایفا کنم ، درست همانطور که کریستین نمی توانست هیچ وقت جای من را برای او پر کند . ما هر دو به نحوی سر این مساله به توافق رسیده بودیم ، اما این حقیقت را دوست

نداشتیم که مجبوریم توجه اش را تقسیم کنیم و گهگاهی به نظر می رسید نگه داشتن آتش بسی که ما به خاطر او حفظ کرده ایم کار بسیار دشواریست.

لیزا دست و گونه اش را نوازش کرد و گفت " : مودب باش " .

او گفت " : هستم " . هنوز صدایش کمی خش دار بود " : اما یه موقعهایی ... یه موقعهایی ، خودت هم نمی خواهی که من " ...

شکوه کنان با غرولندی ایستادم " . خدایا . من شماها رو تنها می دارم " .

لیزا چند بار پلک زد و نگاهش را از روی کریستین گرفت . ناگهان به نظر شرمنده شد.

زمزمه کرد " : ببخشید " . سرخی کمرنگی روی گونه هایش را پوشاند . از آنجایی که مانند دیگر موروی ها رنگ پریده بود در واقع یک جورایی او را زیباتر کرد . البته نیازی هم به

آن نداشت ، او همینطوری هم زیبا بود " . نیازی نیست که بری " ...

به او اطمینان دادم " : نه ، عیبی نداره . خسته ام " . کریستین از رفتنم زیاد ناراحت به نظر

نمی آمد " . فردا می بینمتون " . داشتم می رفتم که لیزا صدایم زد " : رز ؟ تو ... تو مطمئنی که خوبی ؟ بعد از همه ی اون اتفاقات ؟ " به چشمان سبز یشمی اش نگاه کردم . آنقدر نگرانی اش عمیق و شدید بود که قلبم را به درد آورد . درست بود که نسبت به هر کس دیگری در جهان به او نزدیکتر بودم اما نمی خواستم که او را نگران **خود** کنم . وظیفه ی من این بود که از او محافظت کنم . نباید برای محافظت کردن من به دردمس بیفتد ، خصوصا اگر استریگوی ها ناگهان تصمیم گرفتند یک لیست ترور از سلطنتی ها بنویسند . لبخند دلربایی به او زد " . خوبم . چیز نگران کننده ای وجود نداره ، البته به جز امکان اینکه قبل از رفتنم شما دو تا لباسای هم دیگه رو پاره کنید " .

کریستین با بی اعتنایی گفت " : پس بهتره همین حالا بری " .

لیزا به پهلویش زد . چشمهایم را چرخاندم و گفتم " : شب بخیر " .

به محض اینکه به آنها پشت کردم لبخندم محو شد . با قلبی سنگین و با امید اینکه امشب خواب بادیکاها را نبینم به سمت خوابگاهم رفتم .

زمانی که با عجله به سمت پایین پله ها می دویدم تا خودم را به یکی از تمرین های قبل از مدرسه برسانم ، راهروی خوابگاه شلوغ و پر هیاهو بود .

این هیاهو مرا متعجب نکرد . یک خواب خوب شبانه باعث شده بود تصاویر شب قبل از ذهنم دور شوند ، هر چند می دانستم نه من و نه همکلاسی هایم اتفاقی که خارج از این ساختمان رخ داده بود را به راحتی فراموش نخواهیم کرد .

سپس ، همانطور که چهره ها و گروه های نوآموزان را تماشا می کردم متوجه چیز عجیبی شدم . قطعا ترس و تنش دیروز هنوز در اطراف بود ، اما چیز جدیدی نیز آنجا وجود داشت ، هیجان . زوجی از دانش آموزان سال اولی همانطور که با صدای هیش مانند و زمزمه واری صحبت می کردند ، عملا از لذت و خوشی جیغ می کشیدند .

نزدیک آن ها ، یک گروه از پسران هم سن من به صورت خود شیفته ای ژست گرفته بودند و پوزخند های مشتاقانه ای روی صورت هایشان بود .

به نظر می رسید اینجا چیزی هست که من از آن بی خبرم ، مگر اینکه اتفاقات دیروز همگی یک رویا بوده باشد . از ذره ذره ی کنترلی که بر خودم داشتم استفاده کردم تا یک راست نروم از کسی بپرسم چه اتفاقی افتاده است . اگر وقتم را ایجا تلف می کردم ، برای تمرین دیر می رسیدم . اگر چه کنجکاوی داشت

مرا می کشت ، آیا استریگوی ها و آدم هایشان پیدا شده و کشته شده بودند ؟  
 این قطعا خبر خوبی بود، اما چیزی در اینجا به من می گفت که موضوع این نیست . درب جلویی را کشیدم و باز کردم ، برای خودم تاسف خوردم که باید تا زمان صبحانه صبر کنم تا بفهمم چه خبر است.  
 ... «هاتاوی ... فرار نکن : « صدای آهنگینی شنیدم  
 نگاه مختصری به پشت سرم انداختم و لبخند زدم ، میسون آشفورد، یکی دیگر از نوآموزان و دوست خوبم ، آهسته دوید و با من همراه شد.  
 «؟ چند سالته ؟ دوازده : « همانطور که راهم را به سمت ورزشگاه ادامه می دادم ، پرسیدم  
 «؟ تقریبا، دیروز دلم برای صورت خندانت تنگ شده بود ، کجا بودی : « او گفت  
 قطعا ، خبر حضور من در خانه ی بادیکاها هنوز به صورت گسترده ای پخش نشده بود . این یک راز یا همچین چیزی نبود ، اما نمی خواستم در مورد جزئیات خونین آن بحث کنم.  
 . «با دیمتری تمرین داشتم»  
 این یارو همش داره از تو کار می کشه ، واقعا : « میسون زیر لب این را گفت و ادامه داد « خدایا»  
 «؟ تشخیص نمی ده داره ما رو از زیبایی و افسونگری تو محروم می کنه  
 خندیدم « . ؟ صورت خندان ؟ زیبایی و افسونگری ؟ امروز داری یکم اغراق می کنی ، درسته»  
 هی ، من همون جوری که هست حرف می زنم ، واقعا ، تو خیلی خوش شانسی که یه آدم با ادب و «  
 ! «فهمیده و با استعداد مثل من داری که انقدر بهت توجه می کنه  
 به پوزخند زدن ادامه دادم . میسون یک لاس زن بزرگ بود و به خصوص دوست داشت با من لاس بزند . بخشی از آن به این دلیل بود که من هم در این موضوع خوب بودم و دوست داشتم جوابش را بدهم . اما می دانستم احساس او نسبت به من بیشتر از یک احساس دوستانه است و من هنوز داشتم تصمیم می گرفتم چگونه در مورد آن فکر کنم . من و او یک سری احساسات احمقانه و شوخی شبیه به هم داشتیم و بارها در کلاس یا بین دوستانمان توجه مان به همدیگر جلب می شد . او چشمان آبی زیبا و موهای قرمز به هم ریخته ای داشت که هر گز قصد نداشتند صاف شوند . این بامزه بود.  
 اما قرار گذاشتن با شخصی جدید ، تا زمانی که هنوز هم به خاطره ی نیمه لخت بودن با دیمتری در تخت ، ادامه می دادم ، سخت خواهد بود.  
 فکر نمی کنم تو اونقدر که به . « سرم را به نشانه ی مخالفت تکان دادم « ؟ با ادب و با استعداد ، هان»  
 نفس و غرور خودت توجه می کنی به من توجه داشته باشی . لازمه که یه نفر خود پسندی تورو کم کنه  
 »

«اوه جدا؟ می تونی بهترین تلاشت رو تو زمین شیب دار بکنی : « او پرسید  
 «؟ کجا . « از راه رفتن باز ایستادم  
 . «می دونی ، پیست اسکی : « سرش را کج کرد . « زمین های شیب دار»  
 قطعا از چیز مهمی بی خبر بودم . « ؟ چه پیست اسکی ای»  
 طوری به من نگاه می کرد که انگار یک زن دیوانه بودم . « ؟ امروز صبح تو کجا بودی : « او پرسید  
 توی تخت ، تقریبا ۵ دقیقه پیش بیدار شدم ، حالا از اول شروع کن و بهم بگو راجع به چی حرف می  
 و بیا به راه رفتن ادامه : « به دلیل کم بود حرکت و ثابت ایستادن در هوای سرد به خود لرزیدم . « زنی  
 همین کار را کردیم . « . بدیم  
 خب ، تو می دونی که چقدر همه می ترسن بچه هاشون برای کریستمس برن خونه ؟ خب ، یه پیست»  
 اسکی بزرگ تو آیداهو ۷ هست که انحصارا اشراف و موروی های ثروتمند ازش استفاده می کردن.  
 صاحب های پیست دارن اونجا رو برای دانش آموزای آکادمی و خانواده هاشون و درواقع هر موروی-  
 دیگه ای که می خواد بره باز می کنند . با جمع کردن همه در یک محل قصد دارن از یک نفر نگهبان  
 . « برای محافظت از اون مکان استفاده کنند . خب در نتیجه اونجا کاملا امنه  
 به ورزشگاه رسیدیم ، به داخل قدم برداشتیم و از سرما خارج شدیم . ؛ « جدی نمی گی : « گفتم  
 او لبخندی به من زد که . « این حقیقه ، اونجا باید محشر باشه : « میسون مشتاقانه سری تکان داد  
 داریم می ریم که شبیه خانواده های سلطنتی زندگی کنیم . « همیشه باعث می شد در جوابش لبخند بزنم  
 . «، رز . حد اقل یه هفته یا بیشتر . روز بعد از کریسمس پرواز می کنیم  
 گیج و هیجان زده آن جا ایستادم . پیش بینی نکرده بودم چنین اتفاقی بیافتد . این واقعا ایده ی درخشانی  
 بود که اجازه می داد خانواده ها در امنیت کامل کنار هم جمع شوند ؛ عجب محل تجمعی ! یک قلعه ی  
 اسکی سلطنتی ! انتظار داشتم تمام تعطیلاتم را همین جا بیرون بروم و با کریستین و لیزا تلوزیون تماشا  
 کنم . حالا امکانات رفاهی پنج ستاره باعث می شد از تعطیلاتم نهایت لذت را ببرم . غذاهای دریایی.  
 ماساژ . مربی های اسکی بامزه.  
 شور و شوق میسون واگیر دار بود . می توانستم احساس کنم که مرا در بر می گرفت و بعد ، ناگهان  
 متوقف شد.

7. Idaho

«مشکل چیه ؟ این که چیز باحالیه . « او با بررسی چهره ام تغییر حالتش را متوجه شد  
 هست ؛ و حالا می فهمم چرا همه هیجان زده بودن ، اما دلیل اینکه داریم می ریم به این : « اقرار کردم

مکانِ رویایی اینه که ، خب ، چون چند نفر مُردن . منظورم اینه که ، این چیزا عجیب به نظر نمی رسه ؟  
»

آره ، اما ما زنده ایم رز ، نمی تونیم به خاطر مردن : « حالت چهره ی سرحال میسون کمی هوشیار شد آدم های دیگه زندگی رو متوقف کنیم . باید مطمئن بشیم آدمای بیشتری نمی میرن ، به خاطر همینه که خدایا ، نمی تونم صبر کنم تا از . « چشمانش طوفانی شدند . « این مکان یه ایده ی عالیه . اونجا امنه اینجا فارق التحصیل بشیم و بریم به مبارزه ی استریگویی ها . بعد از شنیدن اینکه چه اتفاقی افتاده ، من فقط می خوام برم و چند تا استریگویی رو تیکه پاره کنم ، ای کاش می تونستیم الان بریم . می دونی ؟  
» «هیچ دلیلی نیست . اونا می تونن از کمک بیشتری استفاده کنن و ما کاملا چیزی که لازمه می دونیم حرارتِ موجود در صدایش باعث شد غضب دیروزم را به خاطر بیاورم . اگرچه او به اندازه ی من جوگیر نشده بود . اصرارش برای مبارزه کردن ساده لوحانه و خام بود ، البته با در نظر گرفتن اینکه احساسات من از یک سری تاریکی های عجیب و غیر معقول زاده می شد ، که هنوز کاملا آن را نمی فهمیدم .  
«؟ تو نمی خوای اینکارو بکنی . « وقتی واکنشی نشان ندادم ، میسون نگاه معما گونه ای به من انداخت به زمین خیره شدم . همانطور که نگاهم به کفش هایم بود از چشم هایش اجتناب « نمی دونم ، میس » منظورم اینه که ، منم دلم نمی خواد استرگویی ها اون بیرون باشن و به مردم حمله کنن . از ته : « کردم دل می خوام اونا رو متوقف کنم ... اما خب ، هنوز خیلی مونده تا به آمادگی لازم برسیم . دیدم که اونا . «چه کارهایی می تونن بکنن ... نمیدونم . حمله ی با عجله جواب نیست سرم را تکان دادم و به بالا نگاه کردم . حرف هایم آنقدر منطقی و محتاط بود که مثل دیمیتتری به نظر از اونجایی که قرار نیست این اتفاق بیافته ، مهم نیست . فکر می کنم ما فقط باید در مورد . « می رسیدم ؟ سفر هیجان زده باشیم ... ها

آره ، و . « روحیه ی میسون به سرعت عوض شد و دوباره به حالت بی خیال همیشگی اش بازگشت بهتره یادت بیاد چطوری اسکی کنی ، چون من تو رو برای شکستن نفس و غرورم به مبارزه می طلبم .  
» البته فکر نکن که می تونی منو شکست بدی

پسر ، مطمئنا خیلی غم انگیز می شه که اشک تو رو در بیارم ، از همین الان دارم : « دوباره لبخند زدم او دهانش را باز کرد و بدون شک می خواست جواب هوشمندانه ای به من . « احساس گناه می کنم بدهد و بعد چیزی ( یا به عبارتی کسی ) را پشت سر من دید . به عقب نگاه کردم و ظاهر بلند قد دیمیتتری را دیدم که از سمتِ دیگر باشگاه نزدیک می شد .

سرورم . بعدا می بینمت ، هاتاوی . برنامه ریزی برای . « میسون تعظیم محترمانه ای به من کرد



. «استراتژی های اسکی ات رو شروع کن

او در را باز کرد و میان تاریکی های منجمد کننده ناپدید شد . چرخیدم و به دیمیتری پیوستم .  
مثل بقیه ی نوآموزان دمپایر ، من هم نیمی از روز تحصیلی ام را به یکی از انواع تمرین های نگهبانان می گذراندم .

نبردهای فیزیکی واقعی و یا یادگیری در مورد استریگوی ها ، و البته چگونه دفاع کردن در مقابل آنها .  
نوآموزان گاهی اوقات بعد از مدرسه هم تمرین داشتند . به هر حال ، من ، در شرایط منحصر به فردی بودم .

هنوز پای عواقب تصمیمم برای فرار از آکادمی ولادیمیر مانده بودم . ویکتور داشکوف لیزا را تهدید کرده بود . اما تعطیلات طولانی مدت ما عواقبی در پی داشت . دو سال دور بودن ، مرا از کلاس های نگهبانان عقب انداخته بود ، بنابراین مدرسه اظهار داشت که من باید با تمرین های قبل و بعد از مدرسه آن را جبران کنم .

تمرین های قبل و بعد از مدرسه با دیمیتری .

آن ها نمی دانستند که علاوه بر آن آموزش ها ، درس هایی مانند اجتناب از وسوسه و دلباختگی نیز به من یاد می دهند . اما جدای از علاقه ی من به دیمیتری ، درس هایم را سریع یاد می گرفتم و با کمک او ، تقریباً به بقیه ی سال بالایی ها رسیده بودم .

از آنجایی که او لباس گرم نپوشیده بود ، می دانستم که امروز داخل سالن تمرین می کنیم ، که البته خبر خوبی بود . بیرون منجمد کننده بود ، اما شادی ای که از این بابت داشتم ، قابل مقایسه با احساسی که بعد از دیدن یکی از اتاق ها به سراغم آمد ، نبود . آن اتاق را دیمیتری آماده کرده بود .

آنجا آدمک های مصنوعی کنار دیوار عقبی چیده شده بودند ، آدمک هایی مصنوعی که به شکل خیره کننده ای شبیه یک آدم زنده به نظر می رسیدند . بدون کیسه های کرباسی پر شده از گاه و حصیر .

آنجا مردها و زن هایی وجود داشتند که لباس های معمولی بر تنشان بود ، با پوستی لاستیک مانند ، موها و رنگ چشم هایی متفاوت . حالت چهره هایشان از شاد به ترسیده و عصبانی تغییر می کرد . من با این آدمک ها در تمرین های دیگر کار کرده بودم ، در واقع از آن ها برای لگد زدن و مشت زدن استفاده می کردم . اما هیچ گاه با چیزی که در دست دیمیتری بود تمرین نکرده بودم : چوبه ی نقره ای .

. «چه شیرین : « نفسی کشیدم

این درست عین همان چوبه ای بود که در خانه ی بادیکاها پیدا کرده بودم . پایین آن یک دسته داشت ،

تقریباً شبیه دسته ی یک شمشیر ، بدون تزئینات جانبی . چیزی بود که باعث شباهتش به انتهای خنجر می شد . به جای یک تیغه ی پهن و تخت ، چوبه شکل گرد و ضخیم داشت که به نوک تیزی منتهی می شد . شبیه یک قندیل تی ز یخ . اندازه ی آن کوچکتر از ساعد من بود .

دیمتری تصادفاً به دیوار تکیه داد ، با حالت راحتی که همیشه موفق می شد عالی و بدون اشکال انجام دهد ، حتی با وجود داشتن قدی تقریباً شش یا هفت فوتی . با یک دست خنجر را در هوا بالا انداخت . چوبه چند بار در هوا چرخ خورد و چرخید و سپس پایین آمد . او آن را از ابتدای دسته اش گرفت .

« لطفاً بهم بگو که امروز قراره یاد بگیرم چطوری اون کارو انجام بدم : » گفتم  
برق تفریح و سرگرمی درون چشم های تیره و عمیقش درخشید . فکر می کنم گاهی اوقات برایش سخت است که روبروی من حالت جدی اش را حفظ کند .

دوباره چوبه را به هوا انداخت . « . بایدخوش شانس باشی اگه بذارم امروز دستت بگیریش : » گفت  
چشمانم آرزومندانه آن را دنبال کرد . می خواستم اشاره کنم که قبلاً یکی را در دست گرفته بودم ، اما می دانستم این استدلال ها مرا به جایی نمی رساند .

در عوض کوله پشتی ام را روی زمین انداختم و پالتو ام را در آوردم . به حالت انتظار دست به سینه ایستادم . یک شلوار گشاد به پا داشتم که کمر آن را گره زده بودم و یه تاپ بندی که سویشرتی روی آن پوشیده بودم . موهای تیره ام با کش مو پشت سرم بسته شده بودند ، برای هر چیزی آماده بودم .  
می خواهی بهت بگم اونا چطوری کار می کنن و چرا باید همیشه برای استفاده ازشون : « اعلام کردم  
. « محتاط و مراقب باشم

دیمتری دست از بالا انداختن چوبه کشید و با حیرت به من خیره شد .  
بی خیال ، فکر نمی کنی تا حالا دیگه فهمیده باشم که روش درس دادن تو چه جوریه ؟ ما . « خندیدم  
سه ماهه که داریم این کارو می کنیم . تو همیشه منو مجبور می کنی قبل از این که بتونم هر کار باحال و  
. « سرگرم کننده ای انجام بدم اول راجع به امنیت و مسئولیتش حرف بزنم

که اینطور . خب ، حدس می زنم کاملاً قضیه رو فهمیدی . با درس ادامه بده ، من فقط همین : « گفت  
. « جا منتظر می مونم تا زمانی که دوباره بهم احتیاج پیدا کنی

او چوبه را درون غلاف چرمی دور کمر بندش گذاشت و راحت کنار دیوار ایستاد ، دستانش را در جیب شلوارش قرار داد . منتظر ماندم . فکر کردم شوخی می کند ، اما زمانی که چیز دیگری نگفت ، فهمیدم که جدی گفته است . با یک شانه بالا انداختن ، آنچه که می دانستم را گفتم .

نقره همیشه تاثیر قوی ای روی هر موجود جادویی داشته . اگر به اندازه ی کافی نیروت رو توش بذاری « می تونه بهشون صدمه بزنه یا بر عکس ، کمکشون کنه . این چوبه ها خیلی قوی و محکم هستند ، چون به چهار تا موروی مختلف نیاز دارن تا ساخته بشن . اونها از هر کدام از عنصر ها طی آهنگری استفاده می البته خب ، به جز روح . این چوبه ها فوق سری : « اخم کردم و ناگهان چیزی را در نظر گرفتم . » کنند اند و تنها سلاحی هستن که بدون قطع کردن سر به استریگوی ها صدمه می زنن ، البته برای کشتن اون . «ها باید توی قلبشون فرو بره

«؟ اینا به تو هم صدمه می زنن»

نه ... خب آره ، اگه یکیش رو تو قلبم فرو کنی . صدمه می زنه ، اما نه اونقدری که : « سرم را تکان دادم به یه موروی صدمه می زنه . زخمی کردن اون ها با یه دونه از این چوبه ها ممکنه خیلی بهشون صدمه بزنه ، اما نه اونقدری که به استریگوی ها صدمه می زنه . در هر صورت این به انسان ها هم صدمه نمی . «زنه

برای یک دقیقه متوقف شدم و با حواس پرتی به پنجره ی پشت سر دیمیتری خیره شدم . به سختی متوجه شیشه ی پوشیده شده از شبلم براق و کریستالی شدم ، یادآوری انسان ها و چوبه های نقره ای مرا به خانه ی بادیکاها برگرداند . خون و مرگ از ذهنم گذشت.

دیدن دیمیتری که مرا تماشا می کرد باعث شد خاطرات را کنار بزنم و به درس برگردم . دیمیتری معمولا گاهی سری تکان می داد و سوالی برای واضح کردن موضوع می پرسید . همانطور که زمان می گذشت ، انتظار داشتم به من بگوید کارم تمام شده است و می توانم به آدمک ها حمله کنم و آن ها را تکه پاره کنم.

در عوض او منتظر ماند تا زمانی که ده دقیقه به پایان کلاسمان مانده بود ، درست قبل از اینکه مرا به سمت یکی از آن آدمک ها راهنمایی کند ... این یکی مردی با موهای بلوند و ریش بزی بود ، دیمیتری چوبه را از غلاف بیرون آورد اما آن را به من نداد.

«؟ اونو کجا فرو می کنی : « پرسید

توی قلب ، قبلا حدود صد بار بهت گفتم ، حالا می شه اونو بدی به من ؟ : « با حالت تندى جواب دادم

«؟ قلب کجاست : « به خودش اجازه داد تا لبخندی بزند

نگاهی به او انداختم که به این معنا بود : داری جدی می گی ؟ او فقط شانه ای بالا انداخت.

با اطمینان و با حالتی نمایشی به قسمت چپ قفسه ی سینه ی آدمک اشاره کردم . دیمیتری سرش را

«اونجا جایی نیست که قلب قرار داره : « تکان داد و گفت  
 مطمئنم که هست . زمانی که مردم تعهد تابیت ۸ « و یا سرود ملی می خونن دستشون رو روی قلبشون  
 . «می ذارن  
 او همچنان منتظرانه به من خیره شده بود.  
 به طرف آدمک برگشتم و دوباره آن را بررسی کردم ، در اعماق ذهنم ، هنگام یادگیری احیاء قلبی-  
 ریوی ۹ ، به یاد آوردم که دست هایمان را کجا قرار می دادیم ، به قسمت وسط قفسه ی سینه ی آدمک  
 ضربه زدیم.  
 «؟ اینجاست»  
 او یک ابرویش را بالا انداخت ، در حالت عادی این کار به نظرم باحال بود ، اما امروز آزار دهنده بود.  
 «؟ نمی دونم . هست : « گفت  
 ! «این همون چیزیه که من پرسیدم»  
 «؟ تو نباید از من بپرسی . تا حالا نباید درس فیزیولوژی رو گذرونده باشی»  
 حالا می شه : « به چوبه ی براق اشاره کردم « ؟ آره ، سال سوم . من توی " تعطیلات " بودم ، یادته»  
 «؟ لطفا لمسش کنم  
 او دوباره چوبه را تکانی داد و اجازه داد در نور بدرخشد ، سپس در غلاف ناپدید شد.  
 ازت می خوام دفعه ی دیگه که همدیگه رو دیدیم بهم بگی قلب کجاست ، دقیقا کجاست ، و همچنین»  
 ! «می خوام بدونم که راه رسیدن بهش چیه  
 Pledge of Allegiance . تعهد تابعیت نام یک قسم است که برای اثبات وفاداری به پرچم آمریکا و لذا  
 قوانین و  
 رسوم ایالات متحده آمریکا در مدارس و اماکن عمومی خوانده می شود . امروزه قرائت این تعهد به  
 صورت دسته جمعی به  
 این نحو است که دست راست خود را روی سینه قرار داده و رو به پرچم آمریکا می ایستند ( . ویراستار  
 برگرفته از دانشنامه-  
 ی ویکیپدیا)  
 ( caCPR ) rdio pulmonary resuscitation . احیاء قلبی ریوی اقداماتی است برای برگرداندن اعمال حیاتی  
 دو-  
 عضو مهم قلب و ریه ( . ویراستار برگرفته از دانشنامه ی ویکیپدیا- )  
 خشمگین ترین نگاهم را به او انداختم که با توجه به حالت دیمتری نمی بایست زیاد خشن بوده باشد.  
 از هر ده بار ، من نه بار فکر می کردم که دیمتری سکسی ترین موجود زنده ی روی زمین است ، اما  
 وقت هایی هم بود که مثل این بار. ...

با خلق و خوی بدی به اولین دوره از کلاس های مبارزه رفتم . دوست نداشتم جلوی دیمیتری بی کفایت به نظر برسم و واقعا می خواستم یکی از آن چوبه ها را استفاده کنم . بنابراین در کلاس دلخوری ام را سر هر کسی که می توانستم با مشت و لگد خالی کردم . در آخر کلاس هیچ کس نمی خواست با من طرف بشود . به طور تصادفی مِردیت را زدم یکی دیگر از معدود دختر های هم کلاسیم آنقدر بد که مجبور - شد ساق پایش را در بالشتک زخم بندی بگذارد . به نظر می رسید در آینده ی خیلی نزدیک کبودی زشتی روی ساق پایش خواهد داشت و طوری نگاهم می کرد که انگار از قصد این کار را کرده ام . معذرت خواهی بی فایده ای کردم .

اوه ، : « بعد از آن ، میسون یک بار دیگر مرا پیدا کرد و در حالی که چهره ام را بررسی می کرد گفت «؟ پسر ، کی حالتو گرفته

فورا داستان دردناک قلب و چوبه ی نقره ای را برایش تعریف کردم .

چطوری نمی دونی قلب کجاست ؟ مخصوصا با در نظر گرفتن اینکه خیلی . « با وجود دلخوری ام خندید «؟ از اونارو شکستی

نگاه خشم آلودی مثل همان نگاهی که به دیمیتری انداخته بود به او انداختم ، این دفعه اثر کرد . صورت میسون بی رنگ شد .

بلیکوف یه مریضه ، یه مرد شیطانی که باید به خاطر گناه بزرگی که امروز صبح در حق تو مرتکب «

! «شده به یه سیاه چال بزرگ ، پر از افعی های هار انداخته بشه

«؟ افعی ها هم می تونن هار بشن : « و بعد فکر کردم « متشکرم : « با حالت خشکی گفتم

او درب تالار ورودی را برای من باز نگه . « دلیلی نمی بینم که نتونن بشن ، هر چیزی ممکنه ، فکر کنم «

. «اگر چه ، غاز های کانادایی ممکنه بدتر از افعی ها باشن . « داشت

«؟ غازهای کانادایی می تونن کشنده تر از افعی ها باشن . « نگاه کجی به او انداختم

کوشش کرد با جدیت و عجز « ؟ تا حالا سعی کردی به اون حرومزاده های کوچولو غذا بدی : « پرسید

اونا شرورن ، می تونی بین افعی ها بیفتی و سریع بمیری ، اما غازها ؟ چند روز طول می کشه : « بیان کند

! «، درد و رنجش بیشتره

واو ، نمی دونم باید تحت تاثیر قرار بگیرم یا بترسم که تو در مورد همه ی اینا فکر : « من اظهار کردم

! «کردی

. «فقط دارم سعی می کنم راه های خلاقانه پیدا کنم که احترام تو رو برگردونه ، همش همینه «

. «تو هرگز مثل یه گونه ی خلاق با من برخورد نکردی ، میس»

ما بیرون از دومین دوره ی کلاسمان ایستاده بودیم . خلق و خوی میسون هنوز درخشان و شوخ بود ، اما رز ، وقتی اطراف توام ، در مورد همه . « وقتی دوباره صحبت کرد نکته ای اشاره کننده در صدایش بود . «ی کارای خلاقانه ای که می شه کرد فکر می کنم

هنوز داشتیم به خاطر افعی ها می خندیدم اما ناگهان ساکت شدم و با تعجب به او خیره شدم . من همیشه فکر می کردم میسون بامزه است ، اما با این نگاه گرفته و جدی در چشمانش ، ناگهان به ذهنم رسید که او به نوعی سکسی بود.

رز بی هیچ حرفی . « اشاره کرد که چگونه مرا آنقدر غافلگیر کرده بود « ، اوه ، نگاهش کن : « خندید ! «تسلیم شد ، آشفورد ، هاتاوی

هی ، من نمی خوام قبل از سفر اشکت رو دربیارم . اصلا خوش نمی گذره که قبل از رفتن توی زمین» . «های شیب دار حالتو بگیرم

او خندید و با همدیگر به داخل کلاس قدم برداشتیم . این کلاس در باره ی تئوری نگهبان شخصی بود ، یکی از جاهایی که درواقع به جای زمین تمرین یک کلاس بود . این یک وقفه ی مناسب رسمی برای اعمال فیزیکی بود.

امروز ، سه تا نگهبان مقابل ما ایستاده بودند که متعلق به گروه مدرسه نبودند . تشخیص دادم ، بازدید کننده های تعطیلات هستند . والدین و نگهبان هایشان به مدرسه آمده بودند تا برای پناهگاه پیست اسکی به فرزندان نشان ببیوندند . علاقه ام به سرعت به رنجش تبدیل شد.

یکی از مهمان ها ، مرد بلند قدی بود که به نظر می رسید صد ساله باشد اما هنوز هم می تواند حسابی صدمه بزند . مرد دیگر ، هم سن دیمتری به نظر می رسید ، او پوست برنزه ی تیره و عضلات ورزیده ای داشت که به نظر برای غش کردن چند دختر موجود در کلاس کافی بود.

آخرین نگهبان یک زن بود . موهای قهوه ای مایل به قرمز کوتاه شده و مجعد بودند و چشمان قهوه ای اش با تفکر باریک شده بودند . همانطور که گفتم ، تعداد زیادی از زن های دمپایر ترجیح می دادند به جای دنبال کردن راه نگهبانان بچه هایشان را بزرگ کنند . از آنجایی که من هم یکی از معدود زنانی بودم که در این حرفه بودند ، همیشه از دیدن زنان نگهبان دیگر هیجان زده می شدم مثل تامارا- .

با این تفاوت که این زن تامارا نبود . او کسی بود که من سال های سال او را می شناختم . کسی که همه چیزش را به جز غرور و هیجان رها کرده بود . در عوض عصبانی شدم . خشم ، عصبانیت و غضبی

سوزان . زنی که جلوی کلاس ایستاده بود ، مادرم بود .  
 نمی توانستم باور کنم ، جانین ۱۰ هاتاوی ، مادرم ، مادر خیلی مشهور و البته به طور گیج کننده ای همیشه  
 غایب من . او آرتور شوئنبرگ نبود ، اما در دنیای نگهبانان شهرت درخشانی داشت . چندین سال بود که  
 او را ندیده بودم ، زیرا اکثرا در ماموریت های احمقانه اش به سر می برد .  
 و اکنون ... او در آکادمی بود درست مقابل من و حتی به خودش زحمت نداده بود من را از آمدنش - -  
 با خبر کند . چه عشق مادرانه ای!

در هر صورت او اینجا چه غلطی می کرد ؟ جواب سوال به سرعت به ذهنم رسید .  
 همه ی موروی هایی که به آکادمی آمده بودند ، نگهبان هایشان را نیز همراه خود آورده بودند .  
 مادرم از یک اشراف زاده ی متعلق به خانوادگی اسزلسکی ۱۱ مراقبت می کرد و تعدادی از اعضای این  
 خانواده به خاطر تعطیلات سر و کله یشان پیدا شده بود ، البته که او همراه آن مرد اینجا خواهد بود .  
 روی صندلی ام سر خوردم و در درونم حس کردم چیزی پیچ می خورد . می دانستم که بدون شک موقع  
 ورودم مرا دیده است . اما توجهش جای دیگری متمرکز بود ، شلوار جین به پا داشت ، همراه با تی شرت  
 قهوه ای کمرنگی که با کسل کننده ترین کتی از جنس کتان پوشانده شده بودند .  
 با توجه به قد پنج فوتی اش بین نگهبان های دیگر خیلی کوتاه به نظر می رسید . اما چیزی در طرز  
 ایستادنش بود که او را بلند تر جلوه می داد .

آموزگارمان ؛ استن ۱۲ ، مهمان ها را به ما معرفی کرد و توضیح داد که آن ها قرار است تجربه های واقعی  
 شان را با ما سهیم شوند .

به طرف جلوی کلاس قدم برداشت ، زمانی که شروع به صحبت کرد ابروهای پر پشتش در هم گره  
 می دونم که غیر عادیه ! نگهبان هایی که به آکادمی می آن معمولا وقتی برای : « خوردند ، توضیح داد  
 حضور پیدا کردن سر کلاس های دانش آموزان رو ندارند ، به هر حال سه مهمان ما ، وقت گذاشتن و  
 . «اومدن تا برامون به طور واضح از اتفاقاتی که اخیرا افتاده صحبت کنند

10 . Janine

11 . Szelsky

12 . Stan

او برای دقیقه ای سکوت کرد و نیاز به هیچ توضیحی نبود که منظور او حمله به خانه ی بادیکاها بوده  
 به خاطر اونچه که اتفاق افتاده ، ما : « است . گلویش را صاف کرد و دوباره سعی کرد صحبت کند  
 تصمیم گرفتیم برای یادگیری شما از کسانی که مستقیما در این زمینه فعال هستند دعوت کنیم .

کلاس مملو از هیجان شد . شنیدن داستان هایی مخصوصا آن هایی که شامل زد و خورد و خون بودند - خیلی جالب تر از آنالیز کردن تئوری های کتاب بود - .

ظاهرا بعضی از نگهبان های آکادمی نیز به این نتیجه رسیده بودند ، آن ها اغلب در کلاس های ما حضور داشتند اما امروز تعدادشان بیشتر بود ، دیمتری در میان آن ها و کمی عقب تر ایستاده بود . مرد پیر به عنوان نفر اول جلو آمد و داستانش را شروع کرد . متوجه شدم که مجذوب آن شده ام . داستان او زمانی را توصیف می کرد که جوان ترین پسر خانواده ی تحت محافظت او ، بین جمعیتی که استریگوی ها در آن کمین کرده بودند گم شده بود .

داستانش به سمت اطراف و بالا « ، نزدیک طلوع خورشید بود : » او با صدایی خش دار به ما گفت فقط دو نفر از ما . « متمایل شدند ، در واقع داشت به ما نشان می داد که خورشید چگونه عمل می کند . «اونجا بودن و باید سریع یه تصمیم جدی برای اقدام کردن می گرفتیم

به جلو خم شدم و من آرنج هایم را به میز تکیه دادم ، نگهبانان اکثرا دو نفره کار می کنند ، یکی نگهبان - نزدیک که همیشه نزدیک موروی های تحت حفاظت است و از آن ها نگهبانی می کند ، در حالی که - نگهبان دیگر نگهبان دور فضا و منطقه را بررسی می کند . نگهبان دور همیشه در دید قرار دارد ، - بنابراین من این مسئله ی نامفهوم را اینجا درک کردم . وقتی در مورد آن فکر کردم ، تصمیم گرفتم اگر من در آن شرایط قرار گرفتم ، به نگهبان نزدیک بگویم خانواده را به جای امنی ببرد تا نگهبان دیگر دنبال پسر بگردد .

« زمانی که منطقه رو می گشتم ، همکارم خانواده رو تو یه رستوارن نگه داشته بود : » پیرمرد ادامه داد او داستانش را با حالت خاصی تکان داد و من به خاطر اینکه حدس درستی زده بودم ، احساس رضایت می کردم . داستان پایان خوشی داشت ، پسر پیدا شده بود ، بدون هیچ درگیری و آسیبی از سوی استریگوی ها .

مرد دوم ، داستان کوتاهی در مورد اینکه چگونه استریگویی که در کمین یک موروی نشسته بود را گرفته است ، تعریف کرد .

واقعا پسر بامزه ای بود ، دختری که کنار . « از نظر فنی من اصلا در حال انجام وظیفه نبودم : » او گفت من نشسته بود با چشمانی باز و نگاهی پرستیدنی او را می نگریست .

من رفته بودم دیدن دوستم و خانواده ای که اون ازشون محافظت می کرد ، همونطور که داشتم» آپارتمان اونا رو ترک می کردم ، استریگویی که توی سایه ها کمین کرده بود رو دیدم . اون اصلا انتظار



پسر یک حرکت ... « نداشت نگرهبانی بیرون از اونجا باشه . محوطه رو دور زد و از پشتش دراومدم و چوبه ای انجام داد ، که خیلی از حرکت دستان آن مرد کهن سال قبلی مهیج تر بود . قصه گو حتی تا آن جا هم پیش رفت که ادای فرو بردن چوبه در قلب استریگویی را در آورد.

و بعد نوبت مادرم بود ، قبل از اینکه او کلمه ای بگوید اخم هایم را در هم کشیدم . زمانی که او واقعا داستانش را شروع کرد اخمم بیشتر شد . قسم می خوردم ، اگر واقعا به ناتوانی او در سرهم کردن و به هم بافتن داستان ایمان نداشتم که انتخاب بی مزه ی لباس هایش ثابت می کرد او هیچ ابتکار و تخیلی- ندارد فکر می کردم دروغ می گوید . این فراتر از یک داستان بود ، یک افسانه ی حماسی ، از آن مدل-هایی که بعدها فیلم می شود و جایزه ی اسکار را می برد.

او در مورد لرد اسزلسکی ، کسی که عهده دار نگرهبانی از او بود صحبت کرد ، اینکه چطور او و همسرش در یک مراسم رقص که توسط یک خانواده ی اشرافی برجسته برپا شده بود ، حضور یافتند . چندین استریگویی آن جا منتظر بودند . مادرم یکی را پیدا کرد و بی درنگ چوبه را درون قلبش فرو برد . سپس بقیه نگرهبانان حاضر در محل را گوش به زنگ و هوشیار کرد . با کمک آن ها استریگویی هایی که آنجا کمین کرده بودند را تعقیب و شکار کرد که البته بیشتر قتل ها را خود او انجام داده بود.

این اظهار نظر از طرف هر کس دیگری به نظر لاف زنی می رسید ، اما از « ، آسون نبود : » توضیح داد طرف او نه . نوعی تندی در صحبت کردنش وجود داشت ، روشی موثر که حقایق را بیان می کرد و جایی برای شاخ و برگ دادن های اضافی به مطلب باقی نمی گذاشت.

او در گلاسگو بزرگ شده بود و هنوز هم بعضی از کلماتش آهنگ موزون اسکاتلندی داشتند.

بنا به فرض اولیه ، اونجا سه تای دیگه وجود داشتند . در اون زمان همکاری این تعداد استریگویی با هم « چند نفر از طرز . » نادر بود ، اما حالا ، با در نظر گرفتن کشتار بادیکاهای این مطلب دیگه صدق نمی کنه صحبت کردنش در مورد حمله به خودشان پیچیدند . دوباره می توانستم بدن ها را به خاطر بیاورم.

باید به سرعت و به آرامی و هر طوری که امکان داشت ، بقیه ی استریگویی های باقی مونده رو می « کشتیم . به طوری که دیگران متوجه نشوند . حالا ، توانایی غافلگیر کردن اون ها نیازی هستش که شما هم باید داشته باشید . بهترین راه غلبه کردن بر استریگویی ها اومدن از پشت سر و شکستن گردن هاشونه ، و بعد فرو کردن چوبه ، البته شکستن گردن هاشون اون ها رو نمی کشه ، اما باعث می شه زمین گیر بشند و به شما این فرصت رو می ده که قبل از ایجاد هیچ سرو صدایی چوبه رو فرو کنید . سخت ترین قسمت این کار دزدکی نزدیک شدن و گرفتن اونهاست . چون شنوایی اونها خیلی تیز و

حساسه . از اونجایی که من کوتاه تر و لاغر تر از اغلب نگهبانان ها هستم ، به خوبی می تونم بی صدا . «حرکت کنم . به همین دلیل دو تا از سه قتل رو خودم انجام دادم همانطور که او قتل های دزدکی و ماهرانه اش را توصیف می کرد ، دوباره از همان تن صدایی که واقعیت ماجرا را می گفت ، استفاده کرد . این آزار دهنده بود ، آزار دهنده تر از آنکه به طور واضح در مورد احساس غرورش حرف بزند . چهره ی همکلاسی هایم با تعجب پر شده بود . به وضوح آن ها علاقه مند به شکستن گردن استریگوی ها بودند تا آنالیز مهارت های قصه پردازی مادر من . او داستان را ادامه داد . وقتی که او و سایر نگهبانان استریگوی های باقی مانده را کشتند ، متوجه شدند دو موروی از مهمانی ربوده شده اند ، که حرکتی غیرعادی برای استریگوی ها نبود . بعضی اوقات آن ها می خواهند موروی ها را به عنوان میان وعده برای بعد نگه دارند . بعضی اوقات ، استریگوی هایی که دارای مقام پایین تر هستند ، توسط دیگر استریگوی های قدرتمند فرستاده می شوند ، و باید شکار را برای آن ها برگردانند .

علیرغم این موضوع ، دو موروی از مجلس رقص ربوده و نگهبان هایشان مجروح شده بودند . طبیعتا ، ما نمی تونستیم اون دو موروی رو تو چنگ استریگوی ها رها کنیم . ردپای اونها رو تا : « او گفت پناهگاهشون گرفتیم و متوجه شدیم چندتا از اونها با هم زندگی می کنند . مطمئنم که می تونید تشخیص . «بدید به همچین چیزی چقدر نادره

و بود . طبیعت شیطانی و خودخواه استریگوی ها باعث می شد همانطور که با قربانی هایشان برخورد می کنند با همدیگر نیز درگیر می شوند . سازماندهی حملات آن هم زمانی که آن ها یک هدف فوری و- خونی دارند ، بهترین کاری است که می توانند انجام دهند . اما زندگی کردن با همدیگر ؟ نه ، واقعا چیز غیرممکنی به نظر می رسید .

برنامه ریزی کردیم که دو موروی اسیر شده رو آزاد کنیم . فقط برای پی بردن به اینکه دیگران زندانی شده بودند . ما نمی توانستیم آنهایی که نجات داده بودیم را تنها بفرستیم ، پس نگهبان هایی که همراه من بودند اونا رو تا خروجی و رساندن به یک جای امن مشایعت کردند و نجات بقیه رو به عهده ی من گذاشتند .

فکر کردم : بله ، البته . مادرم شجاعانه و به تنهایی به دنبال موروی ها رفت . در طول راه ، او اسیر شده اما توانسته بود فرار کند و در همین بین ، کاری را انجام داده بود که احتمالا باید بزرگ ترین شاهکار قرن باشد ، کشتن استریگوی ها به هر سه روش : فرو کردن چوبه ، قطع کردن سر ، و به آتش کشیدن

آنها.

زمانی که دو تا از استریگوی ها حمله کردن ، من تازه چوبه رو درون قلب یکی فرو کرده : « توضیح داد بودم . وقتی اونا به طرفم پریدن زمان نداشتم چوبه رو در بیارم ، خوشبختانه نزدیکی مون یه اجاق روشن بود و من موفق شدم یکی از استریگوی ها رو به داخلش هل بدم. آخرین استریگوی منو تا بیرون تعقیب کرد ، داخل آلونکی همون اطراف یه تبر بود . ازش استفاده کردم و باهش سر اون استریگوی رو از تنش جدا کردم . یه ظرف بنزین پیدا کردم و داخل خونه برگشتم ، اون استریگویی که داخل اجاق آتیش . «انداخته بودم کاملا نسوخته بود ، اما به محض اینکه با بنزین خیسش کردم ، به سرعت سوخت همانطور که او صحبت می کرد ، کلاس در ترس و وحشت فرو رفته بود ، با چانه هایی آویزان و چشم هایی گردشده ، هیچ صدایی شنیده نمی شد . به اطراف نگاهی انداختم ، به نظر می رسید زمان برای همه به غیر از من ایستاده است . انگار من تنها کسی هستم که با داستان دلخراش او تحت تاثیر قرار -- نگرفته است . دیدن چهره های وحشت زده ی دیگران مرا خشمگین می کرد.

وقتی او داستانش را تمام کرد ، چندین دست برای اجازه خواستن به هوا رفت . همانطور که دانش آموزان کلاس او را با سوال هایشان تیر باران می کردند ، در مورد تکنیک هایش می پرسیدند ، در مورد اینکه آیا او آن موقع ترسیده بوده یا نه ، و غیره.

بعد از دهمین سوال ، دیگر نتوانستم تحمل کنم . دستم را بلند کردم . مدتی برای او طول کشید تا مرا ببیند و صدا بزند . به نظر به خاطر پیدا کردن من در کلاس کمی متحیر بود . ظاهر خوش شانس بوده ام که مرا دیده است.

خب ، نگهبان هاتاوی ، برای چی شما نگهبان ها به جای این کارا ایمنی مکان رو تامین : « شروع کردم ؟» نکریدید که این بلاها سرتون بیاد

منظورتون چیه . « او اخم کرد ، فکر کنم همان زمانی که مرا صدا زده بود به حالت دفاعیش برگشته بود ؟»

شانه ای بالا انداختم و به پشت صندلی ام تکیه دادم ، کوشش کردم فضایی غیر جدی و مکالمه ای محاوره نمی دونم ، فقط به نظرم می رسه گند زدین . چرا محوطه ی دور و بر رو دید نزدین تا : « ای شکل دهم مطمئن شین استریگویی اون اطراف نیست ؟ به نظر می رسه با این کار خودتون رو از کلی دردسر نجات . «می دادین

اگه ما . « همه ی چشم های موجود در کلاس به طرف من برگشتند ، مادرم برای لحظه ای ساکت بود

خودمون رو توی دردسر نمی انداختیم ، الان هفت تا استریگوی دیگه روی زمین راه می رفتند و بقیه ی «موروی های گرفته شده ، تا الان یا مرده بودند یا استریگوی می شدند . آره ، آره ، می دونم شماها چطوری همه رو نجات دادین ، اما من دارم برمی گردم به اصل ماجرا» . به استن نظری انداختم که با نگاهی طوفانی « ؟ منظورم اینه که ، اینجا یه کلاس تئوریه دیگه ، درسته مرا ملاحظه می کرد . او و من سابقه ی طولانی و نامطبوعی از کش مکش های کلاسی داشتیم . گمان می پس من فقط می خوام بدونم چرا از اول کار رو : « کردم در شرف یکی دیگر از آن کش مکش ها هستیم ؟» اشتباه شروع کردین

در مورد مادرم می تونم بگم به مقدار خیلی خیلی زیادی بر اعصابش مسلط بود ، خیلی بیشتر از من . اگر نقش هایمان عوض می شد ، من همین الان چند قدم به این طرف کلاس می آمدم و یک سیلی روی صورتم می خواباندم . صورت او کاملا آرام بود ، به هر حال ، گوشه ی لبهایش کمی جمع شده بود و تنها علامتی بود که نشان می داد در حال گرفتن حالش هستم .

به این آسونی ها هم نیست . آغاز حمله به شدت پیچیده است ، ما اول اونجا رفتیم و چیزی : « جواب داد پیدا نکردیم . گمان می ره که استریگوی ها بعد از اینکه جشن شروع شده وارد شدن یا اینکه اونجا . «گذرگاه ها و اتاق های مخفیانه ای وجود داشته که ما ازشون بی خبر بودیم

کلاس با اوه و آه هایی از ایده ی گذرگاه های مخفیانه استقبال کرد ، اما من قانع نشده بودم . پس چیزی که شما می گید یعنی اینکه ، شماها توی پیدا کردن استریگوی ها در اولین گشت زنی تون» شکست خوردین . یا اینکه اونا امنیتی که شما طی مهمونی برقرار کرده بودید رو شکستن و وارد شدن . «در هر صورت به نظر می رسه یکی این وسط گند زده

ما بهترین : « جمع شدگی گوشه ی لبهایش بیشتر شد و صدایش به حالتی سرد و منجمد شده در آمد کاری رو که می تونستیم در اون شرایط غیر معمول انجام دادیم . می تونم بفهمم چطوری کسی که در سطح شماسه نمی تونه از پیچیدگی چیزی که دارم توصیف می کنم سر دربیاره . اما زمانی که به اندازه ی کافی یاد بگیری و از دروس تئوری فراتر برید ، خواهید دید که چقدر فرق داره واقعا بیرون از اینجا . «باشید و زندگی چند نفر توی دستاتون باشه

بدون شک ؛ من کی هستم که بخوام در مورد متد های شما سوال کنم ؟ منظورم اینه : « موافقت کردم ؟» که ، در هر صورت به خاطر اون کارتون علامت مولینجا گرفتید دیگه ، نه

دوشیزه هاتاوی ، لطفا وسایلتون رو جمع کنید و : « صدای عمیق استن در کلاس غرولند کنان بلند شد

. «باقی مانده ی کلاس رو بیرون منتظر بمونید

«؟ داری جدی می گی ؟ از کی تاحالا سوال پرسیدن اشکال داره : « با گیجی به او خیره شدم

«برو : « به در کلاس اشاره کرد ، طرز برخورد شما چیزیه که مشکل داره»

سکوتی عمیق تر و سنگین تر از زمانی که مادرم داستانش را تعریف می کرد همه را در برگرفت.

بهترین تلاشم را کردم که زیر نگاه خیره ی نگهبانان و همین طور نو آموزان آب نشوم.

این اولین باری نبود که از کلاس های استن بیرون انداخته می شدم . حتی اولین باری نبود که جلوی

چشمان دیمتری از کلاس استن بیرون انداخته می شدم. کوله پشتی ام را روی شانه ام انداختم و فاصله

ام تا در خروجی پیمودم ( فاصله ای که مایل ها به نظر می رسید ) ، از نگاه به چشمان مادرم خودداری

کردم و رد شدم . تقریبا ۵ دقیقه از زمان کلاس باقی مانده بود که او از کلاس بیرون آمد و به طرف

جایی که در تالار ورودی نشسته بودم آمد.

همانطور که به سمت پایین و به من می نگریست ، با حالت آزار دهنده ای دست هایش را به کمرش زد

که باعث می شد بلند تر از آنچه که هست به نظر برسد . اصلا عادلانه نبود جلوی کسی که نیم فوت از

من کوتاه تر است احساس کوچکی بکنم.

. «می بینم که رفتار و حرکات طی سال ها هیچ بهبودی پیدا نکرده»

منم از دیدنت خوشحالم ، واقعا : « ایستادم و احساس کردم روشنایی خیره کننده ای در فضا ایجاد شد

تعجب می کنم که تو حتی منو تشخیص دادی ، فکر نمی کردم منو یادت بیاد ، با توجه به این که حتی

. «به خودت زحمت ندادی بهم خبر بدی توی آکادمی هستی

او دست هایش را از کمرش برداشت و آن ها را مقابل سینه اش جمع کرد ، که البته باعث می شد بی

. «نمی تونم از وظیفه ام غفلت کنم که پیام و تو رو نوازش کنم . « عاطفه تر به نظر برسد

این زن در تمام طول زندگیش هیچ وقت مرا نوازش نکرده بود ، حتی نمی « ؟ نوازش کنی : « پرسیدم

توانستم باور کنم که لغتش را بلد است.

! «از تو انتظار ندارم چیزایی که می گم رو بفهمی ، تو واقعا نمی دونی " وظیفه " یعنی چی»

بهتر از خیلی ها : « . صدایم از قصد مغرورانه بود . « من دقیقا می دونم وظیفه یعنی چی : « جواب دادم

»

چشمانش با حالتی شگفت زده و ساختگی گرد شدند ، خودم این نگاه طعنه آمیز را برای خیلی از مردم به

کار برده بودم و اصلا خوشم نمی آمد در مقابل خودم از آن استفاده شود.

«؟ اوه ، واقعا ؟ خب این دو سال گذشته کجا بودی»

خود تو این پنج سال گذشته کجا بودی ؟ آگه کسی بهت نگفته بود اصلا متوجه رفتن من : « مطالبه کردم ؟ می شدی

اینو با من مقایسه نکن ، من دور بودم چون مجبور بودم ، تو از اینجا خارج شدی که بتونی بری خرید» . «و تا دیر وقت بیدار بمونی

درد و خجالتم کاملا به غضب خالص تبدیل شد ، ظاهرا هیچگاه از عواقب فرارم با لیزا خلاص نمی شدم. و هیچ حقی نداری در مورد : « صدایم بالا رفت » تو هیچی راجع به دلیل فرار من نمی دونی : « گفتم . «زندگی من تصویری داشته باشی چون هیچی از اون نمی دونی

گزارش ها رو در مورد چیزی که اتفاق افتاده رو خوندم . تو دلیلی برای نگرانی داشتی ، اما اشتباه عمل» تو باید برای . « کلماتش رسمی و خشک بودند ، انگار که در حال درس دادن در کلاس باشد . « کردی . «کمک سراغ بقیه می رفتی

اینجا هیچ کسی وجود نداشت که بتونم برم سراغش ، نه زمانی که مدرک قانع کننده ای نداشتم . در» . «ضمن ما داشتیم یاد می گرفتیم مستقلانه فکر کنیم

بله ، اهمیت یادگیری . چیزی که تو دو سال از دستش دادی . تو به سختی در موقعیتی : « او جواب داد . «هستی که بخوای در مورد تشریفات نگهداری واسه من سخنرانی کنی

من همیشه درگیر مشاجره بودم . چیزی در طبیعتم آن را غیر قابل امتناع ساخته بود ، عادت کرده بودم از خودم دفاع کنم و فحش و توهین به طرفم پرتاب می شد . پوست کلفتی داشتم . اما به هر حال اطراف او ( در آن لحظه های مختصری که اطراف او بودم ) همیشه احساس می کردم سه ساله ام . و اشاره کردن به تمرین های از دست رفته ام ( که موضوع آزار دهنده بود ) فقط باعث شد احساس بدتری پیدا کنم . با حرکت تقلیدانه ی نسبتا خوبی در مقایسه با حالت او دستانم را مقابل سینه ام گره زدم و نگاه از خود راضی ای به خود گرفتم.

جدی ؟ ولی این چیزی نیست که معلم هام فکر می کنن ، حتی با وجود از دست دادن اون همه وقت ، « . «هنوزم توی کلاس ها پا به پای بقیه پیش می رم

آگه نمی رفتی ، الان از همه شون پیشی : « او جوابی به این حرفم نداد ، سرانجام با صدای سردی گفت ! «گرفته بودی

همانطور که به حالت نظامی اش برمی گشت ، به طرف پایین تالار گام برداشت . یک دقیقه بعد زنگ خورد و همه ی کلاس استن به درون سالن ریختند.

حتی میسون هم بعد از آن نتوانست حال مرا عوض کند . تمام روز را با حالتی عصبانی و دلخورده گذراندم و مطمئناً همه در حال زمزمه کردن پیرامون من و مادرم بودند . از ناهار صرف نظر کردم و به کتابخانه رفتم تا کتابی در مورد فیزیولوژی و آناتومی بخوانم .

وقتی که زمان تمرین بعد از مدرسه ام با دیمتری فرا رسید ، سریع به سمت اتاق تمرین با آدمک های مصنوعی رفتم و با مشت گره شده به قفسه ی سینه ی آدمک کوبیدم . درست در قسمت مرکزی قفسه ی سین و اندکی مایل به راست .

اینجا ... قلب اینجاست ، و استخوان جناق سینه و دنده ها سر راه قرار دارن ، می تونم حالا چوبه : « گفتم ؟ رو داشته باشم

با بازوهای گره زده پیروزمندانه به او خیره شدم . منتظر ماندم تا به خاطر زیرکی جدیدم مرا تحسین کند ، در عوض او به سادگی سری برای قبول کردن تکان داد ، انگار که باید از قبل این مطالب را می دانستم ، و آری ، باید می دانستم .

آهی کشیدم . فهمیده بودم جواب « ؟ و چطوری از بین دنده ها و جناق چوبه رو فرو می کنی : « پرسیدم دادن به یک سوال فقط سوال دیگری را به وجود می آورد .

مدت زیادی از تمرین را صرف آن کردیم . او چندین تکنیک که حاصل آن مرگ سریع تری بود را نشان داد . هر حرکتی که انجام می داد برانزنده و کشنده بود . آن ها را طوری انجام می داد انگار هیچ زحمتی ندارد ، اما می دانستم که اینطور نیست . زمانی که او به طور ناگهانی دستش را دراز کرد و چوبه «؟ داری می دیش به من . « را به من پیشنهاد داد ، اول متوجه نشدم منظورش چیست

باورم نمی شه که تأمل می کنی . انتظار داشتم تا الان گرفته باشیش و شروع : « چشمانش برق زدند ! «کرده باشی

«؟ مگه تو همیشه بهم یاد نمیدی که تأمل داشته باشم و خودداری کنم : « پرسیدم

. «نه در مورد همه چیز»

. «اما در مورد "بعضی چیزا»

معنای دومی نیز در صدایم حس کردم و نفهمیدم که از کجا آمده است . مدتی قبل پذیرفته بودم دلایل زیادی وجود دارد که دیگر حتی فکر های رمانتیک هم در مورد او نکنم ، اما هر از چند گاهی این اتفاق می افتاد و به گونه ای آرزو می کردم او هم همین طور باشد . خیلی خوب می شد اگر می فهمیدم او هم هنوز مرا می خواهد یا نه ، که هنوز هم او را دیوانه می کنم یا نه . با بررسی کردم او در حال حاضر ،

تشخیص دادم که او هرگز چنین فکر هایی راجع به من نمی کند ، زیرا دیگر او را دیوانه نمی کردم . واقعا فکر افسرده کننده ای بود.

این . « و اصلا طوری رفتار نکرد که داریم موضوعی خارج از کلاس را بحث می کنیم » ، البته : « گفت مثل هر چیز دیگه ایه . تعادل . دوستن اینکه چه چیز هایی رو باید پیش برد و چه چیزهایی رو باید به تاکید زیادی روی بخش آخر جمله گذاشت . » . حال خودش رها کرد

نگاهمان تلاقی مختصری پیدا کرد و جریان الکتریسیته ، درونم به گردش افتاد . او فهمیده بود در مورد چه حرف زده بودم ، و مثل همیشه آن را نادیده می گرفت و معلم می شد و این دقیقا چیزی بود که باید انجام می داد . با یک آه ، افکاری که نسبت به او داشتم را از ذهنم بیرون راندم و سعی کردم به یاد بیاورم در شرف لمس کردن چه چیزی هستم ، اسلحه ای که از دوران کودکی ام منتظرش بودم . هنوز هم خاطره ی خانه ی بادیکاها در ذهنم شکل می گرفت . استریگویی ها آن بیرون بودند ، باید تمرکز می کردم.

مردد بودم و بیشتر با احترام ، دستم را دراز کردم و انگشتانم را دور دسته پیچیدم . فلز خنک بود و در مقابل پوستم حس خارشی ایجاد می کرد ، اما همانطور که انگشتانم را روی آن می کشیدم سطح آن را صاف و نرم مثل شیشه یافتم.

آن را از دستش گرفتم و به سمت خودم کشیدم . مدت زیادی طول کشید تا آن را بررسی کنم و به وزنش عادت کنم . بخش مشتاقی در من می خواست همین الان بچرخد و تمام آدمک ها را سوراخ «؟ باید اول چی کار کنم : « سوراخ کند . اما در عوض به دیمیتری نگاه کردم و پرسیدم با روش همیشگی اش اول مسائل پایه را توضیح داد ، طوری که باید چوبه را نگه می داشتم و با آن حمله می کردم . بعد از آن اجازه داد تا به یکی از آدمک ها حمله کنم . دریافتم فرو کردن چوبه در قلب بدون کوشش و تلاش میسر نمی شد.

سیر تکاملی کارهای هوشمندانه ای که برای محافظت از قلب با استخوان جناب و دنده ها کرده بود . در این میان ، دیمیتری در تلاش های پشت سر هم و صبر و شکیبایی دچار تزلزل نشد . در هر قدم مرا راهنمایی می کرد و جزئیات را تصحیح می نمود.

مرا نگاه می کرد که چگونه سعی می کردم نوک چوبه را از . « از بین دنده ها بلغزونش : « توضیح داد شکافی بین استخوان ها فرو کنم.

برای اینکه تو از اغب مهاجم هات کوتاه تری این کار برات راحت تر می شه . بعلاوه میتونی اونو از



«دنده های پایین تر هم فرو کنی .  
 «خوبه ، خیلی خوبه . « وقتی تمرین تمام شد ، چوبه را از من گرفت و سری به نشانه ی تایید تکان داد  
 «؟ واقعا . « با تعجب نگاهی به او انداختم ، او به ندرت تحسین می کرد  
 . «طوری باهاش تمرین می کردی ، انگار چند ساله داری باهاش کار می کنی»  
 همانطور که اتاق تمرین را ترک می کردیم حس کردم لبخند خوشایندی روی صورتم نقش بسته است.  
 وقتی به در نزدیک شدیم ، متوجه آدمکی با موهای قرمز مجعد شدم . به طور ناگهانی هر آنچه در  
 کلاس استن اتفاق افتاده بود به ذهنم برگشت و باعث شد ابروهایم را در هم بکشم.  
 «؟ می تونم دفعه ی بعدی با چوبه به اون یکی حمله کنم»  
 او کتش را برداشت و پوشید . کتی بلند و قهوه ای بود که از چرمی قدیمی دوخته شده بود . خیلی شبیه  
 لباس گاوچران ها بود . اگرچه او هیچ وقت به آن اشاره نمی کرد . علاقه ای پنهانی به غرب وحشی  
 داشت که واقعا دلیل آن را نمی فهمیدم . به هر حال من سلیقه ی عجیب موسیقی اش را هم متوجه نمی  
 شدم.  
 . «فکر نمی کنم کار خوبی باشه : « گفت  
 کوله پشتی ام را روی شانه ام . « بهتر از اینه که واقعا این کارو با خود اون انجام بدم : « غر غر کردم  
 انداختم . از ورزشگاه خارج شدیم.  
 . «خشونت جوابی برای مشکل های تو نیست : « او عاقلانه گفت  
 اون کسیه که مشکل داره ، و در ضمن من فکر می کردم تمام تحصیلات ما بر این اساسه که خشونت»  
 . «جواب همه چیزه  
 فقط برای کسانی که اول اونو برات پیش آوردن ، مادرت که بهت حمله نمی کنه ، شماها فقط خیلی»  
 . «شبیه هم هستین ، همش همینه  
 هیچ چیز من شبیه اون نیست . منظورم اینه ... درسته که ما چشمای شبیه به : « از راه رفتن بازایستادم  
 . «هم داریم ، اما من خیلی بلند ترم و موهام کاملا متفاوته  
 به دنباله ی موهایم اشاره کردم . فقط به نحوی که انگار او متوجه نبود موهای پر پشت قهوه ای مشکلی-  
 من شبیه موهای مجعد مایل به قرمز مادرم نبود.  
 او هنوز هم آن خلق و خوی سرگرم کننده را داشت ، اما چیز سختی نیز در چشمانش وجود داشت.  
 . «در مورد ظاهر تون حرف نمی زنم و خودتم اینو می دونی»

از آن نگاه زیرکانه روی برگرداندم . کشش وعلاقه ی من به دیمپتری از همان زمانی که یکدیگر را ملاقات کردیم شروع شد و به هر حال این فقط به خاطر جذابیت زیادش نبود . احساس می کردم او بخشی از من را می فهمد که خودم آن را نمی فهمیدم و بعضی اوقات کاملا مطمئن بودم که بخشی از او را می فهمم که خودش آن را نمی فهمد.

تنها مشکل اینجا بود که او تمایل داشت به چیزهایی راجع به من پی ببرد که خودم نمی خواستم آن ها را بفهمم.

«؟ فکر می کنی من حسودم»

اگه هستی ، به . « از زمان هایی که سوال هایم را با سوال جواب می داد متنفر بودم «؟ هستی :» پرسید  
«؟ چی دقیقا حسودی می کنی

نمی دونم ، شاید به خاطر شهرتش حسودی می کنم . شاید حسودی می . « نگاهی به دیمپتری انداختم  
. «کنم به خاطر اینکه اون وقت بیشتری برای شهرتش گذاشته تا من . نمی دونم

«؟ فکر نمی کنی کاری که اون کرده عالی باشه»

آره . نه . نمی دونم . این فقط مثل .. به نظر می رسه ... نمی دونم ... انگار داره فخر می فروشه ... انگار»  
نشان های ... « برای نشان ها :» شکلکی در آوردم و اضافه کردم . « این کارو واسه افتخارش کرده  
مولنیجا ، خالکوبی هایی بودند که برای کشتن هر استریگوی به نگهبان ها داده می شد . هر کدام از آن ها  
شبهه یکس هایی تشکیل شده از رعد و برق های رها شده بودند . آنها پشت گردن حک می شدند و  
تجربه ی هر نگهبان را نشان می دادند.

فکر می کنی روبه رو شدن با یه استریگوی ارزش اون چندتا نشان کوچیک رو داره ؟ فکر کردم از خونه»  
! «ی بادیکاها یه چیزی یاد گرفته باشی

... «این چیزی نیست که من . « احساس حماقت کردم

... «بجنب»

«؟ چی . « از راه رفتن بازایستادم

می خوام یه . « داشتیم به سمت خوابگاهم می رفتیم اما او سرش را به سمت حیاط آکادمی تکان داد  
. «چیزی نشونت بدم

«؟ اون چیه»

. «چیزی که نشون میده هر نشانه ای یاد آور غرور و افتخار نیست»

اصلا نمی دانستم دیمیتتری درباره‌ی چه چیزی صحبت می کند اما مطیعانه به دنبالش رفتم. در کمال تعجب ، مرا به خارج از مرز های محوطه و داخل جنگل اطراف آن برد . آکادمی زمین های بسیاری داشت ولی همهی آنها برای مقاصد تحصیلی استفاده نمی شدند . ما در بخش دورافتاده ی مونتانا بودیم ، و در این زمان ، طوری به نظر می رسید انگار مدرسه به سختی بر این سرزمین غیر مسکونی و رام نشده غلبه می کند.

برای مدتی به آرامی راه رفتیم ، پاهایمان روی برف های دست نخورده ی ضخیم ، خرس خرس می کرد . چند پرنده در اطراف می چرخیدند و با آوازشان به طلوع خورشید خوش آمد می گفتند . تقریبا تنها چیزی که می دیدم درختان لاغر و همیشه سبز اطراف بودند که برف سنگینی رویشان نشسته بود . باید تلاش می کردم تا قدم هایم را با قدم های بلند دیمیتتری هماهنگ کنم ، مخصوصا هنگامی که برف سرعتم را کمی کاهش می داد . طولی نکشید که چیز سیاه و بزرگی را درست پیش رویمان تشخیص دادم . چیزی شبیه به ساختمان بود.

« ؟. این چیه : » پرسیدم

قبل از اینکه فرصت کند جوابم را بدهد خودم متوجه قضیه شدم . روبرویمان کلبه ی کوچکی قرار داشت که از چوب های گرد و هر چیز دیگری درست شده بود . بررسی نزدیک تر نشان داد که بعضی قسمت های چوب ها مندرس و پوسیده شده بودند . سقف ، کمی از وسط قوس برداشته بود.

پست های مراقبت قدیمی . نگهبانان قبلا در مرزهای محوطه زندگی می کردند و : « دیمیتتری گفت . «مراقب استریگوی ها بودند

«؟ چرا الان دیگه این کار رو نمی کنند»

ما دیگه به اندازه کافی نگهبان برای این کار نداریم . بعلاوه ، موروی ها به اندازه ی لازم با جادوشون « طلسم حفاظ اطراف محوطه قرار داده اند و بیشترشون فکر می کنند دیگر نیازی به مراقبت نگهبانان با خودم فکر کردم البته تا وقتی که . « بیشتر نیست ، یا به عبارت دیگه نیازی به نیروهای فیزیکی نیست انسان ها با چوبه به حفاظ آسیب نرسانند.

برای لحظه ای کوتاه ، امیدوار شدم که دیمیتتری در حال بردن من به مکانی رومانتیک است . بعد صداهایی را از جهت مخالف ساختمان شنیدم . حس آشنایی در درونم شکل گرفت . لیزا آنجا بود . من و دیمیتتری گوشه ی ساختمان را دور زدیم و با صحنه غافلگیرانه ای روبرو شدیم . دریاچه ی کوچک و یخ زده ای در آنجا قرار داشت که لیزا و کریستین در حال اسکیت سواری بر آن بودند . یک نفر دیگر

هم آنجا حضور داشت ، زن ناشناسی که پشت به من ایستاده بود . همه ی چیزی که می توانستم از آن زن ببینم ، موهای مشکی اش بود . زن از اسکیت سواری دست کشید و به هنگام توقف موهای مشکی اش به طرز ماهرانه ای پیچ و تاب خوردند .

! «رز .» لیزا وقتی مرا دید لبخندی زد

کریستین هم در همان لحظه نگاهی به سمت من انداخت . از نگاهش به وضوح معلوم بود که تصور می کند حضور من باعث خراب کردن لحظات رومانتیک شان می شود .

لیزا با قدم های ناشیانه ای به سمت گوشه ی دریاچه حرکت کرد . در اسکیت سواری زیاد ماهر نبود .

. «مرسی که منم به مهمونی دعوت کردید .» فقط توانستم با گیجی و حسادت به او خیره شوم

این جمله در مورد من هم . «گفت " : فکر کردم کار داری و حتما هم یه رازه . ما قرار نبود اینجا باشیم صدق می کرد .

کریستین خودش را به پشت لیزا رساند و طولی نکشید که زن غریبه هم به دنبالش حرکت کرد . او «؟ تو یه مهمونی ناخوانده آوردی ، دیمکا :» پرسید

متعجب بودم که او با چه کسی صحبت می کند تا اینکه صدای خنده ی دیمتری را شنیدم . او اغلب این غیر ممکنه رز رو از محل هایی که نباید . « کار را نمی کرد و همین باعث شد بیشتر غافلگیر شوم .» حضور داشته باشه دور نگه داشت . بلاخره پیداشون می کنه

زن خنده ای کرد و چرخید . موهای بلندش را بر روی یکی از شانه هایش ریخت ، ناگهان می توانستم همه ی صورتش را ببینم . تمام نیرویم را به کار بستم تا خود را کنترل کرده و واکنش نشان ندهم . صورت قلبی شکلش چشمهای بزرگی به رنگ چشمان کریستین داشت ... آبی کم رنگ زمستانی . لب های ظریف و دوست داشتنی اش به من لبخند می زدند . روی آنها برق لب صورتی زده بود که به بقیه ی ظاهرش می آمد .

ولی بر گونه ی چپش ، آسیب دیدگی از شکل افتاده ای وجود داشت که اگر اینطور نبود حتما صورتش سطح صاف و لطیفی می داشت . پوست سفیدی بالا آمده بود و جای زخم هایی ارغوانی به جای گذاشته بود . زخم هایش طوری بود که انگار گونه اش گاز گرفته و پاره شده باشد . چیزی که پی بردم دقیقا همین بود .

آب دهانم را قورت دادم . ناگهان فهمیدم او کیست . آن زن خاله ی کریستین بود . وقتی والدین کریستین تبدیل شدند به سراغ کریستین رفتند و امیدوار بودند که او را پنهان کنند و وقتی بزرگتر شد

به استریگوی تبدیلیش کنند . همه ی جزئیات را نمی دانستم ولی می دانستم که خاله اش مانع این کار شده بود . از آنجایی که قبلا دیده بودم و می دانستم ، استریگوی ها کشنده بودند . او به اندازه ی کافی حواسشان را پرت کرد تا نگهبانان رسیدند ؛ اما با این وجود او هم آسیب دید .  
 تاشا اوزرا . تعریف رو خیلی : « یکی از دستانش که زیر دستکش بود را به سمت من دراز کرد و گفت . « شنیدم رز

. « نگران نباش . همش خوب بوده : « نگاه خطرناکی به کریستین انداختم و تاشا خندید . او گفت . « نه همش خوب نبوده : « کریستین به تلافی گفت

راستشو بخوای ، نمی دونم اون از کجا به همچین مهارت های . « تاشا سرش را با غضب تکان داد با خودم فکر کردم : بدیهه . « . اجتماعی افتضاحی یاد گرفته . از من که این چیزا رو یاد نگرفته ؟ شما اینجا چیکار می کنید : « پرسیدم

ولی خیلی دوست . « اخم کوچکی روی پیشانیش نمایان شد . « می خواستم کمی با این دو نفر باشم » ... « نداشتم نزدیک خودِ مدرسه بشم . اونا همیشه مهمان نواز نیستند  
 اول نفهمیدم منظور تاشا چه بود . مقامات مدرسه همیشه موقع دیدار با یک فرد سلطنتی خودشان را به آب و آتش می زدند . پس از اندکی متوجه قضیه شدم .

... « بخاطر ... بخاطر چیزی که اتفاق افتاد »

با توجه به رفتاری که دیگران با به خاطر والدین کریستین با او داشتند ، تعجبی نداشت که خاله اش هم با مشکل مشابهی رو به رو باشد .

دستانش را به هم مالید و . « این چیزیه که همیشه هست : « تاشا شانه اش را بالا انداخت و گفت  
 اما بیاین اینجا نیایستیم ، اونم وقتی که می . « نفسش را بیرون داد ، نفسش بخاری را در هوا ساخت . «تونیم داخل کلبه آتیش درست کنیم

آخرین نگاه آرزومندم را به دریاچه ی یخ زده انداختم و بعد به دنبال بقیه به داخل رفتم . کلبه ی بسیار ساده ای بود و فقط شامل یک اتاق می شد . لایه هایی از خاک و کثیفی همه جا را پوشانده بود . تختی باریک ، بدون هیچ روکشی بر روی آن ، در گوشه ای از اتاق قرار داشت و چند قفسه که احتمالا قبلا جای انبار کردن مواد غذایی بوده است دیده می شد . شومینه های آنجا بود و با آتشی که ما درست کردیم به زودی محیط کوچک را گرم کرد . هر پنج نفرمان بر روی زمین و دور شومینه نشستیم . تاشا یک بسته مارشمالو (نوعی شیرینی) را آورد که بر روی شعله ها بپزیم . هنگامی که به خاطر آن شیرینی های

چسبناک جشن می گرفتیم ، لیزا و کریستین با همان راحتی و رفتار آزادانه ای که همیشه داشتند با یکدیگر صحبت می کردند . در کمال تعجب من ، تاشا و دیمیتری هم خیلی صمیمی و به نرمی با یکدیگر صحبت می کردند . مطمئنا از مدت ها همدیگر را می شناختند . درواقع هیچ وقت دیمیتری را آنقدر سرزنده ندیده بودم . حتی زمانی که با من مهربان می شد ، همیشه چیزی جدی درباره ی او وجود داشت . اما با تاشا ، او می خندید و شوخی می کرد . هر چه بیشتر به حرف های تاشا گوش می کردم ، پس تو هم : « بیشتر از او خوشم می آمد . در نهایت نتوانستم از این مکالمه صرف نظر کنم و پرسیدم ؟ میای اسکی »

: « سرش را در تایید تکان داد . خمیازه ای کشید و خودش را مانند گربه کش و قوس داد و گفت . « چندین ساله که اسکی نکردم . وقت نداشتم . ولی همه ی تعطیلاتم رو برای این نگه داشتم ؟ تو ... شغل داری : « نگاه کنجکاوانه ای به او انداختم « ؟ تعطیلات »

من هنرهای . « اگرچه به نظر نمی رسید واقعا به خاطرش متاسف باشد « متاسفانه بله : « تاشا گفت . « رزمی درس می دم با شگفتی به او خیره شدم . اگر می گفت یک فضانورد و یا مزاحم تلفنی است بیش تر از این تعجب نمی کردم .

خیلی از افراد سلطنتی اصلا کار نمی کنند و اگر کار کنند ، کارشان معمولا سرمایه گذاری یا دیگر تجارت های پول ساز است تا ثروت خانوادگیشان را افزایش دهد . آنهایی که کار می کنند مطمئنا هنرهای رزمی یا مشاغلی که فیزیکی هستند را انجام نمی دهند . موروی ها صفت های عالی زیادی دارند : حس های استثنایی ( بویایی ، بینایی و شنوایی ) و قدرتی که جادو انجام دهند . اما از نظر فیزیکی ، آنها بلند و قلمی و اغلب با استخوان بندی ظریف هستند . علاوه بر این در مقابل نور خورشید ضعیف هستند . همه ی آن چیزها کافی بودند که از جنگنده شدن یک نفر جلوگیری کنند ولی غیر از این ، مشکلات دیگری هم وجود داشت . در طول زمان موروی ها به این باور رسیده بودند که بهترین حمله یک دفاع خوب است و اکثرشان از فکر نبرد فیزیکی دوری می کردند . آنها در مکان های محافظت شده ای مثل آکادمی پنهان شده و همیشه بر دمپایر های قدرتمند تر و دلیر تر تکیه می کردند تا آنها را حفاظت کنند .

چی فکر می کنی رز؟ فکر می کنی بتونی زمین . « کریستین به نظر از غافلگیری من بسیار متحیر بود ؟ بزنیش

. « بعیده : « گفتم

تو متواضعی . دیدم شماها چیکار می تونین بکنین . این فقط یه سرگرمیه : « تاشا لبخند کجی به من زد . « که من انتخاب کردم

حالا این تویی که متواضع شدی . تو می تونی نصف کلاس های : « دیمیتری با دهان بسته خندید و گفت . « اینجا رو درس بدی

. « احتمالش خیلی کمه . خیلی شرم آور می شه که از یه دسته نوجوون کتک بخورم : « او گفت فکر نمی کنم یه همچین اتفاقی بیفته . یادم میاد که تو به نیل زلسکی آسیب رسوندی : « . دیمیتری گفت »

ریختن نوشیدنی رو صورتش خیلی آسیب به حساب نمیاد . مگر اینکه : « تاشا چشمانش را چرخاند آسیبی که به کت شلوارش زد مد نظرت باشه . و همه ما می دونیم که اون در مورد لباس هاش چقدر . « حساسه

آن دو به جک خصوصیشان خندیدند . بقیه ی ما نمی دانستیم موضوع چه بود اما من فقط نصفه و نیمه گوش می دادم . هنوز شیفته ی کاری بودم که او با استریگوی ها کرده بود.

قبل از اینکه این اتفاق برای صورتت بیفته شروع به : « سرانجام نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و پرسیدم «؟ یادگیری مبارزه کردی یا بعدش

! «رز : « لیزا هیزی کرد

ولی تاشا به نظر ناراحت نمی رسید . کریستین هم همینطور . او همیشه زمان هایی که موضوع حمله ی والدینش به میان می آمد معذب می شد . تاشا نگاه مستقیم و متفکری به من انداخت . آن نگاه مرا یاد نگاه های دیمیتری می انداخت ، همان نگاه هایی که در اثر انجام کاری نادرست و دور از انتظار ، که از نظر دیمیتری اشتباه بود نصیبم می شد.

نگاه خیره اش را از من نگرفت و شرمسار به نظر نمی رسید ، اگرچه مقداری « . بعدش : « او گفت ناراحتی از طرفش احساس می کردم.

«؟ چقدر می دونی»

. «چیزای اولیه رو : « نگاهی به سمت کریستین انداختم و گفتم

می دونستم ... می دونستم که لوکاس و مویرا به چی تبدیل شده بودند ، : « سرش را تکان داد و گفت ولی این دونستن هنوز منو آماده نکرده بود . چه آمادگی روحی ، چه جسمی و یا احساسی . فکر کنم اگه دوباره هم این اتفاق بیفته بازهم آماده نخواهم بود . ولی بعد از اون شب ، به خودم نگاه کردم و متوجه شدم که چقدر بی دفاع بودم . همه ی عمرم انتظار داشتم نگیهان ها ازم دفاع کنند و مراقبم باشند.

البته منظورم این نیست که نگهبانان این توانایی رو ندارند . همونطور که گفتم ، احتمالاً خود تو می تونی منو در مبارزه ببری ولی اونا ، لوکاس و مویرا ، قبل از اینکه ما بفهمیم چه اتفاقی افتاده دو تا از نگهبانان هامونو کشتند . به سختی و با چنگ و دندون اونا رو از گرفتن کریستین باز داشتم . اگه دیگران نمی ... «رسیدند من هم مرده بودم و اون وقت کریستین

به این نتیجه رسیدم که نمی خوام : « او از حرف زدن ایستاد ، چهره اش را در هم کشید و ادامه داد اینجوری بمیرم ، نه بدون حتی یک مبارزه ی واقعی ، نه قبل از اینکه هرچه در توانم هست برای دفاع از خودم و کسانی که دوستشون دارم بزارم . به این ترتیب انواع هنرهای دفاع شخصی رو یاد گرفتم و بعد از یه مدتی من ، اوه ، با جامعه ی سطح بالای اینجا تطابق نداشتم . به همین خاطر به مینیاپولیس رفتم و «زندگیم رو با درس دادن به بقیه گذروندم

شکی نداشتم که موروی های دیگری هم در مینیاپولیس زندگی می کردند ، اگرچه فقط خدا می دانست چرا . ولی می توانستم بین حرف هایش چیز هایی را بفهمم . او به آنجا نقل مکان کرد و با انسان ها در آمیخت و از بقیه ی خون آشام ها دوری کرد . مانند کاری که من و لیزا به مدت دو سال کرده بودیم . متعجب بودم و به این فکر می کردم که چه چیز های دیگری در این میان هست که او به طور مستقیم به آن ها اشاره نکرده است . او گفته بود " انواع هنرهای دفاع شخصی " را یاد گرفته است ، ظاهراً چیزی بیش از هنر های رزمی آموخته بود . موروی ها به خاطر باور حمله دفاع ، تصور نمی کردند که- جادو باید به عنوان اسلحه استفاده شود . خیلی وقت پیش ، جادو به عنوان اسلحه استفاده می شد و امروزه هم بعضی ها مخفیانه از آن استفاده می کنند . می دانستم که کریستین هم یکی از آنها بود . ناگهان نظریه ی خوبی به ذهنم رسید ، نظریه ای که نشان می داد کریستین این چیز ها را از کجا یاد گرفته است .

سکوت شکسته شد . دنبال کردن داستان غمگینی مانند آن سخت بود . اما تاشا ، این طور که فهمیدم ، از آن دسته آدم هایی است که همیشه می توانند روحیه ی خود را شاد کنند . این باعث شد که بیشتر از او خوشم بیاید . او بقیه ی وقت را به گفتن داستان های جالب گذراند . مثل بقیه ی سلطنتی ها خودش را نمی گرفت و روابط خوبی با همه داشت . راجع به آن ها می دانست ، دیمتری خیلی از آدم هایی که تاشا درباره یشان صحبت می کرد را می شناخت ، صادقانه بگویم ، چطور آدم ضد اجتماعی و گوشه گیری مثل او همه ی موروی ها و نگهبانان جامعه را می شناسد ؟ حتی گهگاه جزئیاتی را هم به حرف ها و توصیفات تاشا اضافه می کرد . ما میخکوب آن دو شده بودیم ، تا زمانی که تاشا در آخر



نگاهی به ساعتش انداخت.

«؟ این اطراف بهترین جایی که یه دختر می تونه بره خرید کجاست : « پرسید

«میسولا : « من و لیزا به هم نگاهی انداختیم و یک صدا گفتیم

دوساعت طول می کشه ، ولی اگه زود راه بیافتم قبل از این که فروشگاه ها ببندند : « تا شا آهی کشید .  
« کمی وقت برای خرید خواهم داشت . به طور نا امید کننده ای از خرید های کریسمس عقب موندم

. «من کشته مرده ی خرید کردم : « ناله کردم

. «منم همینطور : « لیزا گفت

... «شاید بتونیم امروز رو دزدکی : « به دیمتری نگاه امیدوارانه ای انداختم

آهی از ته دل کشیدم « . نه : « فوری گفت

. «باید یکم قهوه بردارم تا موقع رانندگی خوابم نبره : « تا شا دوباره خمیازه ای کشید

«؟ نمی شه یکی از نگهبان هات رانندگی کنه»

. «من نگهبانی ندارم : « سرش را تکان داد

«؟ تو هیچ نگهبانی نداری : « صورتم را در هم کشیدم و حرف هایش را تجزیه کردم ... «هیچی»

! «نچ»

ولی این غیر ممکنه ! تو یه سلطنتی هستی . حداقل باید یکی دو تا نگهبان داشته باشی : « . ساکت شدم

. «واقعا می گم

نگهبانان در میان موروی ها به طور مرموزانه و کنترل شده ای به وسیله ی شورا ی نگهبانان توزیع شده

بودند . بررسی کردن نسبت نگهبانان به موروی ها، به نوعی سیستم ناعادلانه ای بود . غیر سلطنتی ها

معمولا نگهبان خود را به وسیله ی قرعه کشی به دست می آورند . سلطنتی ها همیشه بهترین ها را

دارند . سلطنتی های رده بالا معمولا بیشتر از یک نگهبان دارند اما حتی پایین ترین رده از موروی های

سلطنتی هم هیچ وقت بدون نگهبان نخواهند بود.

وقتی نگهبانان رو منسوب می کنند اوزرا ها دقیقا اول صف نیستند . از زمانی : « کریستین به تلخی گفت

. «که ... والدینم مردند ... انگار اون ها کمبود نگهبان پیدا کردن

ولی این عادلانه نیست . اونا نمی تونن تورو به خاطر کاری که والدینت انجام دادن : « خشمم فوران کرد

. «تنبیه کن

این فقط . « ... به نظرم ، به اندازه ای که می باید عصبانی باشی نبود . « این تنبیه نیست رز : « تا شا گفت

. «بازنگری اولویت هاست .  
 . «اونا تورو بی دفاع رها کردند . تو نمی تونی تنها بری اون بیرون»  
 من بی دفاع نیستم . اینو بهت گفته بودم . اگر من واقعا به یه نگهبان احتیاج داشته باشم باید خیلی»  
 . «خودم رو اذیت کنم . ولی فعلا همینجوری خوبم  
 «؟ می خوای باهات بیام : « دیمیتری نگاهی به او انداخت  
 . «من این کارو باتو نمی کنم دیمکا . « سرش را تکانی داد « ؟ و تمام شب بیدار نگهت دارم»  
 . «اون مشکلی با این قضیه نداره : « هیجان زده از این راه حل ، به سرعت گفتم  
 دیمیتری به نظر از اینکه من به جای او حرف زده بودم مات و متحیر می آمد ، ولی حرف مرا رد نکرد:  
 . «من واقعا مشکلی ندارم»  
 . «باشه . ولی احتمالا باید زود بریم : « با تردید گفت  
 مهمانی مخفیمان به پایان رسید . موروی ها به یک مسیر رفتند و من و دیمیتری به مسیر دیگر . او و  
 تاشا برنامه ریخته بودند که تا نیم ساعت دیگر همدیگر را ببینند.  
 «؟ خب ، چی درباره ش فکر می کنی : « وقتی تنها شدیم پرسید  
 ازش خوشم اومده . باحاله . علاوه براون متوجه شدم منظورت از : « برای لحظه ای به او فکر کردم  
 . «حرفی که راجع به نشانه ها گفتم چی بود  
 «؟ او»  
 سرم را تکان دادم . به رد پاهایم در حالی که در مسیر راه می رفتیم نگاه کردم . هنوز می شد تکه های  
 پنهان یخ را جمع کرد حتی زمانی که رویش نمک ریخته و پارو زده شده بود.  
 کاری که اون کرد برای فخر فروشی نبود . این کارو کرد به خاطر اینکه باید می کرد . درست مثل « ...  
 از اینکه این را اعتراف کنم متنفر بودم ، ولی این واقعیت بود . « . درست مثل کاری که مادرم انجام داد  
 جانین هاتوای ممکن است بدترین مادر دنیا باشد ولی یک نگهبان عالی بود.  
 . «نشان ها مهم نیستند . مولجینا ها یا زخم ها»  
 . «تو خیلی سریع یاد می گیری : « با حالت تحسین کننده ای گفت  
 «؟ چرا اون دیمکا صدات می کنه . « از ستایش او غرق غرور شدم  
 به آرامی خندید . امشب خنده های زیادی از او دیده بودم و به این نتیجه رسیدم که دوست دارم خنده  
 های بیشتری ببینم.

. «نام خودمونه دیمیتربه»

با عقل جور در نیما. هیچ جوهره شبیه دیمیتری نیست. تو باید، نمی دونم، دیمی یا یه همچین چیزی»

. «صدا زده بشی

. «در زبان روسی این شکلی نیست:» گفت

به روسی، اسم مستعار وازی لیزا، وازیا بود، چیزی که در نظر من معنایی نمی داد. «. روسی عجیبه»

. «همونجوری که انگلیسی عجیبه»

نگاه موزیانه ای به او انداختم. «اگر به من یاد بدی چجوری به روسی فحش بدم ممکنه زبانش به

. «نظرم با ارزش تر بیاد

. «تو همینجوریش هم خیلی فحش می دی»

. «من فقط می خوام احساساتم رو نشون بدم»

اسم من به روسی بود. او خیلی «رزا». «آهی کشید. احساس کردم هیجانی مرا قلقلک داد ... «اوه رزا»

تو احساسات رو خیلی بیشتر از هر کس دیگه ای که من می شناسم نشون. «کم آن را استفاده می کرد

. «می دی

لبخندی زدم و کمی بدون این که صحبت کنم راه رفتم. قلبم تند می زد و خیلی خوشحال بودم از اینکه

در کنار او هستم. چیز گرم و درستی درباره ی بودن ما با همدیگر وجود داشت.

می دونی، یه چیز جالبی درباره ی. «ذهن من پیرامون موضوعی که به آن فکر می کردم می چرخید

. «زخم های تاشا وجود داره

«؟ چه چیزی:» پرسید

آهسته شروع کردم: «زخم ها ... صورتش رو داغون کردن». من همیشه مشکل داشتم که افکارم را

منظورم اینه که، واضحه که قبلا واقعا زیبا بوده. اما حتی با زخم هایی. «در غالب کلمات مطرح کنم

هم که الان داره هم ... نمی دونم. اون یه جوهری دیگه ای قشنگه. به جوهری که انگار ... انگار اونا

احمقانه به نظر می رسید ولی درست بود. «قسمتی از تاشا هستند. اونا کاملش می کنند

دیمیتری چیزی نگفت ولی از گوشه ی چشم نگاهی به من انداخت. نگاهش را پاسخ دادم و همین که

نگاهمان به هم خورد، لحظه ی کوتاهی همان کشش قدیمی را دیدم، اما به سرعت نا پدید شد و رفت

به هر حال من آن را دیده بودم. ستایش و غرور جایگزینش شدند و آن ها هم به همان خوبی بودند.

. «تو سریع یاد می گیری رزا. «وقتی صحبت کرد، حرفش تکرار تفکرات قبلی اش بود

روز بعد ، هنگامی که برای انجام تمرینات قبل از مدرسه می رفتم ، احساس بسیار خوبی نسبت به زندگی داشتم . دور هم بودن مخفیانه ی دیشب خیلی خیلی خوش گذشته بود و با افتخار احساس می کردم مسئول مقابله با سیستم و تشویق کردن دیمیتری برای رفتن با تاشا هستم . بهتر از همه این بود که دیروز برای اولین بار با چوبه ی نقره ای تمرین کرده و نشان داده بودم که می توانم از پشش بر بیایم . در حالی که از عملکرد خودم خوشحال بودم ، صبر و قراری برای تمرین بیشتر نداشتم . به محض اینکه لباس همیشگی تمرینم را پوشیدم ، عملاً به سمت سالن ورزش پرواز کردم . اما وقتی سرم را داخل اتاقی کردم که دیروز در آن تمرین داشتیم ، به جز تاریکی و سکوت چیزی ندیدم . همانطور که با ضربه ای چراغ را روشن می کردم ، در این فکر بودم که شاید دیمیتری نوعی تمرین عجیب و سری انجام می دهد . اطرافم را به دقت بررسی کردم . نخیر . خالی بود . امروز خبری از تمرین « لعنتی : » با چوبه نیست . زیر لب گفتم

! «اون اینجا نیست»

جیغ زدم و به اندازه ی ده فوت به هوا پریدم . چرخیدم و مستقیم به چشمان تنگ شده و قهوه ای مادرم خیره شدم . به محض این که جمله از دهانم خارج شد متوجه ظاهرش شدم . یک « ؟ تو اینجا چی کار می کنی » بلوز کشی آستین کوتاه به همراه شلوار تمرینی کشی و گشادی درست مثل شلواری که خودم پوشیده ام . «لعنتی : » بودم . دوباره گفتم

مواظب حرف زدنت باش . ممکنه رفتارت بی ادبانه باشه ، اما حد اقل سعی کن : « سریع جواب داد . «حرف زدنت اونطوری نباشه

«؟ دیمیتری کجاست»

«نگهبان بلیکوف تو رخت خوابشه . درست چند ساعت پیش برگشته و نیاز به استراحت داره» فحش دیگه ای سر زبانم بود که جلوییش را گرفتم . البته که دیمیتری خواب بود . مجبور شده بود بین ساعات خرید انسانها با تاشا در میسولا باشد و در طول روشنایی روز رانندگی کند ، بنابراین عملاً تمام طول شب خون آشامان را بیدار بوده و احتمالاً تازه برگشته است . آه ، اگر می دانستم تشویق کردن او برای رفتن ، به اینجا ختم می شود امکان نداشت اصرار کنم .

... «خب فکر کنم معنایش این باشه که تمرین بی تمرین : « با عجله گفتم

«ساکت باش و اینا رو بپوش»

او نوعی دستکش تمرین به من داد که شبیه دستکش های بوکس بود ، اما نه به ضخامت و بزرگی آن ها . با این وجود هر دو برای یک کار استفاده می شدند : محافظت کردن دست ها و جلوگیری از وارد شدن ناخنها به بدن حریف.

ما داشتیم با چوبه ی نقره : « در حالی که دست هایم را درون دستکش ها فرو می بردم با ترشروی گفتم . «ای کار می کردیم

. «خب امروز با این ها کار می کنیم . زود باش»

در حالی که آرزو می کردم ای کاش در راه رسیدن به خوابگاه با اتوبوس تصادف کرده بودم ، او را تا وسط سالن دنبال کردم . موهای فر فریش را با کلیپسی ، بالا بسته بود که پشت گردنش را نمایان می کرد . پوستش پر از خالکوبی بود . یکی از خالکوبی ها که بالاتر از بقیه قرار داشت شبیه مار پیچ خورده ای بود . شکل " اس " کشیده ای که به آن نشان سوگند می گفتند . این نشان وقتی داده می شود که نگهبانان از آکادمی هایی مثل سنت ولادیمیر فارق التحصیل می شوند و با خدمت کردن به عنوان نگهبان موافقت می کنند . زیر آن نشانهای مولنیجایی بود که هر وقت یک نگهبان استریگویی را بکشد اهدا می شود ؛ نشانی به شکل رعدوبرق . اسمش را هم از شکلش گرفته بود . نمی توانستم تعداد مولنیجا های روی گردن مادرم را بشمارم اما بگذارید بگویم جای تعجب داشت که هنوز هم جای خالی روی گردنش مانده بود ؟! او در طول زندگی استریگویی های زیادی کشته بود.

هنگامی که به نقطه ی موردنظرش رسید به سمت من چرخید و حالت حمله به خود گرفت . از آنجایی داریم چی کار می : « که کم و بیش انتظارش را داشتیم به سرعت حرکت او را تقلید کردم . پرسیدم «؟ کنیم

. «قوانین ابتدایی حمله و دفاع . نباید از خطهای قرمز بیرون بریم»

«؟ همش همین : « پرسیدم

به طرفم پرید . به زحمت جاخالی دادم . در میانه ی این حرکت سکندری خورده و روی پاهایم لغزیدم ؛ اما خوشبختانه به سرعت توانستم خودم را جمع و جور کنم.

همونطور که خودت علاقه داری . « صدایش طوری بود که انگار منظورش چیز دیگری بوده . «خوبه» مدام بهم یاد آوری کنی ، پنج ساله که ندیدمت ، بنابراین هیچ تصویری از حد و حدود توانایی هات ندارم .

دوباره و دوباره به سمت حمله می کرد و به سختی می توانستم هنگام فرار از حملاتش درون خطوط

بمانم . حرکاتش مدام تکرار می شد و در واقع هیچ فرصتی برای حمله به من نمی داد . یا شاید هم خودم مهارت لازم برای حمله را نداشتم . تمام وقتم را با دفاع از خودم می گذراندم ، حداقل به طور فیزیکی از خودم دفاع می کردم . راهی جز تایید اینکه کارش خوب است نداشتم . کارش واقعا خوب بود ، اما قطعاً این را به خودش نمی گفتم .

خب ، که چی ؟ این روشیه که می خوای باهش سهل انگاری در وظایف مادرانه ت رو : « پرسیدم ؟ جبران کنی »

این روشیه که می خوام باهش وادارت کنم حسی که انگار ناعادلانه باهات رفتار شده رو کنار بزاری . مشتتس به . « از وقتی اودم کاری جز پریدن به من نداشتی . می خوای با هم بجنگیم ؟ پس می جنگیم ! « یک امتیاز به نفع من . « بازویم خورد

یکی به نفع تو . من نمی خوام بجنگم . فقط سعی : « در حالی که حالت تدافعی می گرفتم تصدیق کردم . « می کردم باهات حرف بزدم

هر چی از دهنتم در می اومد سر کلاس بهم گفتمی و این چیزی نیست که از نظر من حرف زدن « ! « محسوب بشه . یه امتیاز دیگه

به خاطر درد ضربه نالیدم . زمانی که برای اولین بار با دیمیتری تمرین کرده بودم ، از این شاکمی بودم که اصلاً عادلانه نیست با کسی بجنگم که یک فوت از من بلندتر است . او به این نکته اشاره کرده بود که بسیاری از استریگویی ها بلندتر از من خواهند بود و آن ضرب المثل درست است که می گوید : قد و قواره مهم نیست . گاهی اوقات فکر می کردم امید واهی به من می دهد اما حالا با توجه به عملکرد مادرم حرفش را باور می کردم .

تا به حال هرگز با کسی که از من کوتاهتر باشد مبارزه نکرده بودم . از آنجایی که جزو معدود دختران کلاس هستم ، پذیرفته بودم که تقریباً همیشه از حریفانم کوتاهتر و لاغرتر هستم . حال مادرم کوچکتر از من بود و به وضوح در بدن ریزش چیزی جز عضله نداشت .

« من استایل خاصی توی ارتباط برقرار کردن دارم ، همین : « گفتم

با . « یه کم دچار توهمات نوجوونی هستی ، واسه همین این هفته سال گذشته رو توی نادونی گذروندی » امتیاز . در واقع تو هم مثل دمپایرهای دیگه رفتار کردی ، حقیقتاً بهتر از . « پایش ضربه ای به رانم زد اون ها . می تونستم تو رو بفرستم پیش دختر عموهام تا با اونها زندگی کنی . می خوای یه فاحشه ی « ؟ خونی بشی ؟ این چیزیه که می خوای

واژه ی " فاحشه ی خونی " همیشه من را تکان می داد . این واژه را معمولا به مادرهای دمپای ر مجردی می گویند که به جای نگهبان شدن تصمیم می گیرند بچه هایش را بزرگ کنند . این زنان اغلب رابطه ی کوتاه مدتی با مردان موروی ها داشته و همین باعث تحقیر شدنشان می شود ، حتی با وجود این که چاره ی دیگری هم نداشتند ؛ زیرا مردان موروی در نهایت هم با زنان موروی ازدواج می کنند ، نه با دمپایرها . اصطلاح فاحشه ی خونی از آنجا نشعت گرفته که بعضی از زنان دمپایر به مردان اجازه می دهند هنگام سکس خون آن ها را بنوشند . در دنیای ما تنها انسانها هستند که خون می دهند . اگر دمپایی این کار را بکند ، خصوصا هنگام سکس ، کار کثیف و منزجرکننده ای به حساب می آید . فکر می کنم دمپایرهای کمی این کار را می کنند ، اما این واژه در کمال بی انصافی به تمام آنها اطلاق می شود . زمانی که با لیزا فرار کرده بودیم به لیزا خون می دادم و با اینکه این کار ضرورت داشت ، هنوز هم ننگش با من مانده بود .

و اونا همشون . « نفسهایم در حال سنگین شدن بود . « نه ، البته که نمی خوام یه فاحشه ی خونی باشم » . « اونجوری نیستند ، تعداد کمی از اونها هستن که اون کارو می کنن

از حمله اش جاخالی . « اون ها خودشون باعث می شن همچین شهرتی پیدا کنن : « با عصبانیت گفت اونا باید به عنوان نگهبان وظیفه ی خودشونو انجام بدن ، نه اینکه مثل احمقها بچرخند این ور و . « دادم . « اونور تا با موروی ها روی هم بریزن

می خواستم فریاد بزنم اما نمی . « اونها دارن بچه هاشونو بزرگ می کنند : « با دندانهای قفل شده گفتم کاری که تو هیچی ازش نمی دونی . بعلاوه . « توانستم اکسیژن موجود در شش هایم را به هدر بدهم مگه تو خودت مثل همونا نیستی ؟ من حلقه ای توی انگشتت نمی بینم . بابام فقط برات یه سرگرمی نبود ؟؟ فقط یه رابطه ی موقت نبود

صورتش سخت و خشمگین شد ، که البته وقتی حال دخترتون رو می گیرید و اون هم جوابتون رو می ده ، . « اون ، چیزیه که تو هیچی ازش نمی دونی . امتیاز : « خیلی غیر منتظرانه نیست . محکم گفت

از ضربه ای که خورده بودم دردم گرفت ، اما خوشحال بودم که اعصابش را به هم ریخته ام . هیچ سر نخي نداشتم که پدرم کیست . تنها چیزی که می دانستم این بود که ترکیه ای است . ممکن است اندام جذاب و زنانه و صورت زیبای مادرم را به ارث برده باشم ، اما می توانم با خود بینی بگویم که این روزها ظاهر من یه خاطر سنم جذاب تر از او بود . با این وجود رنگ و لعابم را از پدرم به ارث برده بودم ، پوستی نسبتا بُرنزه با موها و چشمانی تیره .

چطوری اتفاق افتاد؟ توی ترکیه ماموریت داشتی؟ توی یه بازار محلی اونو دیدی؟ یا از این: «پرسیدم هم بی کلاس تر بوده؟ نکنه طبق نظریه ی داروین ۱۳ مردی رو انتخاب کردی که احتمالش بیشتره ژن Darwin: ۱۳. در اینجا نظریه ی انتخاب طبیعی داروین مد نظر است که بر طبق آن: انتخاب طبیعی فرایندی است که در طی نسلهای پیاپی، سبب شیوع آن دسته از صفات ارثی میشود که احتمال زنده ماندن در نسل بعدی را بیشتر می کند. یا به عبارتی می توان گفت آن دسته از صفات و خصیصه هایی که با محیط اطراف هماهنگ و منطبق باشند به نسل بعدی انتقال خواهد یافت. به عنوان مثال ماموت هایی که قرن ها پیش می زیسته اند را اجداد فیل های امروزی می دادند و در واقع...

های جنگاوری رو به نسل بعدیت منتقل کنه؟ منظورم اینه که، می دونم منو فقط برای این به دنیا آوردی چون وظیفه ی خودت می دونستی، اما فکر کنم دلت می خواست مطمئن بشی که به نگهبان ها . «بهترین نوع دمپایرها رو می دی

. «رزماری. برای یه بار تو زندگی خفه شو:» از میان دندانهایی که محکم به هم می فشرد هشدار داد چرا؟ چون دارم شهرت ارزشمندتو خدشه دار می کنم؟ این درست همون حرفیه که خودت گفتی، تو هم با دمپایرهای دیگه هیچ فرقی نمی کنی. توهم فقط با پدرم یه رابطه ای برقرار کردی و بعدش...

درست است که می گویند "انسان زمانی شکست می خورد که به خودش مغرور می شود". آنقدر از پیروزی ام مغرور شده بودم که توجهی به پاهایم نداشتم. زیادی به خط قرمز نزدیک بودم. اگر از خط بیرون می رفتم امتیاز دیگری برای او ثبت می شد. بنابراین در یک آن تلاش می کردم هم از خط بیرون نروم و هم جاخالی بدهم. متاسفانه، فقط یکی از آن دو کار عملی بود. مشتش محکم و سریع به ستم می آمد و بدتر از همه اینکه طبق قوانین این گونه تمرینات، از حد مجاز هم محکم تر بود! ضربه با قدرت کامیونی کوچک به صورتم برخورد کرد که باعث شد به عقب پرتاب شوم. اول کمرم به زمین خورد و بعد از آن سرم. از خط بیرون رفته بودم، لعنتی.

قسمت پستی سرم درد شدیدی گرفت و دیدم تار شد. ثانیه ای نگذشت که مادرم بالای سرم خم شده از صدایش معلوم بود که عصبی و دست پاچه است... و ناگهان دنیا محو «رز؟ رز؟ تو خوبی.» بود شد.

پس از آن افراد دیگری آمدند، انگار در کلینیک مدرسه بستری شده بودم. در آنجا، یک نفر نور شدیدی را به چشمانم تاباند و شروع کرد به پرسیدن سوالات فوق العاده ابلهانه.



«؟ اسمت چیه»

«؟ چی : « در حالی که به خاطر نور چشمانم تنگ شده بود پرسیدم  
...ماموت ها به مرور زمان جهش هایی یافته اند تا با محیط اطرافشان سازگار شده و در نهایت به فیل  
های امروزی تغییر  
شکل بدهند . گردن زرافه مثال دیگری برای این نظریه است ( . ویراستار)  
دکتر اولندزکی را که با دفت به من خیره شده بود شناختم « . ؟ اسمت»

. «خودت اسم منو می دونی»

. «ازت می خوام خودت بهم بگی»

. «رز . رزهاتوی»

«؟ می دونی تاریخ تولدت کیه»

«؟ البته که می دونم . چرا این سوالای مسخره رو ازم می پرسی ؟ مدارکمو گم کردی»

دکتر اولندزکی آه بلندی کشید ، چراغ آزار دهنده اش را کنار کشید و دور شد . شنیدم به کسی می  
فکر می کنم حالش خوب باشه . می خوام در طی روز نگهش دارم ، فقط برای اطمینان از اینکه : « گفت  
. «هوشیاریش رو از دست نداده باشه . به هیچ وجه نمی خوام نزدیک کلاسای نگهبانیش بشه  
آن روز را با خوابیدن و بیدار شدن گذراندم ، چون دکتر اولندزکی مرتب مرا بیدار می کرد تا  
آزمایشاتش را رویم انجام دهد . حتی کیسه ی یخی به من داد و خواست که نزدیک صورتم نگه دارم.  
زمانی که ساعات کلاسی مدرسه پایان یافت به این نتیجه رسید که حالم به اندازه ی کافی خوب هست ،  
آنقدر که اجازه ی ترک کردن آنجا را داشته باشم.

. «خنده ی ملیحی بر لبش بود . « قسم می خورم تو باید یه کارت مخصوص بیماران داشته باشی ، رز»  
به جز کسانی که بیماری های مزمنی مثل آلرژی و آسم دارند ، فکر نمی کنم هیچ شاگرد دیگه ای رو به  
. «اندازه ی تو ، اونم توی یه مدت کوتاه دیده باشم

پس ضربه ی . « مطمئن نبودم بخوام افتخار داشتن این کارت را نصیب خودم بکنم . « متشکرم»

«؟ مغزی ای در کار نیست

نه ، البته درد خواهی داشت . قبل از اینکه بری به خاطرش یه چیزی بهت می دم . « سرش را تکان داد  
حقیقتش ، رز ، فکر می کنم عمده ی صدمه ، . « لبخنش محو شد و ناگهان به نظر مضطرب می آمد. «  
. «خب ، به صورتت بوده باشه

«؟ منظورتون چیه بیشترین صدمه به صورتم بوده . « از تخت پایین پریدم

اشاره ای به آینه ی بالای سینکِ آن طرفِ اتاق کرد . به سمت آن دویدم و به تصویرم در آینه نگاه کردم.

! «حرومزاده»

لکه ی قرمز و بنفشی قسمتِ بالایِ سمتِ چپِ صورتم را پوشانده بود ، به ویژه نزدیک چشمم . با ناامیدی به سمت دکتر چرخیدم.

«؟ این سریع از بین میره دیگه ، نه ؟ اگه یخ روش بذارم»

ممکنه یخ بتونه کمکی کنه ... اما متاسفم ... کبود می شه . احتمالا فردا . « سرش را دوباره تکان داد و زحمتش از اینی که هست هم بدتر می شه ، اما توی یک هفته یا بیشتر ، از بین می ره . قبل از اینکه . «خیلی طول بکشه دوباره شکل قبلت می شی

با حالتی گیج که اصلا به خاطر ضربه نبود از کلینیک بیرون آمدم . خوب شدن طی یک هفته یا بیشتر؟ دکتر اولندزکی چگونه با آن خونسردی در موردش حرف می زد ؟ مگر نمی دانست چه خبر است ؟ توی گردش اسکی و کریستمس تبدیل به یک جانور جهش یافته خواهم شد . چشم کبودی دارم . یه چشم کبود وحشتناک.

و مامانم اونو بهم داده.

با عصبانیت دری را که به سمت خوابگاه موروی ها باز می شد هل دادم . برف پشت سرم چرخ می خورد . عده ی کمی از اشخاص حاضر در محوطه ی اصلی با ورودم نگاهی به من انداختند . تعجبی نداشت که تعدادی از آن ها برگشتند و دوباره نگاهم کردند . در حالی که آب دهانم را قورت می دادم سعی کردم واکنشی نشان ندهم . اوضاع درست خواهد شد ، نباید وحشت کنم . نو آموزان همیشه آسیب می بینند ؛ در واقع به ندرت پیش می آید که آسیبی نبینند . مسلما این آسیب دیدگی از اکثر آسیب دیدگی های دیگر بیشتر به چشم می آمد . اما من می توانستم تا وقتی که حالم خوب بشود با آن کنار بیایم ، مگر نه ؟ و هیچ کس هم خیر نداشت که این اتفاق چطور برآیم افتاده.

«؟ هی رز ، این حقیقت داره که مادرت تو رو با مشت زده»

منجمد شدم . من این صدای زیر و تعنه آمیز را هر جایی می توانستم تشخیص بدهم . به کندی چرخیدم و به چشمان عمیق و آبی رنگ میا رینالدی ۱۴ خیره شدم . موهای بلوند و مجعد ، صورتش را قاب گرفته بودند ، صورتی که اگر آن پوزخند شرورانه را نداشت می توانست بانمک باشد.

میا که یک سال از ما کوچکتر بود ، در مبارزه ای به لیزا حمله کرده بود ( و همین طور بدون این که

قصه داشته باشد به من هم حمله کرده بود) تا ببیند چه کسی توانایی این را دارد که زندگی دیگری را سریعتر از هم بپاشد (باید اضافه کنم این بازی را خودش شروع کرد). کارهای میا شامل دزدیدن دوست پسر سابق لیزا هم می شد (البته بگذریم که لیزا در آخر تصمیم گرفته بود او را نمی خواهد) و همین طور شامل پخش کردن انواع شایعات.

البته تنفر میا از لیزا کاملاً هم بدون علت نبود. برادر بزرگتر لیزا، آندره (که در همان تصادفی جان داد که عملاً من را هم کشته بود) میا را زمانی که سال اولی بود مورد سوء استفاده قرار داده بود. اگر حالا میا اینقدر عوضی نبود ممکن بود برایش احساس تاسف کنم. آندره کار اشتباهی کرده بود و در حالی که میا را درک می کردم نمی دانستم آیا کار او منصفانه بود که تلافی اش را این طوری سر لیزا در بیاورد یا نه.

14. Mia Rinaldi

لیزا و من از نظر فنی نهایتاً این مبارزه یا همان بازی را برده بودیم، اما میا به طور غیر قابل توضیحی از زمین برخاسته بود، نه به قدرت قبل، اما گروه کوچکی را دوباره برای خودش ساخته بود. شرور یا نه، رهبران قوی همیشه پیروانی را جذب می کردند.

متوجه شده بودم که در نود درصد از مواقع موثرترین روش در برابر او نادیده گرفتنش بود. اما حال نوبت به ده درصد دیگر رسیده بود، چون نمی شد کسی را که دارد به دنیا اعلام می کند مادرت تو روا زده نادیده بگیری، حتی اگر این مساله حقیقت داشته باشد. من از راه رفتن ایستادم و چرخیدم. میا کنار یک دستگاه فروش خودکار ۱۵ ایستاده و می دانست که من را در جواب دادن به تاخیر انداخته بود. به خودم زحمت ندادم بپرسم چطور از این موضوع اطلاع یافته بود. این اطراف اتفاقات کمتر به صورت راز باقی می ماندند.

صورتت انقدر... «وقتی نگاهش به تمام صورتم افتاد، چشمانش با خوشحالی گستاخانه ای باز شدند.

«داغونه که فقط یه مادر می تونه هنوز قیافتو دوست داشته باشه

... «هه هه، جالب بود. هرکس دیگه ای اینو گفته بود جُکش رو تحسین می کردم»

«؟ خُب تو در جراحات صورت تخصص داری. دماغت چطوره»

لبخند یخی میا کمی کم رنگ شد اما عقب نشینی نکرد. من حدود یک ماه پیش دماغش را شکسته بودم (آن هم توی مراسم رقص مدرسه از بین این همه جا) با وجود اینکه بینی اش تا به حال خوب شده بود اما به مقدار خیلی کمی کج معلوم می شد. جراحی پلاستیک به طور می توانست مشکل بینی اش را حل کند، اما با اطلاعی که من از وضعیت مالی خانواده ی میا داشتم این امر فعلاً امکان پذیر نبود.

بهتره ، خوشبختانه دماغ منو یه فاحشه ی روانی شکسته نه کسی که با من : « با خود نمایی جواب داد . «نسبت خونی داره

چه بد . اعضای خانوادت تو رو تصادفا . « بهترین لبخند روانی واری که می توانستم را تحویل میا دادم ! «می زنن ، اما فاحشه های روانی چه تصادفی ، چه غیر تصادفی از زدنت لذت می برن

Vending machine : 15 دستگاهی که در ازای دریافت و شناسائی وجه به یکی از انواع سکه ، اسکناس و یا سیستم های اعتباری محصولی را به صورت اتوماتیک ارائه دهد ، اصطلاحاً دستگاه فروش اتوماتیک یا همان فروش خودکار گفته می شود .

(ویراستار)

تهدید به خشونت فیزیکی بر ضد میا معمولا تاکتیک خوبی بود . اما در حال حاضر اطرافمان پر بود از نوآموزان و موروی هایی که در حال عبور و مرور بودند ، بنابراین نمی توانستم میا را بزخم و او نیز این را می دانست . البته اینطور نبود که تا به حال کسی را در جمع نزده باشم ( بار ها این کار را کرده بودم ) اما این اواخر سعی می کردم عکس العمل های ناگهانی ام را کنترل کنم .

به نظر من که خیلی هم شبیه اتفاق نیست ! شما ها قانونی در مورد مشت زدن به صورت ندارین ؟ «

! «منظورم اینه که ، به نظر میاد این ضربه ها قانونی نباشه

دهانم را باز کردم تا جوابش را بدهم ، اما چیزی به ذهنم نرسید . او راست می گفت ، جراحی که من به او وارد کردم قانونی نبود ، در این نوع مبارزه ها اجازه نداری بالا تر از گردن ضربه بزنی . این خیلی فراتر از خط ممنوعه بود .

میا متوجه مکث من شد و انگار صبح کریسمس یک هفته زود تر به او سلام کرده بود . تا آن لحظه فکر نمی کردم رابطه ی خصومت آمیز ما به جایی برسد که او من را در حالی که حرفی برای گفتن ندارم شکست بدهد .

« .خانوم ها : « صدای زنانه و عبوسی گفت

اینجا راهروئه ، . « مورویی که در میز جلویی قرار داشت روی میز خم شد و با نگاه تندى به ما خیره شد . «نه سالن استراحت و تفریح . یا برید طبقه ی بالا یا برید بیرون

برای لحظه ای دوباره شکستن دماغ میا به نظر بهترین ایده در تمام دنیا آمد ، به جهنم که بازداشت یا تعلیق می شدم . بعد از یک نفس عمیق تصمیم گرفتم در حال حاضر عقب نشینی اجباری با وقار ترین عمل بود . به سمت پله هایی که به خوابگاه دختران می رفت قدم برداشتم . از پشت سرم صدای میا را . «نگران نباش رز ، خوب می شه . تازه چیزی که پسرا بهش علاقه دارن صورتت نیست . « شنیدم

سی سانیه بعد چنان محکم به در اتاق لیزا کوبیدم که جای تعجب بود دستم درون چوب فرو نرفت . لیزا آرام در را باز کرد و به دقت اطراف را نگرید.

ابرو هایش با دیدن سمت چپ « فقط تو این بیرونی ؟ فکر کردم یه لشگر پشت درن . وای خدای من »  
« ؟ چه اتفاقی افتاده » صورت من بالا رفت

. « فقط بزار پیام تو : » ناله کردم . « هنوز نشنیدی ؟ احتمالا تو تنها کسی هستی که هنوز نشنیدی »  
در حالی که روی تختش ولو می شدم راجع به اتفاقات روز حرف می زدم . او حسابی ترسیده بود.

. « شنیدم که آسیب دیدی ، اما چیز عجیبی نیست »

بدترین قسمتش اینه که میا راست می . « به سقف بتونه کاری شده خیره شدم و احساس بدبختی کردم  
. « گه ، این قضیه اتفاقی نبود

وقتی جواب ندادم صدای لیزا عوض شد « . ؟ چی ؟ داری می گی مادرت از قصد این کار رو کرده »  
. « بی خیال . اون همچین کاری نمی کنه . امکان نداره : » ناباورانه گفت

چرا ؟ چون اون جنین هاتاوی با کمالاته که در کنترل کردن اعصابش استاده ؟ مساله اینجاست که اون  
همچنین جنین هاتاوی با کمالاته که در مبارزه و کنترل حرکاتش استاده . این طوری باشه یا نه اون کار  
. « اشتباهی کرده

به هر حال احتمال این که لغزیده باشه و اشتباهی مشت زده باشه خیلی بیشتر از اینه که از قصد این  
. « کار رو کرده باشه . برای این که این کار رو بکنه باید حسابی از کوره در رفته باشه

خُب اون داشت با من حرف می زد ، همین خودش برای در رفتن از کوره کافیه ! و تازه من داشتم »  
اونو متهم می کردم که با پدرم خوابیده ، اونم فقط به این دلیل که پدرم از نظر تکاملی بی عیب ترین  
! « گزینه بوده

رز ، تو تقریبا این یه تیکه رو زیاده روی کردی . برای چی یه همچین چیزی به اون گفتی « لیزا فریاد زد  
» ؟

! « چون به احتمال زیاد حقیقت داره »

اما باید می دونستی که این حرف اونو ناراحت می کنه . چرا به تحریک کردنش ادامه می دی ؟ چرا »  
« ؟ نمی تونی باهاش صلح کنی

باهاش صلح کنم ؟ اون پای چشممو سیاه کرده ، که احتمالا از قصد هم بوده . حالا . « صاف نشستم  
» ؟ چطوری می تونم با کسی مثل اون صلح کنم

لیزا فقط سرش را تکان داد و به سمت آینه رفت تا آرایشش را چک کند. احساساتی که از طریق پیمانمان می آمدند ناامیدی، غضب و در پس آن ها احساس انتظار بود. حالا که عصبانیت تمام شده بود، این صبر و حوصله را داشتیم که او را به دقت بررسی کنیم. لیزا پیراهن ابریشمی بنفشی پوشیده بود و دامن مشکی رنگی تا روی زانو. موهای بلندش چنان صاف و بی نقص بودند که بدون صرف کردن یک ساعت از زندگی ات و سشوار کشیدن و اتو کردن آن ها امکان پذیر نبود.

«؟ خوشگل کردی. چه خبره»

. «به زودی کریستینو می بینم.» احساساتش کمی تغییر کردند، رنجش از من کمی محوتر شد آنجا برای اندک لحظاتی شبیه روزهای قدیمی من و لیزا شده بود. دورانی که فقط خومان بودیم، با هم می گشتیم و حرف می زدیم. اشاره کردن لیزا به کریستین و دانستن این که او مجبور است به زودی من را به خاطر کریستین ترک کند، احساسات تاریکی را در سینه ام ایجاد کردند... احساساتی که باید با بی میلی اعتراف کنم حسادت بود، معمولا من به این حس اجازه ی بروز کردن نمی دادم.

کریستین چیکار کرده که لیاقت اینو داره؟ بچه یتیم ها رو از یه ساختمان در حال سوختن نجات داده»

عنصر کریستین «؟ اگه این طوریه، شاید اول باید مطمئن بشی خودش ساختمونو به آتیش نکشیده باشه آتش بود. و از آنجایی که مخرب ترین عنصر بود به کریستین می آمد.

لیزا در حالی که می خندید از جلوی آینه کنار آمد و متوجه من شد که داشتم صورت کیبوم را به . «صورتت اون قدر ها هم بد نیست.» ملایمت با انگشتانم لمس می کردم. لبخندش مهربان شد حالا هرچی. وقتی دروغ می گی من متوجه می شم. تازه دکتر اولنزی گفته فردا از این هم بد تر می»

احتمالا تو دنیا به اندازه ی کافی کرم پودر وجود نداره که بشه باهاش. «روی تخت دراز کشیدم. «شه این رو پوشوند، مگه نه؟ من و تاشا باید از ماسکی با قیافه ی شبیح اُپرا. «۱۶ استفاده کنیم

. «خیلی بده که نمی تونم اینو شفا بدم» لیزا آهی کشید و کنار من روی تخت نشست

Phantom of the Opera: ۱۶. شبیح اُپرا نام رمانی فرانسوی است نوشته ی گاستون لورو. در این داستان شخصیتی به

همین نام در یکی از سرداب ها و اتاق های مخفی کلیسای پاریس زندگی می کرده که به علت مشکل مادرزادی در ناحیه ی چشم و گونه اش ماسکی بر روی صورت می گذاشته تا چهره ی ناخوشایندش را از دید همگان پنهان کند. در اینجا ماسک مذکور منظور است. (ویراستار)

. «اگه می شد خوب بود.» لبخند زدم

وسوسه و جاذبه ای روحانی که توسط روح ایجاد می شدند عالی بود، اما حقیقتا شفا دادن باحال ترین

توانایی لیزا بود. حیطة ی توانایی های لیزا مورد تردید بود.

ای کاش راه دیگری برای . « لیزا هم داشت به این فکر می کرد که روح چه کار هایی می تواند بکند ... » تحت کنترل قرار دادن روح وجود داشت ... یه جوری که من همچنان بتونم از جادو استفاده کنم من اشتیاق سوزان لیزا را برای انجام کار های عالی و کمک کردن به مردم درک می کردم . این « آره » احساس از او به بیرون پخش می شد . لعنت ، من هم دوست داشتم این کبودی به جای چند روز در یک . « منم آرزو می کردم که راهی وجود می داشت . » لحظه ناپدید بشود

این برای من بیشتر از آرزو داشتنه ، من می تونم با روح شفا بدم و همین طور . « لیزا دوباره آه کشید کار های دیگه . از طرفی ، خُب ، فقط دلم برای جادو تنگ شده . اون هنوز اونجاست ، فقط توسط قرص ها مصدود شده ، درونم شعله می کشه . اون منو می خواد و من اونو می خوام ، اما دیواری بین ماست .

« نمی تونی تصورشو بکنی .  
 « در واقع می تونم »

این حقیقت داشت . در کنار درک کلی که من از احساسات او داشتم ، بعضی اوقات می توانستم به درون لیزا بلغزم . سخت می شد آن را توصیف کرد و تحمل کردنش حتی سخت تر بود . وقتی که اتفاق می افتاد واقعا می توانستم از درون چشمان او ببینم و چیزی را که او تجربه می کند احساس کنم ، در این مواقع من او بودم . خیلی وقت ها که او آرزوی جادو را می کرد من درون او بودم و آن میل سوزانی که از آن صحبت می کرد را حس کرده بودم .

« اونو یادم رفته بود : « او با اندوه گفت « اوه آره »

حسی از تلخی او را فرا گرفت . این حس بیشتر به خاطر وضعیتی بود که در آن قرار داشت تا به خاطر من . خشم در درونش خروشید . او هم به اندازه ی من از ناتوان بودن خوشش نمی آمد ، خشم و درماندگی به چیزی زشت تر و تاریک تر تبدیل شد . چیزی که من دوست نداشتم .

« ؟ خوبی : « در حالی که بازویش را لمس می کردم گفتم « هی »

« از این متنفرم . « لیزا چشمانش را کمی بست ، بعد بازشان کرد

شدت احساساتش من را به یاد صحبتی انداخت که با هم داشتیم . همانی که درست قبل از رفتن من به « ؟ هنوز حس می کنی قرص ها ممکنه ضعیف شده باشن . « خانه ی بادیکا ها رد و بدل شده بود

« نمی دونم . یه ذره »

« ؟ داره بدتر می شه »

نه . هنوز نمی توانم از جادو استفاده کنم . احساس می کنم . « لیزا سرش را به عنوان مخالفت تکان داد . « بهش نزدیک ترم ... اما هنوز مصدوده ... «اما تو هنوز ... وضعیت روحیت»

من توهم نمی بینم یا : « با دیدن صورت من گفت . « آره... گاهی به هم می ریزه . اما نگران نباش» . «سعی نمی کنم به خودم آسیب بزنم

از شنیدن این حرف خوشحال بودم ، اما هنوز هم نگرانی در وجودم دیده می شد . حتی اگر « خوبه» هنوز هم به جادو دسترسی نداشت از این فکر که وضعیت روحی اش دوباره متزلزل بشود خوشم نمی با ملایمت او را بغل . « من اینجام . « آمد . با ناامیدی انتظار داشتم که این وضعیت خودش درست شود اگر چیزی اتفاق افتاد که به نظر عجیب می اومد ... بهم می گی ، . « کردم و در چشمانش خیره شدم «؟ باشه»

و به این صورت احساسات تاریک از درون او ناپدید شدند . به محض این که آن ها ناپدید شدند ، موج عجیبی را در پیمان حس کردم که نمی توانستم توضیح بدهم ، اما از نیرویش لرزیدم . لیزا متوجه نشد . وضعیت روحی اش دوباره خوب شد و به من لبخند زد . «مرسی . حتما بهت می گم»

از این که می دیدم به حالت نرمال برگشته خوشحال بودم و لبخند می زدم . هر دو سکوت کردیم . برای لحظه ای کوتاه خواستم سفره ی دلم را برای لیزا باز کنم . اخیرا چیز های زیادی در سرم بود : مادرم ، دیمیتری و خانه ی بادیکاها . جلوی آن احساسات را گرفته بودم و آن ها داشتند من را از هم می دریدند . حالا بعد از مدتی طولانی آنقدر با لیزا احساس راحتی می کردم که بالاخره احساس کردم می توانم او را به درون قلبم راه دهم .

قبل از این که بتوانم دهانم را باز کنم ، احساس کردم افکارش ناگهان تغییر کردند . افکارش مشتاق و عصبی شدند . او چیزی داشت که می خواست به من بگوید . چیزی که راجع به آن با اشتیاق فکر کرده بود . وقت مناسبی برای گفتن احساساتم نبود . اگر او می خواست صحبت کند ، من مشکلاتم را به او تحمیل نمی کردم ، پس مشکلاتم را کنار گذاشتم و صبر کردم تا او صحبت کند .

... «من تو تحقیقم با خانوم کارمک یه چیزی پیدا کردم . یه چیز عجیب»

«؟ اوه : « در حالی که فوراً کنجکاو شده بودم گفتم

موروی ها معمولا در دوره ی بلوغ تخصصشان را آشکار می کنند ، بعد از آن در کلاس های جادویی



گذاشته می شوند که مخصوص عنصر آن هاست ، اما به عنوان تنها استفاده کننده از روح ، لیزا هیچ کلاسی نداشت که در آن شرکت کند . اکثر مردم فکر می کردند او اصلا تخصص پیدا نکرده است اما او و خانوم کارمک ( معلم جادو در آکادمی سنت ولادیمیر ) به طور مستقلانه با هم ملاقات می کردند تا یاد بگیرند با روح چه می توانند بکنند . آن ها هم منابع جدید و هم منابع قدیمی را جست و جو می کردند و به دنبال دلایلی می گشتند که آن ها را به سمت " استفاده کننده از روح " های دیگر راهنمایی کند . حالا آن ها نشانه هایی که در بین عامه ذکر می شد را میدانستند ، مانند : عدم توانایی در تخصص پیدا کردن . بی ثباتی ذهنی و غیره .

من هیچ استفاده کننده از روح دیگه ای پیدا نکردم ، اما ... گزارشی از پدیده های غیر قابل توضیح پیدا کردم .

فکر کردم از نظر خون آشام ها چه چیزی می تواند پدیده « ؟ چه جور چیزایی . » از تعجب پلک زدم ی غیر قابل توضیح به حساب بیاید . وقتی من و لیزا در بین انسان ها زندگی می کردیم ممکن بود پدیده « ای غیر قابل توضیح محسوب بشویم .

اون ها گزارشات رو تار و مار کرده بودند ... اما من اینو راجع به یه مردی خوندم که می تونست کاری کنه که دیگران چیز هایی رو ببینند که اونجا وجود نداره . اون مرد می تونسته کاری کنه که اون ها باور « کنن دارن هیولا یا آدم های دیگه یا هرچیزی رو می بینند .

« این می تونه به خاطر نیروی وسوسه باشه »

من نمی تونم اون کارو بکنم ، من از هر کسی که می شناسیم در این کار قوی « وسوسه ای واقعا قوی » « ترم ، یعنی خب قبلا بودم و اون قدرت از روح سرچشمه می گیره

لیزا با سر « ؟ پس ، تو فکر می کنی این مرد شعبده باز هم باید یک استفاده کننده از روح بوده باشه » « ؟ چرا باهاش تماس نگیریم تا متوجه بشیم موضوع چی بوده . » تایید کرد

چون هیچ اطلاعاتی ثبت نشده ! این یه رازه . تازه اشخاص دیگری هم به همین عجیبی وجود دارن ، مثلا کسی که می تونه به طور فیزیکی دیگران رو از نظر قدرت تخلیه کنه ، افرادی که نزدیکش بایستند ضعیف می شنند و همه ی قدرتشون رو از دست می دن ، حتی ممکنه بمیرن . یه نفر دیگه هم بود که هیجان چهره اش را روشن . « می تونست وقتی چیزی به طرفش پرت می شه اونو وسط راه متوقف کنه کرد .

اون ممکنه کاربر هوا : « من به این نکته اشاره کردم . » ۱۷ بوده باشه

می توانستم کنجکاو و هیجان را درونش حس کنم ، او ناامیدانه می خواست باور داشته باشد . « شاید » کسان دیگری هم مانند او وجود دارند.

کی می دونه موروی ها رُزول . « لبخندی زدم ( ۱۸ و منطقه ی ) ۱۹ و ۵۱ و از این قبیل چیز ها دارن . جای . « تعجب که منو به جایی مورد آزمایش قرار ندادن تا ببینن می تونن در مورد پیمان چیزی بفهمن یا نه .<sup>۱۷</sup> کاربرد هوا یا متخصص هوا یا استفاده کننده ی عنصر هوا همگی یک منظور دارند که به شکل های مختلف ترجمه شدند !

ویراستار)

<sup>۱۸</sup> در اینجا دو مورد پیش میاد که باید هر دو تا رو متذکر بشم:

**الف :** منظور روزنامه ی رزول بوده که در سال های دور در مکزیک منتشر می شده و خب خبرهاش اکثرا جنجالی بودند.

گاهی آرزو می کنم می تونستم درون ذهن تو . « حالت متفکرانه ی لیزا تبدیل به سر به سر گذاشتن شد . « رو ببینم ، دوست دارم بدونم راجع به میسون چه حسی داری

« همین . « از تغییر ناگهانی در موضوع متعجب شده بودم . « اون دوست منه « محکم گفتم

« تو عادت داشتی با هر کسی که دستت بهش می رسید لاس بزنی و کارای دیگه بکنی »

« من اون قدر ها هم بد نبودم : « در حالی که به من توهین شده بود گفتم « هی »

« باشه ، شاید همینطوری باشه که تو می گی . اما به نظر میاد دیگه به پسر ها علاقه ای نداری »

من به پسر ها علاقه داشتم ، خب در واقع به یکیشون.

! « میسون واقعا پسر خوبیه ... و دیوونه ی توئه : « لیزا ادامه داد

به میسون فکر کردم ، به آن لحظه ی کوتاه بیرون کلاس استن که به . « آره ، هست : « موافقت کردم نظرم سکسی آمده بود . به علاوه میسون واقعا بامزه بود و ما خیلی خوب با هم کنار می آمدیم به عنوان دوست پسر چیز بدی از آب در نمی آمد.

! « شما دو تا خیلی شبیه همین . هر دوتون کارهایی رو انجام می دید که نباید انجام بدین »

خندیدم ، این هم حقیقت داشت . اشتیاق میسون را برای حمله کردن به همه ی استریگوی های دنیا به یاد آوردم . من ممکنه برای این آماده نباشم ( صرف نظر از نطقی که در ماشین کرده بودم ) اما در بی پروایی تقریبا مانند او بودم . با خودم فکر کردم ، شاید وقتش بود که به او فرصتی بدهم . سر به سر او گذاشتن و از آخرین باری که کسی را بوسیده بودم مدت زیادی گذشته بود . دیمتری قلب من را به

درد می آورد ... اما ، خب ، غیر از این بین من و دیمتری چیز دیگری در جریان نبود.

**ب :** اشاره به سریالی علمی تخیلی داره که از روی رمانی به همین نام ( رزول ) ساخته شده و در یکی از شبکه های آمریکا

پخش می شده . این سریال مسائل سری و فراطبیعی رو مورد بررسی قرار می داده که در اینجا با توجه به محیط داستان و

پانویس بعدی نود درصد احتمال می دم گزینه ی ب احتمال قریب به یقین باشه ( . ویراستار )  
 19. منطقه ی 19 یکی از مناطق فوق سری و فوق نظامی ایالت نوادای آمریکاست که حتی نظامی های معمولی آمریکا هم اجازه

ی ورود بهش رو ندارند . افسانه های زیادی در مورد این منطقه شکل گرفته که اکثرا حول محور موجودات فضایی می چرخه .

حتی گفته می شه اون سفینه ی معروفی که سال 9131 توی نیومکزیکو سقوط کرد در این منطقه نگهداری می شده و البته مورد

بررسی هم قرار گرفته و از روش جنگ افزارهای هوایی مدرنی ساخته شده ( . بازم ویراستار ) !  
 لیزا داشت با نگاهش من را ارزیابی می کرد ، انگار می دانست به چه چیزی فکر می کنم . خب البته به شنیدم مردیث می گفت تو یه احمقی که با میسون بیرون . « غیر از چیز هایی که راجع به دیمیتری بود . «نمیری . اون می گفت رفتار تو به این دلیل که فکر می کنی خیلی از میسون سر تری . «این حقیقت نداره»

هی ، من نبودم که این حرفو زدم . به هر حال . اون گفت داره به این فکر می کنه که بره دنبال میسون»

. «میسون و مردیث ؟ فاجعه می شه ! اون ها هیچ چیز مشترکی ندارند . « مسخره کردم این حقیرانه بود ، اما به شیفتگی میسون به خودم عادت کرده بودم . ناگهان تصور این که کس دیگری او را به دست بیاورد من را رنجاند.

« .تو میسون رو واسه خودت می خواهی : « لیزا در حالی که دوباره افکار من را حدس می زد گفت تعجبی نداشت که وقتی افکارش را می خواندم از من ناراحت می شد . « فقط یکم»

رز ، حتی اگه با میسون هم نباشی ، تو باید دوباره شروع کنی به قرار گذاشتن . یه عالمه . « لیزا خندید پسر هستن که حاضرن واسه بیرون رفتن با تو بمیرن ، که البته پسر های خوبی هم هستن . ! «وقتی نوبت به مردها می رسه من اکثرا بهترین انتخابو نمی کنم»

یک بار دیگر اشتیاق برای بروز دادن تمام نگرانی هایم به لیزا بر من چیره شد . برای اینکه به او راجع به دیمیتری بگویم مدت طولانی ای مردد بودم ، حتی با وجود اینکه این راز از دون من را می سوزاند .

نشستن در کنار او به یادم آورد که او بهترین دوست من بود ، می توانستم هر چیزی را به او بگویم و او در مورد من قضاوت نمی کرد . اما مثل دفعه ی قبل ، شانس من را برای گفتن چیزی که در سر داشتم از دست دادم.

او به ساعت مچی اش نگاهی انداخت و ناگهان از تخت پرید.

«دیرم شده ، باید کریستین رو ببینم»

لذتی او را فراگرفت که کمتر انتظارِ عصبی بر آن چیره بود . عشق . چه کار می شه کرد ؟ حسادتی را که در حال خودنمایی بود فرونشاندم . یک بار دیگر کریستین لیزا را از من گرفته بود . قرار نبود من امشب درد دل کنم.

من و لیزا خوابگاه را ترک کردیم . او در حالی که قول می داد فردا با هم صحبت خواهیم کرد ، عملاً بیرون جهید . با سرگستگی به خوابگاه خودم برگشتم . وقتی به اتاقم رسیدم از کنار آینه رد شدم و با دیدن صورتم ناله کردم . دور چشمم را کبودی تیره ای گرفته بود . هنگام صحبت کردن با لیزا ، تقریباً تمام اتفاقاتی که با مادرم افتاده بود را فراموش کرده بودم . ایستادم تا از نزدیک تر نگاه کنم ، به صورتم خیره شدم . شاید این خود بینانه بود ، اما می دانستم که قیافه ام خوب بود . یک تاپ نیم تنه پوشیده بودم . و در مدرسه ای که همه به لاغری سوپر مدل بودند من هیکل مطلوبی داشتم . همانطور که قبلاً اشاره کردم صورت قشنگی هم داشتم ، در یک روز معمولی نود درصد جذاب بودم و وقت هایی که روحیه ام خوب بود صد درصد.

اما امروز ؟ عملاً نمره ام منفی بود . با این صورتم برای اسکی شگفت انگیز می شدم.

و تصویرم با همدردی به من نگاه کرد . « . مادرم منو زد : » به تصویرم در آینه گفتم

آه کشیدم و تصمیم گرفتم برای رفتن به رختخواب آماده شوم . هیچ کار دیگری نبود که بخوام امشب انجام دهم ، ممکن بود خواب اضافه بهبود پیدا کردن را سرعت ببخشد . در راهرو به سمت حمام رفتم تا صورتم را بشورم و موهایم را شانه کنم . وقتی به اتاقم باز گشتم ، پیجامه ی مورد علاقه ام را پوشیدم و حس پارچه ی پشمی نرم حالم را بهتر کرد.

داشتم کوله پشتی ام را برای فردا آماده می کردم که ناگهان رگباری از احساسات به درون پیمانم با لیزا هجوم آورد . من را غافل گیر کرد و هیچ شانس برای مقابله با آن نگذاشت . مثل این بود که توسط بادی با قدرت گردباد به زمین زده شوی من دیگر در حال نگاه کرده به کوله ام نبودم ، من در درون لیزا بودم و به طور مستقیم دنیای او را تجربه می کردم.

و در این هنگام بود که اوضاع ناجور شد.

چون لیزا با کریستین بود.

و اوضاع داشت ... زیادی رمانتیک می شد.

کریستین در حال بوسیدن او بود و والی ، عجب بوسیدنی بود ، نه از آن بوسه های الکی ، بلکه از آن طور بوسیدن هایی بود که بچه های کوچک اجازه ی دیدنش را ندارند . لعنتی ، از آن طور بوسه هایی بود که هیچ کس اجازه ی دیدنش را نداشت ، چه برسد به این که یک نفر از طریق ارتباطی مافوق طبیعی تماما آن را تجربه کند!

همانطور که قبلا متوجه شده بودم ، احساسات قوی لیزا می توانست این پدیده را به وجود بیاورد ، همانی که باعث می شد من به درون ذهنش کشیده شوم . همیشه و در تمام موارد ، این تجربه در پی احساساتی منفی همچون غم و ناراحتی به وقوع می پیوست ، اما این بار ؟ او ناراحت نبود. خوشحال بود . خیلی هم خوشحال بود.

اوه پسر ، من باید از آنجا خارج می شدم. آنها آن بالا ، در اتاق زیر شیروانی کلیسای مدرسه یا همان پاتوق عاشقانه شان ( طوری که من دوست دارم صدایش بزنم ) بودند . اینجا برای آنها یک پاتوق همیشگی بود ، درست مثل وقت هایی که هر کدام از آنها احساس منزوی بودن می کرد و می خواست فرار کند . سرانجام آن ها تصمیم گرفتند آن مکان را با یکدیگر قسمت کنند ، اوایل برای دور بودن از بقیه و حالا هم برای قرارهای عاشقانه یشان . از زمانی که آنها آشکارا شروع به قرار گذاشتن کردند ، نمی دانستم که هنوز هم وقت خود را اینجا می گذرانند یا نه . شاید اصلا به یاد گذشته به آن اتاق برگشته بودند.

به هر حال حقیقتا به نظر می رسید که جشنی آنجا برقرار است . شمع های کوچک معطری اطراف اتاق خاک گرفته دیده می شدند ، شمع هایی که هوا را با عطر یاس پر کرده بودند . اگر من بودم از روشن کردن آن همه شمع در فضای بسته ای که با کتاب ها و جعبه های قابل اشتعال پر شده بود احساس نگرانی می کردم ، اما احتمالا کریستین به این نتیجه رسیده بود که به خاطر عنصر تخصصش ( آتش ) می تواند هر گونه جهنم تصادفی را کنترل کند.

بالاخره آن بوسه ی طولانی دیوانه وار را تمام کردند و عقب کشیدند تا به هم نگاه کنند . به پهلو روی زمین دراز کشیده بودند . چندین پتو زیر آنها پهن شده بود.

چهره کریستین همچنان که به لیزا نگاه می کرد باز و لطیف بود ، چشمان آبی کم رنگش به خاطر احساسات درونش برق می زد . با نگاهی که میسون به من می کرد فرق داشت . به طور قطع علاقه در نگاهش بود ، اما نگاه میسون بیشتر مانند زمانی بود که به درون کلیسا قدم می گذارید و از ترس و وحشت چیزی که آن را می پرستید ولی درک درستی ازش ندارید زانو می زنید. کریستین به طور

واضحی به شیوه ی خودش لیزا را می پرستید ، اما برقی از درک کردن و فهمیدن در چشمانش می درخشید ، احساسی که با وجود درک عالی و قوی ای که از یکدیگر داشتند برای بیانش حتی نیازی به کلمات نبود.

لیزا پرسید " : فکر نمی کنی به خاطر این کار می ریم جهنم؟"

کریستین دستش را جلو آورد ، صورت لیزا را لمس کرد و انگشتانش را از روی گونه و گردن اش تا بالای لباس ابریشمیش کشید . لیزا به خاطر این تماس به سختی نفس می کشید . تماسی که خیلی آرام و خفیف بود ، ولی اشتیاقی قوی را در او بیدار می کرد.

با لبه ی لباس بازی کرد و اجازه داد انگشتانش کمی زیر لباس را لمس کنند " : به خاطر این؟"  
 "نه " ! لیزا خندید " . به خاطر این " ! و به اطراف اتاق اشاره کرد " . اینجا کلیساست . ما نباید این جور ، اممم ، کارها رو اینجا بکنیم " .

کریستین گفت " : حقیقت نداره " ! او با ملایمت لیزا را به عقب هل داد و رویش خم شد " . کلیسا طبقه پایینه . اینجا انباریه . خدا ناراحت نمی شه " .

لیزا ملامتش کرد " : تو به خدا اعتقاد نداری " . دستانش بر روی سینه کریستین به پایین حرکت کردند . حرکاتش به همان نرمی حرکات کریستین بود ، با این وجود به وضوح همان حس قوی را در کریستین بر می انگیزخت.

وقتی که دستان لیزا به زیر لباس و بالا شکم کریستین لغزید ، او از خوشحالی آهی کشید " . دارم باهات شوخی می کنم " .

لیزا متهمش کرد " : دیگه چیزی نگو " ! انگشتانش لبه ی لباس او را گرفت و به بالا کشید . کریستین جا به جا شد تا لیزا بتواند لباس را کاملا از تن او بیرون آورد و بعد دوباره با سینه ای لخت روی او دراز کشید.

کریستین با او موافقت کرد " : راست می گی " ! با دقت یکی از دکمه های لباس لیزا را باز کرد . فقط یکی . بعد دوباره خم شد و یکی دیگر از آن بوسه های محکم و عمیق به لیزا داد . وقتی برای نفس کشیدن بالا آمد طوری به صحبتش ادامه داد که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده بود " . بگو چی می خوای بشنوی تا در مورد همون بهت بگم " . دکمه ی دیگری را نیز باز کرد.

هرچی که خودت بخوای می . « دکمه دیگری باز شد . « هیچی نیست که بخوام بشنوم : « لیزا خندید تونی به من بگی . در صورتی که راست باشه بهتره " !

"حقیقت ، هان ؟ هیچ کس نمی خواد حقیقتو بشنوه . حقیقت هیچ وقت سکسی نیست . ولی تو " ... دکمه ی آخر هم گشوده شد و کریستین لباس او را کنار انداخت " . تو خیلی سکسی تر از اونی هستی که بخوای واقعی باشی " .

کلماتش همان لحن نیش دار همیشگی اش را داشت ولی چشمانش حاوی پیامی کاملا متفاوت بود . من این صحنه را از چشمان لیزا شاهد بودم ولی می توانستم تصور کنم که کریستین چه می دید . پوست سفید و لطیف او . کمر و ران های بلند و باریک . سوتین سفید توری . از طریق لیزا ، می توانستم احساس کنم که تور باعث خارش می شد ولی لیزا اهمیت نمی داد.

احساس شیفتگی و اشتیاق سراسر وجود کریستین را فرا گرفت . از درون لیزا می توانستم حس کنم که ضربان قلب و تنفسش سریع می شود . احساساتی شبیه احساسات کریستین ، مانند ابری همه ی فکر های منطقی لیزا را پوشاند . کریستین به سمت پایین جا به جا شد و بر روی لیزا خوابید . بدن هایشان را به هم می فشردند و دهان کریستین دوباره دهان لیزا را جست و جو می کرد . زمانی که لب ها و زبانیشان با همدیگر تماس برقرار کرد می دانستم که باید از آن جا بیرون بروم.

تازه می فهمیدم چرا لیزا این گونه لباس پوشیده بود و چرا پاتوق عاشقانه شان مانند اتاق نمایش از شمع پر شده بود . همین بود . همان لحظه ی موعود . بعد از یک ماه قرار گذاشتن ، آنها می خواستند سکس داشته باشند . در مورد لیزا می دانستم که قبلا با دوست پسر سابقش سکس داشته است ، اما گذشته ی کریستین را نمی دانستم . صادقانه شک داشتم که دختران زیادی مسحور فریبندگی او شده باشند یا نه . اما با احساس کردن چیزی که لیزا تجربه می کرد می توانستم بگویم که هیچ کدام از این ها اهمیت نداشت . نه آن هم در این لحظه . در حال حاضر ، فقط این دو و احساساتی که به هم داشتند مهم بود . با وجود نگرانی های زیادی که در زندگی لیزا وجود داشتند و فراتر از مقداری بودند که دختری به سن و سال او می توانست داشته باشد ، او کاملا از کاری که می کرد مطمئن بود . این چیزی بود که او می خواست . شبی طولانی و عاشقانه همراه با کریستین.

و من هیچ حقی ندانستم که شاهدش باشم.

با چه کسی شوخی می کردم ؟ دلم نمی خواست شاهدش باشم . هیچ لذتی از اینکه دیگران این کار را بکنند نمی برم و مطمئنم که هیچ وقت نمی خواهم تجربه سکس با کریستین را داشته باشم . مثل این خواهد بود که باکرگیم را به طور مجازی از دست بدم.

ولی خدای من ، لیزا هیچ کمکی نمی کرد تا بتوانم آسان تر از سرش بیرون بیایم . لیزا میلی به کنترل

هیجان و احساساتش نداشت . هرچه آن احساسات قوی تر می شدند ، با قدرت بیشتری مرا نگه می داشتند . تلاش کردم بین خودم و او فاصله بیندازم . همه انرژی‌م را برای بیرون آمدن از سرش متمرکز کردم و تا جایی که می توانستم تلاش کردم .  
لباس های بیشتری ناپدید شدند...  
به سختی به خودم گفتم زود باش ، زود باش!  
کاندوم بیرون آمد .... نه!  
تو آدم خودتی رز . برگرد به سر خودت .  
اندام هایشان در هم آمیخته بود و بدن هایشان با هم حرکت می کرد...  
حرومزاده...

از سرش بیرون آمدم و به ذهن خودم برگشتم . یکبار دیگر ، در اتاق خودم بود ، ولی دیگر هیچ علاقه ای نداشتم که کوله ام را ببندم . همه ی دنیای من واژگون بود . حس عجیبی داشتم ، حسی شبیه آنکه مورد حمله قرار گرفته ام ( از طرفی مطمئن نبودم که رز هستم یا لیزا . باز هم آن خشم و حسادت را نسبت به کریستین احساس می کردم . مطمئنا نمی خواستم با لیزا سکس داشته باشم ، ولی درد آشنایی درونم به جریان می افتاد ، آن احساس ناامیدی و یاسی که نشان می داد دیگر من تمام زندگی لیزا نبودم .

کوله پشتیم را دست نخورده باقی گذاشتم و یک راست به رخت خواب رفتم . دستانم را دور خودم پیچیدم و مثل توپی حلقه شدم . سعی کردم دردی را که در سینه ام احساس می کردم نادیده بگیرم . خیلی سریع به خواب رفتم و نتیجه اش هم این شد که صبح زود بیدار شدم . معمولا باید من را از تخت بیرون می کشیدند تا به دیدن دیمتری بروم . ولی امروز به اندازه ای زود رسیده بودم که قبل از او در سالن ورزش باشم . همانطور که منتظر ایستاده بودم ، میسون را دیدم که در حال عبور از ساختمانی بود . صدایش زدم " : هی . از کی تا حالا اینقدر زود بلند می شی ؟"  
گفت " : از زمانی که باید امتحان ریاضی رو دوباره بدم " . در حالی که به سمتم می آمد لبخند شیطنت آمیزش را تحویلیم داد " : ارزششو داره به خاطر با توبودن بیچونمش " .  
در حالی که گفت و گویم با لیزا را به یاد می آوردم خندیدم . بله ، چیزهایی بیشتر از لاس زدن بود که می توانستم با میسون انجام بدهم .  
" نه . ممکنه توی دردرس بیفتی ، بعد من دیگه رقیب واقعی توی پیست اسکی ندارم ها " !



درحالی که هنوز لبخند می زد چشمانش را چرخاند " : من کسی ام که هیچ رقیب واقعی ای نداره . یادته ؟"

"شرط می بندی ؟ یا اینکه هنوز می ترسی ؟"

اخطار داد " : حواست باشه وگرنه هدیه ی کریسمست رو پس می گیرم ها ."

انتظارش را نداشتم " . تو برام هدیه گرفتی ؟"

"آره . ولی اگه تو بخوای همین جوری کُری بخونی ممکنه بدمش به کس دیگه ای " .

اذیتش کردم " : مثلاً مردیث ؟"

. «اونکه حتی در حد تو نیست ، خودتم اینو می دونی»

«؟ حتی با وجود یه چشم کبود : « با کج و ماوج کردن صورتم پرسیدم

. «حتی با دو چشم کبود»

نگاهی که به من کرد تحریک کننده و یا عشوه گرانه نبود ، فقط خوب بود . خوب ، دوستانه و علاقه مند . مثل اینکه او واقعا اهمیت می دهد . با همه ی استرس های اخیر ، فهمیدم که دوست دارم مورد اهمیت واقع بشوم و با غفلتی که از جانب لیزا احساس می کردم ، متوجه شدم دوست دارم کسی را داشته باشم که بخواهد به من توجه کند.

پرسیدم " : تو کریسمس چیکار می کنی ؟"

شانه ای بالا انداخت " : هیچی . مادرم تقریباً داشت می اومد که دقیقه ی نود کنسل شد ... می دونی که ...با این چیزایی که اتفاق افتاده " .

مادر میسون نگهبان نبود ، دمپایر بود . دمپایری که انتخاب کرده بود خانه داری کند و بچه هایش را داشته باشد . در نتیجه می دانستم که میسون گاهی اوقات او را می بیند . کنایه آمیز بود که مادرم در واقع اینجا بود و با همه ی قصد و هدفهایش ، ممکن بود جای دیگری باشد.

ناگهان گفتم " : بیا با من باش . من با لیزا و کریستین و خاله اش خواهم بود . خوش می گذره " .

"واقعا ؟"

"آره ، خیلی خوش می گذره " .

"این چیزی نبود که من پرسیدم " .

نیش خندی زد " . می دونم . فقط اونجا باش . باشه ؟"

یکی از آن تعظیم های محترمانه اش را کرد " . با کمال میل " .

میسون با دیدن دیمیرتی که به سمتان می آمد از آنجا رفت . صحبت با میسون مرا همزمان شاد و گیج کرد . وقتی با او بودم درباره ی صورتم اصلا فکر نکرده بودم ، ولی با دیمیرتی ، ناگهان به خودم آمدم . همیشه می خواستم در برابر دیمیرتی عالی باشم و همین طور که به داخل قدم می زدیم راهم را کج کردم تا با پوشاندن صورتم نتواند آن را ببیند . نگرانی بابت این موضوع حال خوش مرا عوض کرد . همین که این مساله حل شد همه ی آن چیز هایی که مرا ناراحت می کرد به سمتم هجوم آورد . در حالی که عروسک ها را در دست داشتیم به اتاق تمرین برگشتیم . دیمیرتی گفت می خواهد مانوری که از دو روز پیش تمرین می کردیم را انجام دهم . خوشحال بودم که او نمی خواهد جنگ دو نفره را انجام دهیم . با شوق زیادی بر سر کارم رفتم ، می خواستم نشان دهم که چه اتفاقی بر سر عروسک ها می افتد اگر کسی با رز هاتاوی در بیفتد . می دانستم عطش جنگیدن در من دلیلی بیش از این داشت که می خواستم مبارزه را خوب انجام دهم . امروز صبح احساساتم از کنترل خارج شده بود . به خاطر دعوایی که با مادرم داشتم و از طرفی با صحنه هایی که شب گذشته از لیزا و کریستین دیده بودم خام بودم . دیمیرتی نشست و مرا نگاه کرد . بعضی وقتا حرکات مرا نقد می کرد و تاکتیک های جدیدی پیشنهاد می کرد .

موهات توی دست و پااست . نه تنها دیدتو می گیره ، بلکه باعث می شه دشمنت از : « خاطر نشان کرد . «اون به عنوان یه جای دست استفاده کنه

با ناله در حالی که چوبه را با زور به دنده ی عروسک فرو می کردم گفتم " : اگر واقعا در جنگ باشم موهامو می بندم " . نمی دانستم این استخوان های مصنوعی از چه ساخته شده بودند ، ولی لعنتی ها خیلی سفت بودند . دوباره به مادرم فکر کردم و با زور بیشتری ضربه زدم " . فقط امروز بازشون گذاشتم ، همین " .

با تذکر گفت " : رز " محلش نگذاشتم . دوباره حمله کردم . این بار صدایش محکم تر بود " . رز بس کن " .

رویم را از عروسک بر گرفتم و از اینکه تنفسم سخت شده بود تعجب کردم . نفهمیده بودم که اینقدر سخت کار می کردم . پشتم به دیوار خورد . هیچ جایی را نداشتم که بروم ، نگاهم را از او برگرداندم و مستقیم به زمین خیره شدم .

دستور داد " : به من نگاه کن " .

"دیمیرتی ...

"به من نگاه کن".

گذشته صمیمی مان اهمیتی نداشت ، او هنوز هم مربی من بود . نمی توانستم از دستور مستقیم او سرپیچی کنم . آرام و با اکراه به سمتش چرخیدم . سرم هنوز به سمت پایین بود ، پس موهای منی از صورتم را پوشانده بود . از صندلی اش بلند شد و به سمتم قدم برداشت و رو به روی من ایستاد . از چشمانش دوری کردم ولی دیدم که دستش به سمت جلو حرکت کرد تا موهایم را عقب براند ، ولی متوقف شد . درست همانطور که نفس کشیدن من متوقف شد . علاقه ی کوتاه مدت ما پر بود از پنهان کاری و سوال ، ولی من یک چیز را به طور قطع می دانستم : دیمتری عاشق موهای من بود . شاید هم هنوز دوستش داشته باشد . قبول دارم که موهای عالی و زیبایی دارم . بلند ، ابریشمی و تیره . عادت داشت که بهانه ای بتراشد تا بتواند آنها را لمس کند و مرا نصیحت می کرد که موهایم را مانند بقیه نگهبانان زن کوتاه نکنم .

دستش در همان جا متوقف شد و همانطور که منتظر بودم ببینم چه کار خواهد کرد دنیا نیز ثابت ماند . بعد از اینکه به نظر رسید تا ابدیت طول می کشد او دستش را رفته رفته به عقب برد و در کنارش قرار داد . نا امیدي سراسر وجودم را در بر گرفت و در همان زمان چیزی را فهمیدم . او شک دارد . او از اینکه مرا لمس کند ترسیده بود ، چیزی که ممکن است ( فقط ممکن است ) به این معنا باشد که او هم هنوز مرا می خواهد ، مجبور شده جلوی خودش را بگیرد .

آرام سرم را به سمت بالا گرفتم تا بتوانم چشم در چشمش شوم . بیشتر موهایم ولی نه همه ی آن ، از روی صورتم عقب رفت . دستانش دوباره مرتعش شد و دوباره امیدوار شدم که دستش را دراز کند . دستش ثابت ماند و شور و اشتیاق من کور شد .

پرسید : " درد داره ؟ " بوی افتر شیوش با عرق مخلوط شده بود و مرا غرق لذت کرد . خدایا کاش لمسم کرده بود .

دروغ گفتم : " نه ! "

گفت : " خیلی بد به نظر نمی رسه . خوب می شه " .

گفتم : " ازش متنفرم " . متعجب بودم که چه قدر این سه کلمه در خودش کینه داشت . حتی زمانی که دچار احساسات شده بودم و دیمتری را می خواستم هم نتوانستم کینه ای که از مادرم دارم را دور کنم .

آرام گفت : " نه ، متنفر نیستی " .

"متنفرم" .

صدایش هنوز آرام بود : " تو دیگه زمانی نداری که از کسی متنفر باشی . نه در حرفه ی ما . تو باید با اون آشتی کنی " .

لیزا هم دقیقا همین را گفته بود . عصبانیت هم به بقیه ی احساساتم پیوست . تاریکی درون من شروع به رشد کردن کرد " . باهاش آشتی کنم ؟ بعد از اینکه چشممو از عمد کبود کرد ! چرا من تنها کسی هستم که می بینم اون چقدر دیوانه ست ؟ "

با صدایی سخت گفت " : اون مطمئنا این کارو از عمد انجام نداده . اهمیت نداره که چقدر از اون بدت میاد ، باید حرفمو باور کنی . من بعد از اون روز دیدمش ، نگرانت بود " .

گله کردم " : احتمالا بیشتر نگران این بوده که کسی اونو به خاطر آزار نوجوونا متهم کنه ! "

" فکر نمی کنی این موقع از سال وقت بخششه ؟ "

بلند آه کشیدم " : این که ویژه ی کریسمس نیست ! این زندگی منه . در دنیای واقعی ، معجزه اتفاق نمی افته " .

هنوز آرام به من نگاه می کرد " : در دنیای واقعی تو می تونی معجزات خودتو بسازی " .

نا امیدیم ناگهان به حد نهایتش رسید و من از کنترل کردن خودم دست برداشتم . از اینکه دیگران وقتی چیزی در زندگیم اشتباه بود به من چیز های معقول و درست بگویند خسته شده بودم . جایی درون من ، می دانستم که دیمیتری فقط می خواهد کمک کند ، ولی من برای کلمات خوب سرحال نبودم . من برای مشکلاتم دلداری می خواستم ، دلم نمی خواست به این فکر کنم که چه چیز از من انسان بهتری می سازد . آرزو می کردم که او فقط مرا در آغوش می گرفت و می گفت نگران نباشم .

دستانم را روی ران هایم گذاشتم و تقاضا کردم " : باشه . می شه فقط برای یه بار اینو بس کنی " .

" چی رو بس کنم " .

" همه ی این ذن ۲۰ های عمیق و چرند رو . تو با من مثل یه آدم واقعی صحبت نمی کنی . همه چیز هایی که تو می گی خردمندانه ست ، درس های بی معنی زندگی . تو واقعا مثل بابانوئل به نظر می رسی " .

می دانستم که واقعا عادلانه نیست خشمم را روی او خالی کنم ، ولی فهمیدم که عملا دارم داد می زنم .

" قسم می خورم بعضی وقتها از حرف زدن خودت لذت می بری ! و می دونم که تو همیشه این طوری نیستی . تو کاملا معمولی بودی وقتی که با تاشا صحبت می کردی . ولی با من ؟ تو فقط از سر انجام وظیفه برای من کاری می کنی . تو به من اهمیت نمی دی . تو فقط توی نقش مسخره ی مربی گری خودت گیر کردی " .

به من خیره شد ، به طور نامشخصی غافلگیر شده بود " . من به تو اهمیت نمی دم ؟ "  
 " نه " ! خرد شده بودم . خیلی خیلی ترحم بر انگیز شده بودم . حقیقت را می دانستم ( اینکه او به من اهمیت می دهد و برای من بیشتر از یک مربی است ) . اگرچه کاری از دستم بر نمی آمد ، کنترل رفتارم خارج از دستم بود . با انگشتم به سینه اش ضربه زدم " : من برای تو فقط یه دانش آموز مثل بقیه هستم . تو فقط و فقط به درس های احمقانه زندگیت ادامه می دی تا " ...  
 دستی که آرزو کرده بودم موهایم را لمس کند ناگهان دست مرا که به او می زدم گرفت . به دیوار چسباندش و من از دیدن شعله ور شدن احساسات در چشمانش غافلگیر شدم . کاملاً خشم نبود ... اما این ناامیدی از نوع دیگری بود .

غر غر کرد " : به من نگو من چی احساس می کنم " .

**Zen :** 20. **ذن** شکلی از آیین بودایی مهیانه است که تاکید فراوانی بر تفکر لحظه به لحظه و ژرف نگری به ماهیت اشیا به وسیله ی تجربه ی مستقیم دارد . در واقع در این آیین باید هر لحظه به رفتار و اعمال خود پیاندیشیم و نحوه ی بهتر کردن آن را برنامه ریزی کنیم . در اینجا به نوعی می توان گفت دیمیتری رز را به ذن فرا می خواند ( ! ویراستار ) دیدم که نصف چیز هایی که گفته بودم درست بود . او همیشه آرام بود ، همیشه تحت کنترل ... حتی زمانی که در حال جنگیدن بود . اما او همچنین گفته بود که یک بار کنترلش را از دست داده بود و پدرش را کتک زده بود . او هم در حقیقت زمانی مانند من بود ، همیشه کار هایش را بدون فکر کردن انجام می داد ، کارهایی را انجام می داد که می دانست نباید انجام دهد .

پرسیدم " : همینه ، مگه نه ؟ "

" چی ؟ "

" تو همش داری می جنگی تا کنترلت رو از دست ندی . تو هم مثل منی " .

گفت " : نه " . بدیهی بود که هنوز دارد بر روی کنترل خودش کار می کند " . من یاد گرفتم چجوری خودمو کنترل کنم " .

چیزی درباره ی این درک جدید باعث می شد که جسور شوم " : نه یاد نگرفتی . تو ماسک خوبی زدی . بیشتر مواقع تحت کنترل خودت هستی ولی بعضی وقتا نمی تونی و بعضی وقتا " ... به جلو خم شدم و صدایم را پایین آوردم " . بعضی وقتا نمی خوای " .

" رز " ...

می توانستم ببینم که تنفسش سخت شده و می دانستم که قلبش همانند من تند می زند ولی عقب نمی

کشید . می دانستم که اشتباه است ( همه ی دلایل منطقی برای جدا بودن ما از هم را می دانستم . ولی در حال حاضر اهمیت نمی دادم . نمی خواستم که خودم را کنترل کنم . نمی خواستم که خوب باشم . قبل از اینکه بفهمد چه اتفاقی در حال افتادن است بوسیدمش . لب هایمان به هم خورد و وقتی احساس کردم که او هم مرا همراهی می کند فهمیدم که درست می گفتم . او خودش را نزدیک تر آورد و مرا بین خودش و دیوار گیر انداخت . او هنوز هم دست مرا در دست داشت اما دست دیگرش به پشت سرم و در لا به لای موهایم فرو رفت . این بوسه پر از احساس بود . خشم ، اشتیاق ، رهایی... او کسی بود که بوسه را متوقف کرد . او با چند قدم از من دور شد . آشفته به نظر می رسید . به سختی گفت " : دیگه این کارو تکرار نکن " .

به تلافی گفتم " : تو هم جواب بوسه ی منو نده " . طوری که انگار تا ابد ادامه دارد به من خیره شد " . من به تو ' درسهای ذن نمی دم چون از سخن رانی کردن لذت می برم ، من اینارو به خاطر اینکه تو هم یه دانش آموز دیگه ای نمی دم . من اینکارو می کنم که بهت یاد بدم چطوری خودتو کنترل کنی " . به تلخی گفتم " : کارت عالیه " !

چشمانش را برای نیم ثانیه بست ، نفسش را بیرون فرستاد و چیزی را زیر لب به روسی زمزمه کرد . بدون هیچ نگاهی به من برگشت و اتاق را ترک کرد . بعد از آن اتفاق دیمیتری را برای مدتی ندیدم . چند روز بعد برایم پیامی فرستاد که در آن نوشته بود بهتر است دو جلسه ی آتی را به خاطر نزدیک شدن سریع تعطیلات و برنامه ریزی کردن برای آن لغو کنیم . در هر صورت کلاس ها رو به اتمام بودند و کمی استراحت بعد از آن همه تمرین منطقی به نظر می رسید .

با این وجود بهانه ی قابل قبولی نبود و می دانستم که دلیل لغو کلاس ها هم این نیست . اگر می خواست از من دوری کند ترجیح می دادم داستان دیگری سر هم کند ؛ مثلا اینکه چطور او و بقیه ی نگهبانان مجبورند امنیت موروی ها را افزایش داده و یا حرکات فوق سری نینجایی را تمرین کنند . بر خلاف بهانه ای که آورده بود ، می دانستم به خاطر آن بوسه از من دوری می کند ، آن بوسه ی لعنتی . به هر حال من بابتش متاسف نیستم ، فقط خدا می دانست چقدر برای بوسیدنش صبر کرده بودم ، ولی دلایلم برای انجام این کار اشتباه بود . من او را بوسیدم چون غمگین و درمانده بودم و از طرفی می خواستم ثابت کنم می توانم چنین کاری بکنم . از اینکه همیشه کارهای درست و به اصطلاح زیر کانه تر را انجام بدهم

خسته شده بودم . اخیرا تلاش می کردم بیشتر تحت کنترل باشم ، اما به نظر می رسید موفق نبوده ام . هشداری را که اولین بار به من داده بود فراموش نکرده بودم ، اینکه با هم نبودن ما فقط به خاطر اختلاف سنی مان نبود ، بلکه به وظایف شغلیمان باز می گشت . مجبور کردن او به بوسیدن در واقع ... زنده کردن آتش زیر خاکستری بود که سرانجام به لیزا صدمه می زد . نباید این کار را می کردم . دیروز قادر به متوقف کردن خودم نبودم ، اما امروز همه چیز برایم واضح بود و نمی توانستم باور کنم چنین کاری کرده ام .

میسون صبح روز کریسمس به دیدنم آمد تا وقتمان را با دیگران بگذرانیم . این کار به من فرصت می داد تا دیمتری را از ذهنم بیرون کنم . من از میسون خوشم می آمد ، خیلی زیاد ... ولی این بدان معنا نبود که مجبورم با او فرار کرده و ازدواج کنم . همانطوری که لیزا گفته بود ، قرار گذاشتن با میسون برایم خوب بود .

تاشا میزبانی صبحانه ی کریسمسمان را در اتاق زیبا و دلنشینی واقع در اقامتگاه مهمانان آکادمی بر عهده گرفت . سرتاسر مدرسه جشن ها و فعالیت های گروهی زیادی در حال برگزاری بود ، اما به سرعت متوجه شدم حضور تاشا همیشه باعث ناآرامی و یا تشویش می شد . مردم به شکل مرموزی او را نگاه می کردند و طوری حرکت می کردند که سر راهش قرار نگیرند . گاهی جواب نگاه هایشان را می داد و گاهی هم ترجیح می داد به روی خود نیاورد . امروز روش دوم را انتخاب کرده بود و با دور ماندن از سلطنتی های دیگر سعی می کرد از جشن کوچکی که مهمانان آن سعی نمی کردند از او دوری کنند ، لذت ببرد .

دیمتری نیز به این گردهمایی دعوت شده بود و با دیدن او ، اراده ام کمی متزلزل شد . به طور ویژه ای کمی اغراق آمیز بود ، با این وجود تا به حال او را به این « ویژه » لباس پوشیده بود ، البته به کار بردن صورت ندیده بودم . معمولا او کمی خشن به نظر می رسید ... طوری که انگار هر لحظه آماده ی پریدن وسط یک مبارزه است . اما امروز ، او موهای تیره اش را پشت گردنش بسته بود و اینطور به نظر می رسید که سعی کرده کمی هم آن ها را مرتب کند . همان شلوار جین همیشگی را به همراه چکمه های چرمی اش پوشیده بود ، اما به جای تی شرت و یا پیراهن های گرم ، سیوشرت بافتنی سیاه رنگی به تن داشت . سیوشرتش کاملا معمولی بود ، نه طرح خاصی داشت و نه گرانیقیمت بود ، اما نوعی درخشندگی داشت که تا به حال ندیده بودم ، و خدای من ، کاملا اندازه اش بود .

رفتار دیمتری با من از روی بدجنسی نبود ، اما تا جایی که لازم نمی شد هم با من صحبت نمی کرد . در

هر صورت او به سمت تاشا رفت و من با شیفتگی خاصی ، گفتگوی صمیمانه ایشان را نظاره کردم . از آنجایی که فهمیده بودم صمیمی ترین دوست دیمتری از اقوامِ دورِ تاشا است ، رابطه ی دوستانه ی بیشنشان برایم توجیه پذیر بود.

«؟ پنج نفر : « دیمتری با تعجب پرسید

. «در موردش نشنیده بودم . « آن ها در حال صحبت درباره ی فرزندان یکی از دوستانشان بودند این دیوونگیه . حاضرم قسم بخورم که زنش هر شش ماه یه بار حامله : « تاشا با سرش تایید کرد و گفت ! «می شه . اون خیلی ... قد کوتاهه ، همینطوری هم داره چاق تر و چاق تر می شه . «اولین باری که دیدمش مطمئن بود دلش بچه نمی خواد»

می دونم ! باورم نمی شه . باید بری ببینیش . اون عاشقشونه . « چشمان تاشا از روی هیجان گشاد شدند ! اکثر اوقات خودش و کارایی که می کنه رو درک نمی کنم . حاضرم قسم بخورم بیشتر از انگلیسی به ! «زبون بچه ها صحبت می کنه

. «خب ... بچه ها هم همینطوری با بقیه صحبت می کنن . « دیمتری همان لبخند نادرش را زد حتی تصورشم نمی تونم بکنم تو اونطوری حرف بزنی ! اونم تویی که همیشه خویشتن دار . « تاشا خندید و کم حرفی . البته راحت باش ، از اونجایی که تو زبون بچه ها رو به روسی صحبت می کنی ، هیچکس ! «نمی فهمه چی می گی

هر دوی آن ها به این حرف خندیدند و من از میسون متشکر بودم که برای گفتگو خودش را به من رسانده بود و باعث شد رویم را از آن صحنه برگردانم . او عامل حواس پرتی خوبی بود ، زیرا علاوه بر اینکه دیمتری مرا نادیده می گرفت ، لیزا نیز به همراه کریستین در دنیای کوچکِ عاشقانه ی خود غرق صحبت بودند . سکس حتی عشق میانشان را شعله ور تر کرده بود و یا این وضعیت گمان نمی کردم حتی بتوانم برای مدتی کوتاهی هم که شده در طول اردوی اسکی با او باشم.

سرانجام لیزا از کریستین فاصله گرفت تا کادوی کریسمس مرا بدهد . با سپاسگذاری هدیه را باز کردم و به داخل جعبه خیره شدم . زنجیره ای از دانه های خرمایی رنگِ مایل به قرمز دیدم که رایحه ی گل های رزشان فضا را پر کرد.

... «عجب چیز»

در حال بیرون آوردنِ آن رشته دانه های متصل به هم بودم که صلیبی طلایی و سنگین از انتهایش آویزان شد . او به من یک چوتکی ۲۱ داده بود . شبیه تسبیح ، اما کمی کوچکتر ، به اندازه ی یک دستبند.



لیزا تابع دین خاصی نبود ، اما به « ؟ داری سعی می کنی اعتقاداتمو عوض کنم : » با لحن خاصی پرسیدم خدا اعتقاد داشت و مرتبا به کلیسا می آمد . مانند بقیه ی موروی هایی که از روسیه و اروپای شرقی می آمدند ، او هم مسیحی اُرتدوکس ۲۲ بود.

۲۱. چوتکی دقیقا مثل همین تسبیح های خودمونه . منتهی اینجا یه صلیب هم به سرش وصله ( . ویراستار )

و در مورد من ؟ کاملا فردی بی دین بودم . ممکن است خدا وجود داشته باشد ، اما من نه وقت و نه انرژی را دارم که بخواهم در موردش تحقیق بکنم و یا به دنبال اثبات آن بروم . لیزا به این احترام می گذاشت و هرگز سعی نمی کرد اعتقاداتش را به من تحمیل کند ؛ همین هم باعث می شد آن هدیه ارزش بیشتری داشته باشد.

! «بچرخونش»

واضح بود که از شوکه شدن من خوشش آمده.

همین کار را کردم . پشت صلیب ، در میان گل ها ، ازدهای زیبایی روی بدنه ی طلایی حک شده بود. نشان خاندان دراگومیر . با تعجب به لیزا نگاه کردم.

این یه ارثیه ی خانوادگیه . یکی از دوستای خوب پدرم زمانی که داشته جعبه ها و اسباب و : « او گفت اثاثیه ی خونه ش رو جا به جا می کرده پیداش کرده . این متعلق به نگهبانِ مادرِ مادرِ بزرگم . » ۲۳ بوده نمی تونم قبولش کنم ... نباید یه . « حال این چوتکی معنا و ارزش دیگری داشت ... » لیزا : « گفتم . «همچین چیزی رو به من بدی

» خب ، مسلمه که نمی تونم نگهش دارم . این برای نگهبانان ساخته شده ... برای نگهبان من «

به آرامی چوتکی را دور یکی از مچ هایم بستم . صلیبش احساس سرمای لذت بخشی روی پوستم ایجاد کرد.

می دونی ، به احتمال زیاد ، قبل از اینکه بتونم نگهبانت بشم از مدرسه میندازنم : « سر به سرش گذاشتم . «بیرون

» خب ، اون موقع دیگه می تونی پشش بدی . « نیشخندی زد

همگی خندیدند . تاشا می خواست چیزی بگوید که با نگاه کردن به درب ورودی نیمه تمام ماند.

۲۲. مسیحیت به سه مذهب تقسیم می شود : کاتولیک ، اُرتدوکس و پروتستان . اُرتدوکس از ترکیب دو واژه به معنای عقیده

ی درست تشکیل شده اس . در کل پیروان این مذهب بر این عقیده اند که مسیحیت راستین را دنبال می کنند ( . ویراستار )

23. این نسبت به پدر مادربزرگ نیز اطلاق می شود ( . ویراستار )  
! «جانین»

مادرم در آستانه ی در بود ، محکم تر و بی احساس تر از همیشه.

. «ببخشید که دیر کردم ، یه کاری داشتم که باید انجام می دادم : « گفت

کار ... مثل همیشه ، حتی در روز کریسمس . با به یاد آوردن جزئیات مبارزه یمان ، گرمایی در معده ام شکل گرفت و تا گونه هایم بالا آمد . از دو روز گذشته تا به حال کوچکترین خبری از او نداشتم ، او هم خودش را آفتابی نکرده بود ، حتی زمانی که در درمانگاه مدرسه بستری بودم . هیچ نوع عذرخواهی هم در کار نبود . هیچی . دندان هایم را به هم فشردم . او به همراه بقیه نشست و خیلی زود وارد بحث شد . وقتی که متوجه شدم مادرم فقط می تواند در مورد یک موضوع بحث کند حوصله ام سر رفت ، و آن یک موضوع هم چیزی نبود به جز کارهای نگهبانان . اگر سرگرمی دیگری به جز این وظایف نگهبانی داشت متعجب می شدم . موضوع حمله به خانه ی بادیکاها در ذهن همه جا خوش کرده بود ، به همین دلیل او بحث را به مبارزات مشابهی که در آن ها حضور داشته ، کشاند . از بخت بلند من میسون هم مجذوب او شده بود و تک تک کلماتش را دنبال می کرد.

من هیچ . « سر بردن اونطوری که به نظر میاد آسون نیست : « جانین با همان حالت همیشگی اش گفت وقت تصور نمی کردم بردن سر عمل آسانی باشد ، اما او طوری صحبت می کرد انگار برای همه مانند آب خوردن است.

. «باید بتونین از پس نخاع و تاندون ها بر بیاین»

از طریق پیمان متوجه شدم لیزا دچار حالت تهوع شد . او برای چنین حرفای چندان آوری ساخته نشده بود.

«؟ بهترین سلاح برای انجام اینکار چیه : « چشمان میسون برقی زد و پرسید

حرکتی را به نمایش . « یه تبر . می تونین نیروی بیشتری رو روش بزارین : « مادرم خاطر نشان کرد گذاشت تا منظورش را بهتر برساند.

از آن جایی که این . « چه باحال ! هی پسر ، امیدوارم بهم اجازه بدن یه تبر داشته باشم : « میسون گفت طرف و آنطرف بردن یک تبر کار راحتی نیست ، ایده ی خنده دار و مضحکی بود . برای کسری از ثانیه با تصور اینکه میسون تبر بر دوش انتهای خیابان ایستاده است ، روحیه ام عوض شد . با این وجود آن لحظه به سرعت سپری شد.

نمی توانستم باور کنم در روز کریسمس چنین گفت و گویی داشته باشیم . حضور مادرم همه چیز را

ناخوشایند کرده بود. خوشبختانه این گردهمایی سرانجام به پایان رسید. کریستین و لیزا برگشتند سر کارهای خودشان و به نظر می رسید دیمتری و تاشا نیز حرف های بیشتری برای گفتن دارند. من و میسون در حال رفتن به سمت خوابگاه دمپایرها بودیم که مادرم به ما ملحق شد. هیچ کدام از ما چیزی نگفت. ستاره ها آسمان را شلوغ کرده بودند، نورانی و تابناک. درخشندگی شان با برفی که اطرافمان را پر کرده بود هماهنگی داشت. پالتوی کلاه دارِ کرم رنگم که حاشیه هایش را خزهای تاب دارِ بلندی پوشانده بودند به تن داشتم. پالتو وظیفه ی گرم نگه داشتن بدنم را به خوبی انجام می داد، اگرچه در برابر باد سردی که صورتم را می سوزاند کاری از دستش بر نمی آمد. هر لحظه انتظار داشتم مادرم به سمت اردوگاه دیگر نگهبانان تغییر جهت بدهد، اما او به همراه ما وارد خوابگاه شد.

چراغ خطر ذهنم روشن شد. حال باید چکار می. «می خواستم باهات صحبت کنم:» سرانجام گفت کردم؟

تمام چیزی که مادرم گفت همان یک جمله بود، ولی میسون منظورش را متوجه شده بود، او نه خنگ بود و نه از این اشاره های کلامی بی خبر بود، هر چند در این لحظه به نوعی آرزو می کردم باشد. با خودم فکر کردم میسون می خواست با تمام استریگوی های دنیا مبارزه کند، اما از مادرم می ترسید. هی، من باید، امم، یه: «با حالت عذرخواهانه ای به من نگاه کرد، شانه هایش را بالا انداخت و گفت: «جایی باشم. بعدا می بینمت»

رفتن او را تماشا کردم، به این امید که ای کاش من هم می توانستم دنبالش بدم. شاید اگر سعی می کردم فرار کنم، مادرم فقط خودش را به من می رساند و بادمجان دیگری پای آن یکی چشمم می کاشت. بهتر بود به روش او عمل کنم تا سریعتر این وضعیت به پایان برسد. با حالت معذبانانه ای جایم را عوض کردم. همه جا را نگاه می کردم به جز چشمان مادرم و منتظر بودم تا صحبتش را شروع کند. از گوشه ی چشمانم متوجه شدم چند نفری به ما خیره شده اند. با به یاد آوردن اینکه بعضی از آن ها می دانند این چشم کبود را مادرم به من هدیه کرده، دیگر نمی خواستم شهادی برای سخنرانی مادرم، حالا هر چه که بود، وجود داشته باشد.

«؟ می خوای، امم، بریم اتاق من:» پرسیدم

. «حتما.» با تعجب به من نگاه کرد، بیشتر نامطمئن بود

همانطور که او را به سمت پله ها راهنمایی می کردم سعی داشتم فاصله ام را با او رعایت کنم. تنش

ناراحت کننده ای بینمان به وجود آمده بود . زمانی که به اتاقم رسیدیم نیز حرفی نزد و به جای آن محتاطانه اطراف را بررسی کرد ، انگار که استریگویی آن جا کمین کرده است . همانطور که مادرم شروع به قدم زدن کرد روی تختم نشستم ، مطمئن نبودم باید چه کار کنم . انگشتانش را روی کپه ای از کتاب های رفتار جانوران و تکامل آن ها کشید.

«؟ اینا برای نوشتن مقاله و تحقیقه :» پرسید

. «نه ، فقط بهشون علاقه دارم ، همین»

ابروهایش بالا رفتند . این را نمی دانست ، اصلا چطور امکان داشته بداند ؟ او هیچ چیز در مورد من نمی دانست . جستجویش را ادامه داد ، گاهی می ایستاد تا چیزهایی که ناگهان او را در مورد من غافلگیر می کردند بررسی کند . عکسی از من و لیزا روی تاغچه قرار داشت که ما را همانند دو پری در شب هالوین به تصویر کشیده بود . انگار برای اولین بار بود که با مادرم ملاقات داشتم.

. «بیا .» سرانجام برگشت و دستش را به سویم دراز کرد

با تعجب دستم را زیر مشت او گرفتم . چیز کوچک و سردی در دستم افتاد . یک آویز گرد . آویزی کوچک به اندازه ی یک سکه ی ده سنتی . قسمت زیرینش از جنس نقره بود و صفحه هایی از شیشه های رنگی و دایره ای شکل را نگه داشته بود . با اخم انگشت شصتم را روی سطحش کشیدم . چیز عجیبی بود و آن دایره ها باعث می شدند شکل چشم دیده شود . دایره ی درونی کوچک بود ، درست مانند مردمک چشم . رنگ آبی تیره اش آنقدر عمیق بود که تقریبا مشکی دیده می شد . دایره ی بعدی آبی کم رنگی بود که خود توسط حلقه ی سفید دیگری محاصره شده بود و در نهایت دایره ی نازک آبی رنگی همه ی دایره های دیگر را در بر می گرفت.

انتظار هدیه از سوی او نداشتم . کادوی عجیب غریبی بود ، چرا باید یک چشم به من . « ممنونم :» گفتم

. «من ... من برات چیزی نگرفتم .» بدهد ؟ اما به هر حال یک هدیه بود

عیبی نداره . چیزی لازم . « مادرم سرش را تکانی داد ، صورت آسوده اش ذره ای ناراحت نشان نمی داد .» نداشتم

دوباره برگشت و شروع کرد به قدم زدن در طول اتاق . فضای زیادی برای انجامم این کار نداشت ، اما قد کوتاهش باعث می شد گام های کوچکتری بردارد . هر بار از جلوی پنجره رد می شد نور روی موهای قهوه ای مایل به قرمزش می درخشید . با کنجکاوی او را تماشا می کردم و متوجه شدم او هم مثل من نگران و عصبی است.

«؟ چشمت چطور. « ناگهان متوقف شد و نگاهی به من انداخت

. «داره بهتر می شه»

دهانش را باز کرد و حس کردم چیزی نمانده تا به خاطر کبودی چشمم عذرخواهی کند؛ اما «، خوبه» نکرد.

وقتی دوباره شروع کرد به قدم زدن فهمیدم دیگر نمی توانم بی حرکت بنشینم. شروع کردم به چیدن هدیه هایم. امروز صبح کادوهای خوبی گرفته بودم. یکی از آن ها لباسی ابریشمی از طرف تاشا بود، لباسی قرمز رنگ که رویش چندین گل کار شده بود. مادرم در حالی که آن را درون کمد کوچک اتاقم جای می دادم مرا تماشا کرد.

. «این مهربون ی تاشا رو می رسونه»

. «آره، نمی دونستم ممکنه برام چیزی بخره. واقعا ازش خوشم میاد.» موافقت کردم

. «منم همینطور»

با تعجبم رویم را از کمد برگرداندم و به مادرم چشم دوختم. صورتش همان حیرتی که در وجود من بود بازتاب می کرد. اگر او را بهتر نمی شناختم می گفتم همین الان در مورد یک چیز با هم توافق کرده بودیم. شاید معجزه های کریسمس سرانجام در حال وقوع بودند.

. «نگهبان بلیکوف براش فرد مناسبه»

«؟ دیمتری.» پلک زدم، مطمئن نبودم در مورد چه چیزی صحبت می کند... «من»

از شکلی که دیمتری را صدا زده بودم خوشش نیامده. «نگهبان بلیکوف:» با سخت گیری تصحیح کرد بود.

«؟ چه جور... تناسبی:» پرسیدم

نشیدی؟ از اونجایی که تاشا محافظی نداره ازش خواسته نگهبانش بشه. «یکی از ابروهایش را بالا برد»

. «اما اون... قراره نگهبان لیزا باشه.» احساس می کردم مستی به صورتم اصابت کرده است

تصمیمات می تونن عوض بشن. از اسم و شهرت خانواده ی اُزرا هم که بگذریم... اون یه سلطنتیه».

. «اگر اصرار کنه، کاری که می خواد، انجام می شه»

. «خب، فکر می کنم اونا با هم دوست هستن.» با دیدی تار و مبهم در هوا خیره شدم

. «بیشتر از یه دوستیه... یا به عبارتی می تونه باشه»

بوم! مشت دیگری روی صورتم نشست.

«؟ چی»

از روی تن صدای مادرم می شد فهمید اصلا میانه . «هوم؟ اوه . اون ... به نگهبان بلیکوف علاقه منده»  
اون دلش می خواد بچه های دمپایر داشته باشه ، بنابراین . «ای با چیزهای رمانتیک و احساسی ندارد . امکانش هست که اگر دیمیتری نگهبانش باشه با همدیگه ترتیب اینکارو بدن  
اوه ، خدای ، من .

زمان از حرکت ایستاد.

قلبم از تپیدن متوقف شد.

متوجه شدم مادرم منتظر پاسخ یا واکنشی از سوی من است . او به میز تحریرم تکیه داده بود و مرا  
تماشا می کرد . شاید بتواند استرگویی ها را شکار کند ، اما از احساسات چیزی نمی فهمید.

«؟ اون ... اون می خواد اینکارو بکنه ؟ نگهبانش بشه : « با ضعف و ناتوانی پرسیدم

فکر نمی کنم هنوز قبول کرده باشه ، اما البته که اینکارو می کنه . این . « مادرم شانه اش را بالا انداخت  
» یه فرصت عالیه .

چرا دیمیتری باید چنین شانسی را برای نگهبانی از دوستش و همچنین بچه دار . « البته : « پاسخ دادم  
شدن از دست بدهد ؟

فکر کنم مادرم بعد از آن چیز دیگری هم گفت ، اما من نشنیدم . هیچ چیز نمی شنیدم . دیمیتری را

تصور کردم که آکادمی را ترک می کند ... مرا ترک می کند . در این مورد فکر می کردم چطور

دیمیتری و تاشا سال هایی طولانی را با خوبی و خوشی سپری می کنند . بعد از این تفکرات ذهنم شروع  
کرد به ترسیم کردن آینده . بودنِ دیمیتری و تاشا با همدیگر . لمس کردن . بوسه . بدن های عریان . و  
چیزهایی دیگر...

چشمانم را برای نیم ثانیه بستم و مجددا باز کردم.

. «من واقعا خسته ام»

مادرم جمله ی نیمه تمامی را متوقف کرد . نمی دانستم قبل از اینکه حرفش را قطع کنم در مورد چه  
چیزی صحبت می کرد.

می توانستم بوجی صدای خودم را بشنوم . صدایی بوج و تو خالی . سرد و . « من خستم . « تکرار کردم

... «برای چشم ممنونم ... امم ، منظورم اون هدیه ست ، اما اگر ایرادی نداره . « بی احساس

مادرم با حیرت به من چشم دوخته بود ، احساساتش کاملا آشکار و سردرگم بودند . سپس مثل همیشه همان دیوار سردِ حرفه گرایی بازگشت . تا آن لحظه متوجه نشده بودم چقدر در برابر من از خود همیشگی اش دور شده . اما شده بود . برای زمان مختصری او کاملا بی دفاع و آسیب پذیر بود ، بدون آن صورت سنگی همیشگی . اما آن لحظات سپری شده بودند .

« البته . نمی خوام اذیتت کنم : » به شکلی خشک و رسمی گفت

می خواستم بگویم موضوع این نیست . می خواستم بگویم او را به دلایل شخصی بیرون نمی کنم . آرزو می کردم ای کاش او از آن دسته مادرهای دوست داشتنی و فهیمی بود که همه در موردش شنیده ایم ، از آن هایی که می توانستم درد دلم را با او در میان بگذارم . شاید از آن مادرهایی که می توانستم در مورد عشق شکست خورده ی زندگی ام با او صحبت کنم .

خدای من ، دلم می خواست می توانستم با **هر کس که شده** در موردش حرف بزنم . مخصوصا حالا . اما به قدری در سرنوشت غم انگیز خودم غرق شده بودم که نمی توانستم حرفی بزنم . حس می کردم انگار کسی قلبم را در آورده و به گوشه ی اتاق پرت کرده است . دردی سوزناک و طاقت فرسا درون سینه ام جا خوش کرده بود و نمی دانستم اصلا امکان بهبودش وجود دارد یا نه . تنها یک چیز برای قبول کردن وجود داشت و آن هم این بود که من دیمیتری را نداشتم . از آن طرف ، فهمیدن اینکه شخص دیگری می تواند او را داشته باشد حقیقتی کشنده بود .

چیز دیگری به مادرم نگفتم ، زیرا ظرفیت گفتگویم به پایان رسیده بود .

خشم درون چشمانش درخشید و لب هایش به شکلی در آمدند که انگار چیزی ناراحتش کرده است ، همان حالتی که اغلب داشت . بدون گفتن کوچکترین حرفی برگشت ، اتاق را ترک کرد و در را پشت سرش به هم زد . به هم زدنِ در چیزی بود که من هم معمولا انجام می دادم . فکر می کنم واقعا ما زن های مشترکی داشتیم .

به هر حال به سرعت مادرم را از یاد بردم . در عوض آنجا نشستم و فکر کردم . فکر و خیال . باقی مانده ی روز را نیز کم و بیش همینطور سپری کردم . شام نخوردم . کمی گریه کردم ، اما بیشتر وقت را با فکر کردن روی تخته گذراندم و هر لحظه با این تفکرات افسرده تر می شدم . متوجه شدم دردناک تر از تصویرِ باهم بودنِ تاشا و دیمیتری این بود که من و دیمیتری هم زمانی با هم بودیم . دیگر هرگز مرا به آن شکل لمس نمی کرد ، دیگر هرگز مرا نمی بوسید...

این بدترین کریسمس زندگی ام بود .

اردوی اسکی نمی توانست به این زودی از راه رسیده باشد ، دور کردن مسایل مربوط به دیمیتری و تاشا از ذهنم غیر ممکن بود ، ولی حداقل جمع کردن وسایلم باعث می شد صد درصد از مغزم را به او معطوف نکنم . هر چند نود و پنج در صد چنین بود .

چیزهای دیگری هم برای پرت کردن حواسم وجود داشت . آکادمی ممکن است وقتی پای ما به میان می آید در کارهای محافظتی زیاده روی کند ( که البته حق هم دارد ) اما گاهی این سخت گیری ها تبدیل به چیزهای جالب و خیلی خوبی می شد . به طور مثال : آکادمی چندین جت تهیه کرده بود . این یعنی استریگوی ها نمی توانستند در هواپیما به ما حمله کنند و البته اینطور سفر کردن با کلاس تر هم بود . جت ها کوچکتر از هواپیماهای معمولی بودند ، اما صندلی های راحتی ، به همراه جای پاهای زیاد داشتند . آنقدر خم می شدند که عملا می توانستی رویشان بخوابی . در پروازهای طولانی مدت ، میز تلویزیون هایی داشتیم که امکان تماشا کردن فیلم را در اختیارمان می گذاشت . حتی گاهی خوراکی های خوشمزه ای هم سرو می کردند . اما حاضر بودم شرط ببندم این پرواز کوتاه تر از چیزی بود که بتوان در طی آن فیلم نگاه کرد یا غذاهای خوشمزه خورد .

با تاخیر روی صندلی بیست و ششم جای گرفتیم . وقتی سوار جت شدیم ، اطراف را برای پیدا کردن لیزا جستجو کردم ، می خواستم با او حرف بزنم . در واقع بعد از صبحانه ی کریسمس اصلا با هم صحبت نکرده بودیم . تعجب آور نبود که او را همراه با کریستین دیدم ، و البته به نظر نمی رسید مایل باشند گفتگویشان را قطع کنند . نمی توانستم حرف هایشان را بشنوم ، اما دست کریستین را می دیدم که دور بدن لیزا حلقه شده بود و او را آرام می کرد ، حالتی که فقط لیزا می توانست به آن خاتمه دهد .

هنوز هم معتقد بودم کریستین نمی تواند به خوبی من از او محافظت کند ، اما با این وجود لیزا را خوشحال می کرد و افسردگی اش را از بین می برد . با لبخندی از کنارشان گذشتم و در طول راهرو جلو رفتم تا به جایی برسم که میسون برایم دست تکان می داد . در همین حین از کنار دیمیتری و تاشا که با هم نشسته بودند نیز گذشتم ، با این وجود از قصد آن ها را نادیده گرفتم .

! «سلام : « همانطور که روی صندلی کنار میسون می نشستم گفتم

«؟ سلام . برای مسابقه ی اسکی آماده ای : « لبخندی به من تحویل داد و گفت

. «مثل همیشه آماده ام»

! «نگران نباش ، بهت سخت نمی گیرم : « گفت



! «توهم زدی ، به دیوونگی کشیده . « پوزخندی زدم و سرم را به سمت عقب تکیه دادم . « آدم های عاقل حوصله ی آدمو سر می برن»

دستش را روی دست من گذاشت و غافلگیرم کرد . پوست دستش گرم بود و احساس می کردم جایی از دستم را که لمس کرده می سوزاند . جا خورده بودم ، همیشه اطمینان داشتم دیمتری تنها کسی است که نسبت به او واکنش نشان می دهم.

با خودم فکر کردم : وقتشه ازش بگذری ، همونطوری که دیمتری از تو گذشت . خیلی وقت پیش باید این کارو می کردی.

من این کارو می کنم ، و قراره . « انگشتانم را در انگشتان میسون گره کردم و باعث شدم یکه بخورد ! «خوش بگذره

و واقعا هم همینطور بود.

سعی می کردم یادم بماند که ما به خاطر حادثه ی غمگینی که در خانه ی بادیکاهها به وقوع پیوسته بود اینجا هستیم ، و اینکه احتمال دارد استریگوی ها و انسان هایی آن بیرون باشند که بخواهند مجددا حمله کنند . به نظر نمی رسید کس دیگری آن اتفاق را دیده باشد ، اگرچه اعتراف می کنم خودم نیز لحظات سختی بعد از دیدن آن سانحه داشته ام.

اردوگاه عالی بود . همانند هتل چوبی بزرگی ساخته شده بود ، اما هیچ نوع هتلی نمی توانست صدها نفر را در خود جای دهد و چنین پذیرایی لوکسی داشته باشد . هتل از سه طرف به جنگل طلایی درختان کاج منتهی می شد . پنجره ها بلند بودند و موقرانه قوس برداشته بودند ، شیشه هایشان نیز برای راحتی موروی ها تار شده بود . مشعل های کریستالی ( در واقع آن ها برقی بودند ، اما طوری طراحی شده بودند که مانند مشعل به نظر برسند ) اطراف تمام ورودی ها دیده می شدند و کل ساختمان را غرق در نور کرده بودند.

کوهستان ها ( تا جایی که چشمان خارق العاده ی من می دیدند ) ما و جنگل را محاصره کرده بودند ، که حاضر بودم شرط ببندم به هنگام بیرون آمدن خورشید منظره ای نفس گیر به وجود می آوردند . یک طرف زمین اسکی در میان تپه ها و موانع مخصوص خودش خوابیده بود ، بین طناب های محکمی که از آن محافظت می کردند . در طرف دیگر ، زمین یخ زده قرار داشت که از زمان سوار شدن به هواپیما فکر دیدنش مرا ذوق زده می کرد . در نزدیکی آن تپه هایی با شیب ملایم دیده می شد که آماده شده بود برای سورتمه سواری . همه این ها بیرون از هتل بودند.

داخل آن ، انواع و اقسام تدارکات لازم برای رفع نیاز موروی ها تهیه شده بودند . خون رسان ها کاملا در دسترس و آماده ی سرویس دهی بیست و چهار ساعته بودند . همه چیز برای زندگی شبانه ی خون آشامان مهیا شده بود ، تمام چیزهایی که یک خون آشام برای زندگی کردن احتیاج داشت . نگهبانان و طلسم های محافظ همه جا را احاطه کرده بودند . سرسرای اصلی سقفی همانند کلیساهای مشهور داشت و چلچراغ عظیمی از آن آویزان بود . کف آن توسط کاشی های مرمرین و پر نقشی پوشانده شده بود ، و پیشخوان هتل ، واقع در قسمت جلویی ، هر زمان آماده ی فراهم کردن نیازهای ما بود!

بقیه ی قسمت های هتل ، راهروها و پذیرایی ها به رنگ قرمز ، سیاه و طلایی بودند . سایه ی عمیق قرمز رنگی بر دیگر مناظر موجود مسلط بود که به احتمال زیاد تشابه آن با خون اتفاقی نبوده است . آینه ها و طرح های هنری زیبایی دیوارها را مزین کرده بودند ، میزهای زینتی همه جا دیده می شدند . در واقع آن ها گلدان های ارکیده را به نمایش گذاشته بودند ، گلدان هایی به رنگ سبز ملایم که ارکیده های بنفش رنگ خال دار درونشان فضای اطراف را معطر کرده بود.

اتاق جدید من و لیزا بزرگتر از اتاقمان در آمادگی بود ، حتی اگر اتاق من و لیزا را به هم می چسباندند نیز به این بزرگی نمی شد . در و دیوار این اتاق نیز همانند بقیه ی نقاط هتل رنگ زینده ای داشت . فرش مخملی فوق العاده زیبایی کف اتاق پهن شده بود و پرزهای بلندش آنقدر وسوسه انگیز بودند که همانجا کفش هایم را در آوردم و پابرنه وارد اتاق شدم ، لذتی که از تماس پاهایم با مخمل نرم و لطیف به وجود می آورد وصف نشدنی بود . هر کدام از ما تخت های خیلی بزرگی داشتیم که با لحاف حریر ماندنی پوشیده شده و روی آن تعداد زیادی بالش دیده می شد ، که قسم می خوردم یک نفر می تواند به راحتی در میان آن ها گم شود . درهای شیشه ای دو لنگه به بالکن وسیعی وصل می شد که نشان می داد ما در بالاترین طبقه هستیم و اگر هوای بیرون منجمد کننده نبود ، ایستادن در آنجا می توانست حس فوق العاده ای داشته باشد . شک داشتم حتی وان دو نفره ی آب داغی که آنسوی اتاق جای گرفته بود بتواند تاثیر زیادی روی سرما بگذارد.

آنقدر تحت تاثیر امکانات رفاهی اینجا قرار گرفته بودم که تقریبا گیج شدم . وانی از جنس مرمر سیاه . تلویزون پلاسما . سبدهای پر از شکلات و خوراکی های دیگر .

سرانجام زمانی که تصمیم گرفتیم به زمین اسکی برویم دل کندن از اتاق برایم سخت بود . می توانستم بقیه ی تعطیلاتم را با رضایت روی تخت اتاقم ولو شوم .

با این وجود بالاخره از هتل خارج شدیم . به محض اینکه توانستم فکر دیمیتری و مادرم را از سر بیرون

کنم ، اوضاع بهتر شد و کم کم در حال لذت بردن بودم ، هتل آنقدر بزرگ بود که احتمال برخورد کردن ما به همدیگر اندک بود.

برای اولین دفعه در چند هفته ی اخیر ، می توانستم روی میسون و اینکه چقدر بامزه است تمرکز کنم. علاوه بر آن بیشتر از گذشته در کنار لیزا بودم که روحیه ام را خیلی بهتر کرده بود.

با وجود لیزا ، کریستین ، میسون و من ، با هم قرارهای دو به دو می گذاشتیم . ۲۴ هر چهار نفرمان تقریباً روز اول تعطیلات را با اسکی کردن گذرانیدیم ، به همین خاطر لیزا و کریستین اواخر کار از پا افتادند ، درست مانند دیگر موروی ها . اما من و میسون با وجود کلاس ها و تمرین هایی که هر روز می گذرانیدیم نه تنها خسته نبودیم بلکه هرگز دست از شیرین کاری نمی کشیدیم . هر دوی ما روحیه ی رقابت پذیری خاصی داشتیم و سعی می کردیم دیگری را از میدان به در کنیم.

هوا تاریک بود و نور چراغ ها چهره ی « شماها از جون خودتون سیر شدین : » کریستین ناگهان گفت سردرگم او را روشن می کرد.

او و لیزا پایین تپه ی برفی منتظر ایستاده بودند و ما را که با سرعت سرسام آوری پایین می آمدیم تماشا می کردند . قسمتی از وجودم که سعی کرده بود خویشتن داری و خردمندی را از دیمیتری بیاموزد ، می دانست این کار خطرناک است ، اما بقیه ی وجودم این بی پروایی را از روی میل به آغوش می کشید.

آن بخش تیره ی یاغی وجودم هنوز مرا رها نکرده بود . همانطور که سرعتمان را کم می کردیم تا بایستیم ، میسون با پوزخندی بر روی لب هایش ، برف های روی زمین را با تخته اسکیتش به اطراف می پاشید.

۲۴. قرارهای دو به دو : چجوری بگم خب ؟ ببینین ، دو تا پسر ، دو تا دختر ، بعد هر کدام از این دخترها دوست دختر یکی از

اون پسرهاست بعد اینا با هم قرار می ذارن ، به همین راحتی ، به همین خوشمزگی !  
 نه ، ما تازه گرم شدیم . منظورم اینه که رز می تونه تمام وقت با من باشه ، با هم کارای بچگانه انجام «  
 ! » بدیم

« ؟ فکر نمی کنین دیگه بس باشه . » لیزا سرش را تکان داد

! « نه . » من و میسون نگاهی به هم انداختیم

. « پس ما داریم می ریم داخل . نمی خوایم خودمونو به کشتن بدیم . » لیزا دوباره سرش را تکان داد  
 او و کریستین شانه به شانه ی هم از آنجا دور شدند . رفتنشان را تماشا کردم و سپس به سمت میسون  
 « ؟ من یکم دیگه می تونم بیرون باشم ، تو چی . » برگشتم

! «صد رد صد هستم»

دوباره برگشتیم تا خودمان را به بالای تپه برسانیم . چند لحظه بعد آنجا بودیم و درست زمانی که خب ، نظرت راجع به این برنامه چیه ؟ اول موانع : « خواستیم به سمت پایین اسکی کنیم میسون گفت رو رد می کنیم ، بعد از روی اون تپه می پریم ، با سرعت و با یه زاویه ی تند دور می زنیم می ریم !! «طرف اون درخت ها ، از بینشون ماریچی رد شده و آخرشم اونجا دستی رو می کشیم انگشت او را که به سمت مسیرِ ناهموارِ پایینِ یکی از بزرگترین سرایشی ها اشاره می کرد ، دنبال کردم. خود به خود ابروهایم در هم کشیده شد.

! «این یکی واقعا دیوونه بازیه میس»

! «هوم ، پس بالاخره رُز جا زد : « او با حالت پیروزمندانه ای گفت

بعد از بررسی دقیقِ مسیری که میسون نشان داده بود ، اعلام ! « نخیر ، رُز جا نزده : « با ترشروی گفتیم

! «خیلی خب ، بزن بریم : « کردم

! «اول شما : « او بدنش را پیچ و تاب داد و با دست اشاره کرد

نفس عمیقی کشیدم و خودم را رها کردم . کفش های اسکی ام به نرمی روی برف ها سُرمی خورد و همزمان بادِ سوزناک صورتم را آتش می زد . پرش اول را به درستی و با دقت انجام دادم ، اما بخش بعدیِ مسیر به سرعت جلوی راهم قرار گرفت ، تازه آن موقع بود که متوجه شدم انجام این کار چقدر خطرناک است . در همان لحظه ی کوتاه باید تصمیم خودم را می گرفتم ، اگر اینکار را نمی کردم تا آخر عمر میسون مرا مسخره می کرد و دست می انداخت ، واقعا دوست داشتیم به او ثابت کنم که از پس این کار بر می آیم ، اگر موفق می شدم حس اطمینانِ خوبی نسبت به توانایی هایم پیدا می کردم ، اما اگر وسط کار گند می زدم ممکن بود گردنم بشکند.

جایی در ذهنم صدایی که به طرزِ مشکوکی شبیه صدای دیمتری بود در مورد خویشتن داری و ممانعت در برابر خواسته های انسانی هشدار می داد . تصمیم گرفتم آن صدا را نادیده بگیرم و به راهم ادامه دهم .

مسیر مسابقه همانقدر که می ترسیدم سخت بود ، اما با این وجود به خوبی پیش می رفتم ، یک حرکتِ دیوانه وارِ دیگر را پشت سر گذاشتم . خودم را به هر سمتی که خم می کردم از طرف مقابل برف روی هوا پاشیده می شد ، مخصوصا سرِ پیچ های تند و خطرناک . وقتی به پایین تپه رسیدم ، بالا را نگاه کردم و میسون را دیدم که به تندی حرکت می کرد . نمی توانستم حرف ها یا کلماتی که می زد را بشنوم ، اما

می توانستم شادی کردن هایش را تشخیص بدهم . چرخیدم و منتظر شدم تا او هم به من برسد . اما در واقع ... نرسید ! زیرا در نیمه ی راه نتوانست از پس آخرین پرش بربیاید . یکی از کفش های اسکی اش گیر کرد ، پاهایش در هم پیچید و به زمین خورد . درست وقتی خودم را به او رساندم که چند نفر از پرسنلِ تفریگاه نیز بالای سر او رسیده بودند . میسون گردن و یا عضو دیگری از بدنش را نشکسته بود و همین خیال همه را راحت کرد . فقط قوزک پایش رگ به رگ شده بود ، با این وجود به نظر می رسید دیگر نخواهد توانست در ادامه ی تعطیلات اسکی کند .

یکی از پرسنل که وظیفه ی نظارت بر موانع زمین اسکی را داشت جلو آمد ، خشم صورتش را در به طرف من برگشت « ؟ شما دو تا با خودتون چی فکر می کردین : » برگرفته بود . با پرخاشگری گفت سپس نگاه خیره اش روی ! « باورم نمی شد یه همچین شیرین کاری های احمقانه و خطرناکی بکنی . » « و تو هم هر کاری اون می کرد تقلید کردی . » میسون قفل شد

می خواستم بگویم این خود میسون بوده که پیشنهادِ چنین کارهایی را داده است ، اما در حال حاضر این که مقصر چه کسی بود اهمیت نداشت . الان فقط از اینکه میسون را سالم می دیدم خوشحال بودم . اما به محض اینکه همگی وارد هتل شدیم عذاب وجدانم شروع شد . رفتارم غیر مسئولانه بود . اگر میسون واقعا آسیب می دید چه ؟ تصاویر وحشتناکی از ذهنم گذشتند . میسون با پای شکسته ... گردنی له شده ...

با خودم چه فکری کرده بودم ؟ کسی مرا مجبور به انجام آن مسابقه نکرده بود . میسون فقط پیشنهاد داده بود ... به احتمال زیاد می توانستم با پیشنهادِ میسون مخالفت کنم . ممکن بود کمی مرا مسخره کند ، اما به اندازه ی کافی دیوانه ی من بود که عشوه های زنانه ام می توانست او را از انجام کارِ جنون آمیزش منصرف کند .

به این خاطر که من در مورد ریسک کردن و انجام کارهای هیجان انگیز سیری ناپذیر هستم ( درست مانند بوسیدنِ دیمیتری ) ، دیدنِ عواقب آن کار تقریبا برایم غیر ممکن بود .

همان صدایِ ذهنیِ دیمیتری یک بارِ دیگر مرا تنبیه کرد .

زمانی که میسون صحیح و سالم به هتل برگشت و روی قوزک پایش کمپرس یخ داشت ، سعی می کردم تا لوازم و تجهیزاتمان را بیرون ببرم ، به سمتِ ساختمان های انبار داری . وقتی به داخل برگشتم وارد دری شدم که معمولا از آن عبور نمی کردم . این در ، ورودی ایوان بزرگی با نرده های چوبی پُر نقش و

نگار بود . ایوان در دامنه ی کوهستان ساخته شده بود و نمایِ نفس گیری از قله ها و دره های اطراف داشت . اگر می توانستید در چنین دمایِ پایین و منجمد کننده ای اطراف را بگردید ، واقعا این منظره را می ستودید . چیزی که اکثر مردم نمی توانستند .

از پله های ایوان بالا رفتم و همینطور که پاهایم را بلند می کردم برف از روی آن ها پایین می ریخت . رایحه ی غلیظی که هم کمی زننده بود و هم شیرین ، فضا را پر کرد . چیزی در مورد آن آشنا به نظر می رسید ، اما قبل از اینکه بتوانم آن را شناسایی کنم صدایی بیرون از سایه ها شروع به صحبت کرد .  
! «سلام ، دمپایر کوچولو»

با فهمیدن اینکه شخصی عملا روی ایوان ایستاده است از جا پریدم . شخصی ( یک موروی ) به دیواری که زیاد با درب ورودی ایوان فاصله نداشت تکیه داده بود . سیگاری را به سمت لبش برد ، پُک سنگینی زد و آن را روی زمین انداخت . ته سیگار را با پا لگد کرد و لبخندی تحویل من داد . فهمیدم بویی که حس کرده بودم رایحه ی چیست . سیگارِ میخک . ۲۵

محتاطانه ایستادم و همانطور که او را برانداز می کردم دست هایم را به سینه زدم . فقط کمی از دیمتری قد کوتاه تر بود ، اما با این وجود مثل اکثرِ موروی ها لاغر و بدقواره به نظر نمی رسید . پالتوی بلندی به رنگِ زغال سنگ ( که به احتمال زیاد از جنسِ پشمِ گرانبهایی بود ) پوشیده که فوق العاده اندازه ی بدنش بود و کفش های چرمی زیبایی نیز به پا داشت که نشان می داد تپیش خرج بیشتری برداشته است . موهای قهوه ای رنگی داشت که به نظر می رسید عمدا کمی به هم ریخته و نامرتب هستند ، با چشمانی آبی یا سبز ( نور کافی در محیط وجود نداشت که با اطمینان رنگش را تشخیص بدهم ) . چهره ی گیرایش چند سالی از من بزرگتر می نمود ، در واقع من اینطور حدس می زدم . به نظر می رسید از مهمانیِ شبانه ای بیرون آمده است .

«؟ امرتون :» پرسیدم

چشمانش روی بدن من لغزیدند . به توجهِ موروی ها نسبت به خودم عادت کرده بود . معمولا اینقدر آشکار نبود ، و معمولا لباس های زمستانی نمی پوشیدم ، آن هم با کبودی زیر چشم .

! «فقط یه سلامی کردم ، همین .» شانه هایش را بالا انداخت

منتظر ماندم تا چیز دیگری بگوید ، اما او فقط دست هایش را درون جیبِ پالتویش فرو برد . من هم شانه ای بالا انداختم و چند قدم جلو رفتم .

«؟ بوی خوبی می دی ، می دونی :» ناگهان گفت

مجددا ایستادم و نگاه سردرگمی به او انداختم که فقط باعث شد لبخند زیر کانه اش کمی پهن تر شود.

«؟ من ... امم ، چی»

25 سیگارهایی که از مخلوط تنباکو ، گل میخک و دیگر چاشنی ها تهیه می شوند . این نوع سیگارها

تاثیر مخرب تری بر روی

سلامتی انسان دارند ( . شطرنجی کنین ، ولی خودمم ، ویراستار بینوا) !

. «بوی خوبی می دی : « تکرار کرد

می خواستم از آنجا . « داری شوخی می کنی دیگه ؟ من تمام روز عرق کردم . حال به هم زن شدم»

بروم اما گیرایی ترسناکی در مورد این موروی وجود داشت . به خودی خود جالب نبود ، اما ناگهان می

خواستم با او صحبت کنم.

بعضی از . « سرش را به دیوار تکیه داد و متفکرانه آسمان را نگاه کرد . « عرق چیز بدی نیست : « گفت

بهترین چیزای زندگی زمانی که عرق می کنی اتفاق می افتن . آره ، اگه زیادی عرق کنی و مدتی ازش

بگذره ، کاملا حال به هم زن می شه ، اما در مورد یه زن زیبا ؟ سرمست کننده ست . اگه تو هم مثل

خون آشام ها ، اونطوری می تونی بو بکشی می فهمی منظورم چیه . بیشتر آدم ها اینو با عطر زدن به

خودشون از بین می برن . عطر می تونه خوب باشه ... مخصوصا زمانی که با بوی بدن خودت قاطی بشه.

اما مقدارش باید کم باشه . بیست درصد از عطر بعلاوه ی هشتاد درصد از بوی تن و عرق خودت...

! «به طور مرگ آوری سکسیه . « سرش را کج کرد و نگاهش را به من دوخت . « ممم

ناگهان به یاد دیمیتری و افترشوش افتادم . بله . می توانست به طور مرگ آوری سکسی ب اشد ، اما

مطمئنا قرار نبود در موردش با این موروی حرفی بزنم.

خب ، بابت این توصیه ی بهداشتی ممنونم . اما من از هیچ عطری استفاده نمی کنم و می خوام : « گفتم

. «برم این عرق های جذاب رو با دوش گرفتن از بدنم پاک کنم . شرمنده

بسته ی سیگارش را درآورد و به من تعارف کرد . فقط یک قدم به سمت من برداشته بود ، اما همین هم

کافی بود تا بوی دیگری را از سمت او استشمام کنم . بوی الکل . با سر سیگار را رد کردم ، بنابراین او

فقط یک نخ برای خودش بیرون کشید.

! «عادت بدیه : « همانطور که او را در حال روشن کردن سیگار تماشا می کردم گفتم

یه عادت بد از بین چندین عادت بد دیگه . پک عمیق دیگری به سیگار زد و دود آن را : « پاسخ داد

«؟ تو از مدرسه ی سنت ولادمیر هستی . « فرو برد

. «اوهوم»

. «خب پس وقتی بزرگ شدی قراره نگهبان بشی»

! «بدون شک»

دود سیگار را بیرون داد ، محو شدن آن را در دل شب تماشا کردم . چه با وجود شامه ی قوی خون آشامان و چه بدون آن ، متعجب بودم که او می توانست هر بوی دیگری را در میان رایحه ی قوی این سیگارها تشخیص بدهد.

. «چقدر طول می کشه بزرگ بشی ؟ شاید به یه نگهبان نیاز داشته باشم : « پرسید

! «بهار فارغ التحصیل می شم ، اما قولشو به یکی دیگه دادم ، شرمنده»

«؟ جدا ؟ اون مرد کیه . « چشمانش از تعجب برقی زد

. «اون زن وازی لیزا دراگومیره»

به محض اینکه دیدم یه حدسایی زدم . تو دختر جانین . « صورتش با لبخند پهنی پوشانده شد « ، آه»  
«هاتاوی هستی

رُز هاتاوی هستم : « تصحیح کردم ۲۶ نمی خواستم به اسم مادرم شناخته شوم» .

دستش را که با دستکش پوشانده شده بود به سمت دراز کرد ، با « از دیدنت خوشحالم رُز هاتاوی»

آدریان ایواشکوف . « تردید آن را گرفتم» ۲۷

خانواده ی ایواشکوف یکی از خاندان های سلطنتی بودند . « و فکر می کنی مشکل منم : « زیر لبی گفتم  
دولتمندانه ترین و قوی ترین آن ها . از آن افرادی هستند که فکر می کنند هر چیزی را بخواهند می  
توانند تصاحب کنند و از روی هر چیزی که سر راهشان قرار گرفته باشد عبور می کنند . تعجبی نداشت  
که اینقدر متکبر و خود بزرگ بین بود.

خندید . خنده های قشنگی داشت ، فریبنده و آهنگین . مرا یاد کرم کاراملی می انداخت که از قاشق  
آویزان می شود.

26. کلا با مادرش حال نمی کنه دیگه بچه !! اسمشتم نمی خواد روش باشه!

Adrian Ivashkov . 27. ایول ، آدریان هم به داستان اضافه شد!!

صرفه جویی توی وقته ، ها ؟ اینکه اسم و رسم ما زودتر از هر چیز دیگه ای ما رو تمام و کمال معرفی  
«می کنه ، نیازی به معرفی خودمون نیست

تو در مورد من چیزی نمی دونی و من فقط خانواده ت رو می شناسم . چیزی در . « سرم را تکان دادم

. «مورد خودت نمی دونم

«؟ می خوای بدونی : « با حالت طعنه زننده ای گفت



«بیخشید ، من علاقه ای به شناختن افراد بزرگتر از خودم ندارم»  
 . «من بیست و یک سالمه ، اونقدرها هم بزرگ نیستم»  
 یک دروغ کوچک . میسون بدون شک هنوز دوست پسر من نبود ، اما امیدوار . « من دوست پسر دارم»  
 بودم آدریان با فکر اینکه من متعلق به کس دیگری هستم از من دست بکشد.  
 جالبه که بهش اشاره ای نکرده بودی . راستی کبودی زیر چشمت کار اون که نبوده ، : « متفکرانه گفت  
 ؟ ها»  
 با وجود سرمای هوا باز هم سرخ شدم . امیدوار بودم متوجه چشمم نشود ، که البته امید احمقانه ای بود.  
 با وجود چشمان خون آشامی او ، احتمالاً از همان لحظه ای که اولین قدم را به ایوان گذاشته بودم همه  
 چیز را دیده است.  
 اگه اون اینکارو کرده بود الان زنده نبود . توی تمرین اینطوری شد . منظورم اینه که ، خب به هر حال»  
 . «من برای نگهبان شدن تعلیم می بینم . کلاس های ما همیشه سخت گیرانه ست  
 خیلی جالبه . دومین سیگار را نیز به زمین انداخت و با پایش آن را شوت کرد : « . او گفت  
 ؟ مشت زدن زیر چشم من جالبه»  
 خب ، نه . البته که نه . منظورم اینه که ایده ی سخت گیری روی تو جالب و جذابه . من همیشه»  
 . «طرفدار ورزش های خشن بودم  
 او گستاخ و مغرور بود ، اما با این وجود هنوز هم نمی توانستم ! « مطمئنم همینطوره : « به خشکی گفتم  
 خودم را مجبور به ترک آنجا کنم . صدای پایی که از سمت در شنیده شد باعث شد رویم را برگردانم .  
 میا بود که از وارد شد و شروع کرد به بالا آمدن از پله ها . وقتی ما را دید ناگهان متوقف شد .  
 ! «سلام میا»  
 او به هر دوی ما خیره شد.  
 از نحوه ی حرف زدن و تن صدایش اینطور برداشت می شد که گویی من « ؟ یه نفر دیگه : « پرسید  
 حرمسرای از مردان دارم.  
 آدریان نگاهی پرسش گرانه و سردرگم به من انداخت . دندان هایم را به هم فشار دادم و تصمیم گرفتم  
 میا ، ایشون آدریان . « جوابش را محترمانه بدهم . نوعی مودب بودن غیرعادی را انتخاب کردم  
 . «ایواشکوف هستند»  
 . «آدریان دقیقاً با حرکتی مواجه شده بود که خودش روی من به کار برده بود . سرش را تکانی داد

طوری حرف می زد که . « دیدنِ دوستانِ رز همیشه باعثِ افتخارِ منه ، مخصوصا چینین بانوی زیبایی انگار من و او از بچگی همدیگر را می شناختیم.

خیلی مودبانه بود . « . من و میا دوست نیستیم : » گفتم

صدایش تحقیر کننده بود ، چیزی که . « رز فقط با پسرها و جنایتکارهای روانی می چرخه : » میا گفت معمولا در مقابل من استفاده می کرد ، اما نگاهی که روی صورتش بود نشان می داد آدریان به وضوح توجهش را جلب کرده است.

خب ، از اونجایی که من هم پسرم و هم یه جنایتکار روانی ، دوست خوبی برای : « آدریان به دقت گفت . « رز هستم

. « من و تو هم با هم دوست نیستم : » به او گفتم

«؟ همیشه قبول کردنش برات سخت بوده ، ها : » خندید

از اینکه می دید آدریان به من بیشتر توجه می کند . « اونجوری ها هم برات سخت نیست : » میا گفت . « فقط کافیه از نصف پسرای که توی مدرسه ی ما هستن بپرسی . » ناراضی بود

آره ، و از اون نصفه ی دیگه هم می تونی در مورد میا بپرسی . اگه یه لطفی در : « متقابلا جواب دادم از زمانی که به من و لیزا اعلام جنگ کرده بود ، . « حقش بکنی ، هدیه های زیادی برت به ارمغان میاره میا نصف پسرهای مدرسه را خریده بود تا در موردِ هم خوابی با من حرف بزنند . جالب اینجا بود که در قبال این خواسته به آن ها قولِ هم خوابگی با خودش را داده بود.

ذره ای خجالت زدگی از صورتش پیدا بود ، اما به سرعت آن را پوشش داد.

. «خب ، حداقل من که مثل تو مجانی این کارا رو نمی کنم : » گفت

آدریان صدایی شبیه گربه از خود درآورد.

حرفات تموم شد ؟ از وقت خوابت گذشته ، بزرگترها هم می خوان با هم صحبت کنن : « پرسیدم

چهره ی بچگانه ی او چیزی بود که همیشه می توانستی از آن بر علیه ش استفاده کنی ، ! « کوشولو چیزی که من با سوءاستفاده کردن از آن لذت بیشتری می بردم.

سرخي گونه هایش بیشتر شد که به ظاهر عروسک مانندش جلوه ی بیشتری . « البته : » به خشکی گفت به سمت در برگشت ، و همانطور که . « به هر حال کارای مهمتری برای انجام دادن دارم . » می داد

مامانش اون بادمجونو زیر . « دستش روی دستگیره ی آن بود رویش را به سمت آدریان برگرداند

«؟ چشمش کاشته ، می دونستی

از آن جا بیرون رفت و درهای فانتزی پشت سرش بسته شدند.

من و آدریان در سکوت آنجا ایستاده بودیم . سرانجام او بسته ی سیگارش را درآورد و یک نخ آن

«؟ مامانت .» روشن کرد

! «خفه شو»

تو از اون دسته آدم هایی هستی که یا دوستای صمیمی دارن و یا دشمن های فانی ، مگه نه ؟ هیچ»

«؟ وقت کسی رو بین این مایه ها نداشتی . تو و وازی لیزا احتمالا عین دو تا خواهرین ، ها

. «فکر کنم»

«؟ حالش چگونه»

«؟ هوم ؟ منظورت چیه»

شانه هایش را بالا انداخت و اگر دفعه ی اولی بود که این کار را می کرد می گفتم منظوری نداشته است

نمی دونم . منظورم اینه که ، می دونم شما دو نفر فرار کردید ... و لیزا با وجود اون اتفاق هایی که . «

... «مربوط به خانوادش و ویکتور داشکوف می شه

«؟ خب .» با اشاره ی او به ویکتور بدنم سخت شد

. «نمی دونم . فقط فکر می کنم کنار اومدن با این موضوع براش سخت بوده باشه ، می دونی»

به دقت صورتش را مورد بررسی قرار دادم ، متعجب از برداشتی که کرده بود . او در مورد سلامتی

روحی شکننده ی لیزا حدس هایی زده بود ، اما کاملا درست بود . خیلی از مردم این را فراموش کرده

بودند یا وانمود می کردند که فقط یک دروغ است.

تصمیم گرفته بودم رفتن در حال حاضر بهترین گزینه است « . ، باید برم»

به نظر می رسید اندکی ناامید شده است . هر چند بیشتر شبیه همان فرد مغرور و « ؟ مطمئنی»

خودنمای چند لحظه پیش بود . چیزی در مورد او هنوز هم مرا به سمتش می کشاند ، اما هر چه که بود

، برای رد کردن دیگر احساساتم و یا میل به صحبت کردن با لیزا کافی نبود.

فکر می کردم زمان صحبت کردن بزرگترها باشه . چیزهای بزرگانه ی بیشتری هست که دوست دارم»

. «در موردشون صحبت کنم

. «دیر وقته ، منم خسته ام ، تازه دود سیگارها ت داره سرمو به درد میاره»

فکر می کردم کار خوبیه ، بعضی از زن ها فکر . « دود سیگار را فرو داد و پس از چند لحظه فوت کرد

. «می کنن سیگار باعث می شه سکسی به نظر بیام

من فکر می‌کنم تو سیگار می‌کشی تا ، وقتی که داری در مورد شوخی بعدیت فکر می‌کنی یه کاری « برای انجام دادن داشته باشی .  
 رُز هاتاوی ، نمی‌تونم برای دیدارِ دوباره‌ی تو . « او همزمان در حال خندیدن و فرو دادنِ دود سیگار بود صبر کنم . اگر وقتی خسته‌ای و اذیت شدی اینقدر محسوس کننده‌ای ، و البته وقتی قسمتی از صورتت « کبود شده و لباس اسکی پوشیدی این همه زیبایی ، باید بگم در اوج ویرانگریِ خودت قرار داری .  
 « در را باز کردم . « اگر منظورت از ویرانگری اینه که از جونت ترسیدی ، پس آره ، راست می‌گی « .  
 « شب خوش ، آدریان .  
 « به زودی می‌بینمت » .  
 « در واقع نمی‌بینی . بهت که گفته بودم ، علاقه‌ای به افرادِ بزرگتر از خودم ندارم »  
 به سمت سرسرای هتل رفتم . وقتی در پشت سرم بسته می‌شد به جرات می‌توانم بگویم ! « البته که نداری : « صدایی شنیدم که می‌گفت  
 صبح روز بعد ، قبل از اینکه حتی تکانی به خودم بدهم ، لیزا از خواب بیدار شده و رفته بود ؛ که این یعنی به هنگام آماده شدن حمام فقط در اختیار من بود . عاشق آن حمام بودم ، خیلی بزرگ بود ، حتی تخت خوابِ بزرگ و شاهانه‌ی من نیز به راحتی درونش جا می‌شد . گرفتنِ یک حمامِ آب داغ ، آن هم با وجودِ دوشی که قابل تنظیم به سه حالتِ مختلف بود ، من را سرحال آورد ، هرچند عضلاتم هنوز به خاطر دیروز درد می‌کردند . همین که جلوی آینه‌ی تمام قد ایستادم و موهایم را مرتب کردم با ناامیدی متوجه شدم کبودی چشمم هنوز آنجاست ، اما به مقدار قابل توجهی کم رنگ تر شده بود و رنگش به زردی می‌زد . مقداری کرم پودر و پَنکیک ، تقریباً به صورتِ کاملی آن را پوشاند .  
 برای صبحانه به طبقه‌ی پایین رفتم . در اتاق سروِ غذا ، درست همان لحظه‌ای که رسیده بودم ، صبحانه در حال جمع شدن بود ، اما یکی از خدمتکارها مقداری کیکِ هلو و بادام به من داد . در حالی که یکی از آن‌ها را می‌جویدم راه می‌رفتم و اطراف را جستجو می‌کردم تا به وسیله‌ی پیمان سر نخ‌ی از اینکه لیزا کجاست به دست بیاورم . هدف را دنبال کردم تا به اتاقی واقع در طبقه‌ی سوم رسیدم . در زدم .  
 ! « زیبایی خفته رسید . خوش اومدی . « کریستین در را باز کرد  
 او مرا به داخل راهنمایی کرد ، لیزا روی تختِ اتاق نشسته بود و یکی از پاهایش را روی دیگری انداخته بود ، با دیدن من لبخند زد . آنجا به اندازه‌ی اتاق خودمان مجلل بود ، با این تفاوت که بیشترِ مبلمان‌ش کنار کشیده شده بود تا فضا باز شود ، و در آن فضای باز تا شا ایستاده بود .

! «صبح به خیر :» او گفت  
 سعی داشتم از او دوری کنم . « . سلام»  
 . «باید اینو ببینی .» لیزا به جایی در کنارخودش اشاره کرد تا آنجا بنشینم  
 روی تخت نشستم و باقی مانده ی یکم را تمام کردم . «؟ اینجا چه خبره»  
 ! «تو هم تاییدش می کنی :» و از روی شیطنت اضافه کرد «خبرای بد»  
 کریستین به فضای خالی رفت و رو به روی تاشا ایستاد . آن ها در حالی که من و لیزا را فراموش کرده  
 بودند به هم می نگریستند . ظاهرا من با ورودم در کارشان وقفه انداخته بودم.  
 «؟ خب ، چرا من نمی تونم به همون طلسم نابود کننده ی آتیش ی خودم بچسبم :» کریستین پرسید  
 حتی با شلوار جین و موی دم . « برای اینکه انرژی زیادی مصرف می کنه :» تاشا به کریستین گفت  
 . «اسبی و آن زخم روی صورتش ، باز هم ترتیبی داده بود که به طور مضحکی دلفریب به نظر برسد  
 . «بعلاوه ، احتمال کشتن حریف به وسیله ی اون طلسم بیشتره  
 «؟ چرا نخوام یه استریگوی رو بکشم :» کریستین با طعنه گفت  
 ممکنه همیشه با یه استریگوی طرف نباشی . یا ممکنه بخوای از اون استریگوی اطلاعات بگیری . جدا»  
 . «از این ها ، تو باید برای هر دو روش آماده باشی  
 متوجه شدم آن ها در حال اجرا و تمرین جادوی تهاجمی هستند . علاقه و هیجان جایگزین کج خلقی ام  
 که به خاطر دیدن تاشا شکل گرفته بود ، شد . لیزا راجع به خبرهای بد شوخی نکرده بود ، من همیشه به  
 این مشکوک بودم که آن ها جادوی تهاجمی را تمرین می کنند . اما ... وای . فکر کردن در مورد آن و  
 دیدنش از نزدیک دو چی ز کاملا متفاوت بود . استفاده کردن از جادو به عنوان سلاح ممنوع بود ، قانون  
 شکنی و جرمی که مجازات به همراه داشت.  
 تجربه کردن آن توسط دانش آموزان ممکن بود بخشیده شود و برایش تنبیه ساده ای اعمال شود ، اما  
 برای یک بزرگسال ، آن هم در مورد درس دادن فعالانه ی یک جادوی کوچک ... آری ، می توانست  
 تاشا را توی دردرس بزرگی بیاندازد . برای یک لحظه با ایده ی لو دادن تاشا در ذهنم سرگرم شدم ، ولی  
 فورا به این خیال خاتمه دادم . ممکن است به خاطر دزدیدن دیمیتری از او متنفر باشم ، اما بخشی از  
 وجودم به درستی کاری که او و کریستین انجام می دادند ، ایمان داشت . بعلاوه کار باحالی بود.  
 . «یه طلسم گیج کننده به همون اندازه می تونه مفید باشه :» تاشا ادامه داد  
 چشمان آبی رنگ کریستین همان تمرکز شدیدی را گرفت که به هنگام استفاده از جادو از موروی ها

دیده بودم . دستِ تاشا ناگهان به سمت جلو تکان خورد و نواری از آتش ، مانند ماری از صورت کریستین گذشت . آتش او را لمس نکرد ، اما طوری که کریستین به خود می پیچید معلوم می کرد آتش آنقدر نزدیک بوده که بشود حرارتش را احساس کرد .  
! «امتحان کن : » تاشا گفت

کریستین فقط برای یک لحظه تامل کرد و بعد همان حرکتِ دستِ تاشا را تکرار کرد . آتش به شکل نواری شعله کشید ، اما هیچ کدام از تنظیم های کنترل شده ی آتش تاشا را نداشت ، علاوه بر آن هدف گیری او را هم نداشت . آتش مستقیم به سمت صورت تاشا رفت ، اما قبل از این که بتواند او را لمس کند در اطرافش به دو نیم شد ، طوری که انگار به دیواره ای محافظ و نامرئی برخورد کرده باشد . در واقع تاشا آن را با جادوی خودش منحرف کرده بود .  
. «بد نبود ، صرف نظر از این حقیقت که ممکن بود کل صورتمو بسوزونی»

حتی با وجود تنفری که از او داشتم دلم نمی خواست صورتش بسوزد ، اما در مورد موهایش ... دیده بودیم که بدون آن یال سیاه پر کلاغی چقدر زیباتر می شود .

تاشا و کریستن مدت بیشتری تمرین کردند . کریستین هرچه می گذشت بهتر می شد ، هرچند به وضوح راهی طولانی داشت تا به مهارتِ تاشا دست پیدا کند . همانطور که آنها به کارشان ادامه می دادند علاقه ی من نیز بیشتر می شد . داشتم تمام امکاناتی که این جادو می توانست ارائه بدهد ، می سنجیدم .

سرانجام وقتی که تاشا اعلام کرد مجبور است برود ، درسشان را خاتمه دادند . کریستین آهی کشید ، واضح بود از اینکه نتوانسته در طول یک ساعت مهارت کافی برای انجام طلسم را بدست بیاورد ، نا امید و کلافه بود . ذات رقابت طلبش تقریباً به نیرومندی مال من بود .  
. «هنوز فکر می کنم همون روش سوزاندن ناگهانی آسونتر باشه»

تاشا همانطور که موی دم اسبی اش را محکم تر می کرد لبخند زد . آری ، قطعاً بدون آن موها زیباتر بود ، به خصوص که می دانستم دیمیتری چقدر موی بلند را دوست دارد .

آسون تره چون به تمرکز کمتری نیاز داره . روش درهم و برهم و شلخته ایه . اگه بتونی اینو یاد بگیری»  
. «در یک مبارزه ی طولانی جادوی تو قویتر خواهد بود ؛ و همونطور که گفتم کارایی های خودشو داره دلم نمی خواست با تاشا موافقت کنم ، اما نتوانستم .

اگه تو همراه با یه نگهبان در حال مبارزه باشی این طلسم واقعا می تونه مفید باشه ، به : « با هیجان گفتم

خصوصاً اگر سوزوندنِ کاملِ یه استریگوی انرژی زیادی ازت بگیره . با این روش مقدار کمی از انرژی رو استفاده می کنی تا حواس استریگوی رو پرت کنی و این حتما حواسشون رو پرت می کنه ، چون خیلی از آتش متنفرن . باعث می شه یه نگهبان وقت لازم برای فرو کردنِ چوبه رو بدست بیاره .. اینجوری می . «تونی یه گله ی کامل از استریگوی ها رو نابود کنی

تاشا به من لبخند زد . بعضی از موروی ها ، مثل لیزا و آدریان ، بدون اینکه دندان هایشان را نشان بدهند لبخند می زدند ، ولی تاشا همیشه دندان هایش ، مخصوصاً دندان های نیشش را نشان می داد.

« دقیقاً . من و تو باید یه روز با هم بریم شکارِ استریگوی ها»

« من که فکر نمی کنم : » در جواب گفتم

کلمات به خودیِ خود آنقدر بد نبودند ، اما لحنی که من برای گفتن آنها استفاده کرده بودم مطمئناً بد بود . سرد و غیر دوستانه . تاشا برای لحظه ای از تغییر رفتارِ ناگهانی من متعجب شد ، اما اهمیتی نداد . از طریق پیمان غافلگیریِ لیزا را حس کردم .

هرچند ، به نظر نمی رسید تاشا رنجیده باشد . او مدتی دیگر با ما صحبت کرد و برنامه ریزی کرد تا کریستین را برای شام ببیند . وقتی من ، لیزا و کریستین داشتیم از پلکان نردبانی و مارپیچیِ ظریفی که به سالن انتظار می رسید پایین می رفتیم ، لیزا نگاه تندی به من انداخت .

«؟ این چه کاری بود : » پرسید

«؟ چی چه کاری بود : » با بی گناهی جواب دادم

سخت بود که خودت را بی خبر نشان بدهی ، آن هم وقتی « . رُز : » لیزا به طور معنی داری گفت دوستت می دانست می توانی ذهنش را بخوانی ! دقیقاً می دانستم لیزا راجع به چه چیزی صحبت می . « تو با تاشا خیلی بد رفتار کردی . » کرد

« خیلی هم بد رفتار نکردم»

« بی ادب بودی : » لیزا توضیح داد

از جلویِ راهِ عده ای بچه موروی ، که در حال عبور از سالنِ انتظار بودند ، کنار رفتیم . آنها لباس های گرمی از پوست حیوانات پوشیده بودند و مربیِ اسکیِ مورویی با قیافه ی عجیب دنبالشان می آمد . بین من فقط خُلقم تنگه ، خب ؟ نتونستم اونقدر باخوابم . از اون . « دستم را روی ران هایم گذاشتم . « گذشته من مثل تو نیستم . مجبور نیستم همیشه مودب باشم

همانطوری که اخیراً زیاد اتفاق می افتاد ، نمی توانستم باور کنم چند ثانیه قبل چه گفته ام . لیزا به من

خیره شد ، بیشتر شگفت زده بود تا ناراحت . کریستین با اخم به من زد ، چیزی نمانده بود به من سیلی بزند ، که خدا را شکر میسون سر و کله اش پیدا شد . موقع راه رفتن کمک لازم نداشت اما کمی لنگ می زد.

«؟ سلام ، چه طوری : « همین طور که با او دست می دادم گفتم

واقعیت داره که حرکات کُشنده ی تو : « کریستین خشمش از من را فرو خورد و به میسون رو کرد  
«؟ بالاخره کار دستت داد

«؟ این حقیقت داره که تو داشتی با آدریان ایواشکوف می گشتی . « چشمان میسون به من بود  
«؟ من ... چی»

. « شنیدم که شما دو تا دیشب مست کردین»

«؟ تو همچین کاری کردی : « لیزا وحشت زده پرسید

. « نه ، معلومه که نه ! من به سختی اونو می شناسم . « به چهره ی آن دو نگاه کردم

. «اما بالاخره که اونو می شناسی : « میسون اصرار کرد  
. «به سختی»

. «اون شهرت بدی داره : « لیزا هشدار داد

. «آره ، با دخترای زیادی رابطه داشته : « کریستین گفت

می شه بس کنین ؟ من یه چیزی حدود پنج دقیقه با اون صحبت کردم . « نمی توانستم این را باور کنم ناگهان به سوال « ؟ و تازه اونم به خاطر این بود که راه منو سد کرده بود . این چیزا رو از کجا شنیدی ! «میا : « خودم پاسخ دادم

میسون در تایید سری تکان داد و آنقدر متوجه اشتباهش شده بود که خجالت زده بشود.

«؟ از کی تا حالا تو با اون صحبت می کنی : « پرسیدم

. «فقط بهش برخوردم ، همین : « میسون گفت

. «و حرفش رو باور کردی ؟ تو می دونی که نصف روز دروغ می گه»

. «آره ، اما اغلب توی دروغ ها یه حقیقت هایی هم وجود داره . و تو با اون حرف زدی»

. «آره ، حرف زدم ، ولی فقط همین»

واقعا سعی داشتم به طور جدی در موردِ قرار گذاشتن با میسون فکر کنم ، ولی اینکه حرف من را باور نداشت کمکی به این موضوع نمی کرد . او در واقع قبلا در سال تحصیلی به من کمک کرده بود دروغ



های میا را برملا کنم ، برای همین تعجب می کردم حالا راجع به این دروغ ها آنقدر غیر طبیعی رفتار می کرد . شاید واقعا احساسش به من بیشتر شده است و این رفتارش به خاطر حساسیت بود نه حسادت .

فکر کنم امروز از اسکی . « در کمال تعجب این کریستین بود که برای نجات من موضوع را عوض کرد کریستین به قوزک پای میسون اشاره کرد و ناگهان باعث پاسخی خشمگین شد . « ؟ خبری نباشه ، هان ؟؟ چیه ؟ فکر می کنی این آسیب دیدگی سرعت منو کم می کنه »

خشمش کاسته شد و جایش را به احساس نیاز برای اثبات خودش داد که در وجودش شعله می کشید احساس نیازی که هم من و هم او ، هردو آن را داشتیم . لیزا و کریستین طوری به او نگاه کردند انگار دیوانه است . اما می دانستم هرچه که می گفتیم او را متوقف نمی کرد .

« ؟ با ما میان : » از لیزا و کریستین پرسیدم

نمی تونیم . مجبوریم به جشنی که توسط کنتاس . « لیزا سرش را تکان داد . « ۲۸ برگزار شده بریم . « تو مجبوری بری ، نه من : » کریستین غرغر کرد

تو هم مجبوری ، دعوت نامه گفته که من باید با خودم یه نفر . « لیزا با آرنج سقلمه ای به کریستین زد ! « مهمان بیارم ، از این گذشته ، این فقط یه تمرین برای اون مهمونی اصلیه

28 . Contas

« ؟ مهمونی اصلی دیگه کدومه » میسون پرسید

شام مجلل پریسیلا ودا . « کریستین آهی کشید ۲۹ دیدن اینکه کریستین آنقدر در رنج بود باعث می ! « بهترین دوست ملکه . تمام سلطنتی های مغرور و افاده ای میان اونجا و من مجبورم . « شد لبخند بزخم . « کت و شلوار رسمی بپوشم

اسکی کردن همینطوری . « میسون نیشخندی به من تحویل داد ، خصومتی که داشت از بین رفته بود . « بهتر و بهتر می شه ، نه ؟ حداقل قوانین کمتری راجع به لباس پوشیدن داره

موروی ها را ترک کرده و بیرون رفتیم . میسون نمی توانست مثل دیروز با من رقابت کند . حرکاتش کند و ناجور بود ، اما هنوز هم ، اگر کلی نگاه می کردی کارش به طور قابل ملاحظه ای خوب بود . جراحت ، آنقدر که می ترسیدیم بد نبود ، اما میسون احتیاط می کرد و فقط حرکات خیلی آسان را انجام می داد .

بدر کامل ماه مانند گوی درخشان سفید رنگی در تاریکی می درخشید . نور چراغ ها ، روشنایی ماه بر روی زمین را به مقدار زیادی تحت تاثیر قرار می دادند . اما باز هم به زحمت درخشش را در میان سایه

ها می پراکند. آرزو کردم که ماه آنقدر روشنایی داشته باشد تا رشته کوه های اطراف را نمایان کند، اما آن قله ها کاملاً در تاریکی فرو رفته بودند. اخیراً فراموش کرده بودم وقتی بیرون روشن است به آن ها نگاه کنم.

حرکاتی که انجام می دادیم برای من خیلی آسان بودند، اما همپای میسون ماندم و فقط گاه و بی گاه در مورد اینکه اسکی کردن او با پای آسیب دیده باعث می شود خوابم بگیرد، سر به سرش می گذاشتم. حرکاتمان ملال آور بود یا نبود، همین که با دوستانم بیرون بودم لذت بخش بود و فعالیتمان آنقدر گردش خونم را بالا می برد که در هوای یخبندان گرم بمانم. چراغ ها، برف را روشن کرده بودند و باعث می شدند مانند دریای بیکرانی از سفیدی به نظر بیایند. دانه های کریستالی اش، کمی برق می زدند و اگر برمی گشتم و جلوی نور را می گرفتم می توانستم به بالا نگاه کنم و ستاره ها را ببینم، نقطه هایی که در سراسر آسمان پخش شده بودند. ستاره های سرسخت، شجاع و بلورین، آنجا در هوای شفاف و منجمد کننده ایستاده بودند. باز هم بیشتر روز را بیرون ماندیم. اما این بار در حالی که وانمود

29 . Priscilla Voda

می کردم خسته ام زود تمامش کردم تا میسون بتواند استراحت کند. ممکن بود بتواند با پای آسیب دیده اش به اسکی ادامه بدهد، اما می دیدم که این فعالیت کم کم باعث آسیب دیدگی اش می شود. من و میسون به سمت ساختمان حرکت کردیم. خیلی نزدیک به هم راه می رفتیم و راجع به چیزی که اخیراً دیده بودیم می خندیدیم. ناگهان چیز سفیدی که به سرعت حرکت می کرد را لحظه ای در منظره ی پیرامونم دیدم و بعد گوله ای برفی به صورت میسون کوبیده شد. سریع حالت دفاعی گرفتم و به عقب پریدم. اطراف را زیر نظر گرفتم. صدای فریاد و ناله از منطقه ی حفاظت شده ای که ساختمان های انبار داری در آن قرار داشتند بلند شد...

. «خیلی گندی آشفورد. تو وظیفه داری هوشیار باشی»

صدای خنده های بیشتری به گوش رسید. بهترین دوست میسون، ادی کاستیل ۳۰ و عده ی اندکی از نو آموزان مدرسه از پشت درخت ها پدیدار شدند. صدای فریاد های بیشتری را شنیده بودم. خب، هنوز هم حاضریم قبولت کنیم، البته اگه بخوای تو تیم ما باشی. حتی اگه مثل دخترا: «ادی گفت . «جاخالی بدی

«؟ تیم: «هیجان زده پرسیدم

در آکادمی پرت کردن گوله برفی اکیدا ممنوع بود. مسئولین مدرسه به صورت غیر منطقی می ترسیدند ما گوله هایی که دارای خرده شیشه یا تکه های تیز چوب هستند را به سمت هم پرت کنیم. هرچند

اصلا نمی دانستم چطور چنین فکر می کنند وقتی معلوم نیست چطور می خواهیم چنین وسایلی که از دسترسمان دور است را پیدا کنیم.

جنگ گوله برفی قانون شکنی بزرگی نبود اما بعد از همه ی استرس هایی که اخیرا از سر گذرانده بودم ، ناگهان پرت کردن اشباع به سمت دیگران به نظر بهترین ایده ای می رسید که در این مدت شنیده بودم . من و میسون با بقیه همراه شدیم . فکر انجام جنگی ممنوع به او انرژی تازه ای داده بد و باعث شد درد قوزک پایش را فراموش کند . با حرارت و ذوق زیادی به مبارزه پرداختیم.

Eddie Castile . 30

به زودی جنگ به سمتی رفت که می باید تا جای ممکن افراد بیشتری را با برف بکوبیم و همزمان از حملات دیگران جاخالی بدهیم . من در هر دو مورد استثنا بودم و رفتار کودکانه ام را تا جایی پیش بردم که جیغ می کشیدم و ناسزاها ی احمقانه را بر سر قربانیانم فریاد می زدم.

بعد از مدتی ، یک نفر متوجه ما شد و بر سرمان فریاد کشید . همگی می خندیدیم و همانطور که از سر و پایمان برف می ریخت پراکنده شدیم . من و میسون دوباره به سمت ساختمان حرکت کردیم . روحیه یمان بسیار خوب بود . می دانستم که قضیه ی آدریان کاملا فراموش شده است.

متاسفم که به : « در واقع درست قبل از این که وارد ساختمان بشویم میسون نگاهی به من کرد و گفت . «خاطر آدریان بهت پریدم

. «اشکالی نداره ، می دونم که میا می تونه داستان های قانع کننده ای تعریف کنه . « دستش را فشردم ... «آره ، اما حتی اگر با آدریان هم بودی ... من حقی نداشتم که»

به او خیره شدم . متعجب بودم از اینکه می دیدم قیافه ی همیشگی و بی پروایش تبدیل به قیافه ای

«؟ حق نداری : « خجالتی شده بود . پرسیدم

«؟ دارم . « لبخندی بر لب هایش نقش بست

من هم لبخند زدم ، قدمی به جلو برداشتم و بوسیدمش . لب هایش به طور شگفت انگیزی در آن هوای سرد ، گرم بودند . مانند بوسه ی خانمان بر اندازی که با دیمیتری ، قبل از سفر داشتم نبود ، اما باز هم خوش آیند بود . یک بوسه ی دوستانه که شاید می توانست به چیزی بیشتر تبدیل شود . حداقل من آن را اینطور می دیدم . از نگاه میسون مشخص بود که دنیايش زیر و رو شده است.

نور ماه باعث می شد چشمانش به رنگ آبی نقره ای درآید ! « . وای : « با چشمانی گشاد شده گفت

. «می بینی ؟ هیچ چیزی برای نگرانی وجود نداره . نه آدریان نه هیچ کس دیگه : « گفتم

دوباره همدیگر را بوسیدیم ، این بار کمی طولانی تر و بالاخره از هم جدا شدیم . میسون به وضوح حال

بهتری داشت که باید هم این طور می بود . با لبخندی بر صورت به تخت خواب رفتم . مطمئن نبودم که من و میسون زوج محسوب می شویم ، اما خیلی به آن نزدیک بودیم .

با این وجود ، وقتی به خواب رفتم رویایی در باره ی آدریان ایواشکوف دیدم . دوباره با او در ایوان ایستاده بودم . فقط با این تفاوت که این بار تابستان بود . هوا خوشبو و گرم بود ، خورشید تابان در آسمان می درخشید و همه چیز را با نور طلایی اش می پوشاند . از آخرین باری که بین انسان ها بودم تا به حال دیگر در این همه نور آفتاب قرار نگرفته بودم . سر تا سر کوه ها و دره ها سبز و زنده بودند . پرند ها در همه جا می خواندند .

آدریان به زنده ی ایوان تکیه داده بود و منظره را تماشا می کرد . وقتی من را دید دوباره نگاهش را به حق با من بود ، وقتی که تر و . « لبخندی زد . « اه . انتظار نداشتم تو رو اینجا ببینم . « منظره دوخت . « تمیز باشی ویران کننده ای .

به طور غیر ارادی پوست دور چشمم را لمس کردم .

! « کبودیش از بین رفته : « آدریان گفت

تو . « حتی بدون این که قادر باشم دور چشمم را ببینم به نحوی می دانستم که آدریان درست می گوید . « در حال سیگار کشیدن نیستی

! « ترسیدی ؟ یه عالمه محافظ پوشیدی . « با سر به من اشاره کرد ! « عادت بدیه : « گفت

اخمی کردم و به پایین نگاهی انداختم . متوجه لباسهای نشده بودم ، شلوار جین گلدوزی شده ای به پا داشتم که یک بار دیده بودمش ، اما پول خریدنش را نداشتم . تی شرتم کوتاه شده بود و شکمم را نشان می داد و یک آویز ناف داشتم . همیشه دلم می خواست نافم را سوراخ کنم اما هیچ وقت پولش را نداشتم . طلسمی که اکنون پوشیده بودم یک آویز کوچک نقره ای بود که از انتهایش چشم عجیب آبی رنگی که مادرم به من داده بود آویزان بود . چوتکی لیزا هم به دور مچم بود .

به آدریان نگاهی کردم . در حال بررسی اینکه چطور نور آفتاب موهای قهوه ای اش را روشن تر نشان می دادند . حالا در نور کامل روز می توانستم ببینم در حقیقت چشمانش سبز هستند ، سبزی پررنگ و زمردی ، بر خلاف چشمان یشمی و کمرنگ لیزا . ناگهان متوجه چیزی تکان دهنده شدم .

«؟ این همه نور آفتاب اذیتت نمی کنه»

. « نه ، این رویای منه . « با تنبلی شانه هایش را بالا انداخت

! « نه ... این رویای منه»

«؟ مطمئنی .» لبخندش برگشت

. «نمی دونم .» گیج شدم

او با دهان بسته خندید ، اما لحظه ای بعد خنده از بین رفت . برای اولین بار از وقتی که او را دیده بودم

«؟ چرا تو یه عالمه تاریکی در اطرافت داری .» به نظر جدی می رسید

«؟ چی .» اخم کردم

چشمانش به شکلی زیرکانه من را بررسی می کردند ، اما نه طوری که . « تو در سیاهی احاطه شدی»

من تا حالا هیچ کس رو مثل تو ندیدم ، سایه همه ی اطرافت دیده می شه . هیچ . « منظوری داشته باشد

. «وقت نمی تونستم حدس بزنم . حتی وقتی که اینجا وایسادی هم سایه ها در حال گسترش هستن

من بوسیده شده ی .» به دستانم نگاهی انداختم ، اما هیچ چیز غیر طبیعی ندیدم . دوباره به او نگاه کردم

... «سایه هستم

«؟ یعنی چی»

تا به حال با هیچ کس غیر از لیزا و ویکتور داشکوف در این باره صحبت نکرده بودم ... « یک بار مُردم»

. «و از مرگ برگشتم .» ... ، اما این یک خواب بود و اهمیتی نداشت

... «اوه ، جالبه .» حیرت در چهره اش پدیدار شد

از خواب بیدار شدم.

یک نفر داشت من را تکان می داد ، لیزا بود . احساساتش چنان محکم از طریق پیمان به من کوبیده شد

که برای یک لحظه به درون ذهنش پریدم و از چشمان او به خودم نگاه کردم ، عجیب بود . احساسم را

در مورد خودم پنهان نکردم . به ذهنم برگشتم و سعی کردم از بین وحشت و هشدار که از سمت لیزا

می آمد چیزی را بفهمم.

«؟ چه اتفاقی افتاده»

! «استریگوی ها دوباره حمله کردن»

به سرعت از رخت خوابم بیرون پریدم . تمام سالن به خاطر اخبار پر از جنب و جوش بود . مردم در

سرسرا به گروه های کوچکی تقسیم شده بودند ، افراد خانواده یکدیگر را جست و جو می کردند ، بعضی

از بحث ها به شکل زمزمه های هراسناکی جریان داشت ، بعضی های بلند و به راحتی قابل شنیدن بودند

. چند نفر را متوقف کرده و سعی کردم ماجرای اصلی را بفهمم . هر کس دید متفاوتی نسبت به آنچه

اتفاق افتاده بود داشت . اگر چه بعضی ها اصلا نمی ایستادند تا حرف بزنند و با عجله می گذشتند.

بعضی ها به دنبال عزیزانشان می گشتند و عده ای هم که متقاعد شده بودند جای امن تری یافت می شود ، آماده ی ترک کردن پناهگاه می شدند.

سرانجام وقتی با شنیدن داستان های متفاوت به نتیجه ای نرسیدیم ، فهمیدیم باید یکی از دو منابعی که می توانستند اطلاعات درستی به ما بدهند را جست و جو کنیم . مادرم یا دیمیتری . مانند بالا انداختن یک سکه بود . واقعا میلی به دیدن هیچ کدام نداشتم . بعد از کش مکش کوتاهی با خودم تصمیم گرفتم به سراغ مادرم بروم ، حداقل او در حال گذراندن وقتش با تاشا اُزرا نبود.

درب اتاق مادرم نیمه باز بود و با ورود من و لیزا ، متوجه شدم به نحوی یک مرکز فرماندهی و مذاکره آنجا دایر شده است . بسیاری از نگهبانان اطراف اتاق می چرخیدند و جنب و جوش داشتند ، از درب اتاق بیرون می رفتند و مجددا داخل می شدند . در همان حال راجع به استراتژی بحث می کردند . چند نفری نگاه هایی به ما انداختند ، اما کسی متوقفمان نکرد و سوالی نپرسید . لیزا و من روی یک مبل راحتی کوچک نشستیم تا بحثی که مادرم در حال انجامش بود را گوش کنیم.

او با چندی از نگهبانان ایستاده بود که یکی از آن ها دیمیتری بود . خیلی سخت بود که او را نادیده بگیرم ، چشمان قهوه ای اش مختصرا به من نگاهی انداختند و من نیز جلوی نگاه خیره ی خودم را گرفتم . نمی خواستم اکنون با احساسات جریحه دار شده ام سر و کله بزنم.

لیزا و من به سرعت از جزئیات با خبر شدیم . هشت موروی به همراه پنج نگهبانشان کشته شده بودند ، سه موروی نیز ناپدید شده که یا تا به حال مرده بودند ، یا به استریگوی تبدیل شده بودند . در واقع حمله نزدیکی اینجا صورت نگرفته بود ، بلکه جایی در کالیفرنای شمالی اتفاق افتاده بود . با این وجود ، وقوع چنین تراژدی تلخی هیچ کمکی نمی توانست بکند ، مگر پیچیدن در دنیای موروی ها ، و برای بعضی ها ، دو ایالت دور خیلی نزدیک بودند . وحشت در بین مردم موج می زد . آخر سر متوجه شدم چه چیزی این حمله را اینقدر خاص کرده بود.

«اونا باید بیشتر از دفعه ی قبل بوده باشن : » مادرم گفت

بیشتر ؟ گروه قبلی بی سابقه بود ! هنوزم نمی تونم باور کنم : « یکی از نگهبان ها از روی تعجب فریاد زد که نه تا استریگوی با هم همکاری می کنن ، بعد انتظار داری باور کنم قراره از این هم بیشتر سازماندهی بشن ؟ »

« بله : » مادرم با حالت نیش داری گفت

«؟ هیچ مدرکی از بودن انسان ها هست : » یکی دیگر پرسید

بله ، حفاظ های بیشتری شکسته شدن و طریقه ی عمل کردنشون هم : « مادرم درنگی کرد و بعد گفت . «شبهه به حمله ی خونه ی بادیکاهاست

صدایش سخت بود ، اما نوعی خستگی نیز در آن وجود داشت ، اگرچه این خستگی فیزیکی نبود ، تشخیصم این بود که ذهنی باشد ، آن هم در نتیجه ی فشاری که همین حرف ها به او وارد می کردند. همیشه فکر می کردم مادرم یک ماشینِ کشتارِ بی احساس است ، اما انگار این موضوع ، به وضوح برایش دردناک بود . صحبت کردن در مورد این موضوعِ ناخوشایند برایش سخت بود ، ولی همزمان بدون کوچکترین تاملی خودش را با شرایط وفق می داد ، شغلش این بود. گره ای در گلویم ایجاد شد که سریعا آن را فرو خوردم . انسان ها ، درست مثل ماجرای خانه ی بادیکا. از زمان آن کشتار ، ما به شکل وسیعی ماجرای عجیب و غریبِ همکاریِ استریگوی ها و کمک گرفتن از اگر چنین چیزی « انسان ها را آنالیز کرده بودیم . آن موقع با جمله های ابهام برانگیزی می پرسیدیم اما کسی به طور جدی در مورد احتمال اینکه گروه قاتلان بادیکا دوباره چنین کاری ... « دوباره اتفاق بیفته بکنند ، حرفی نمی زد.

ممکن بود بار اول یک اتفاق بوده باشد ، شاید دسته ای از استریگوی ها به طور ناگهانی دور هم جمع شده و بدون فکر قبلی تصمیم به حمله گرفته بودند . وحشتناک بود ، با اینم وجود می توانستیم آن را نادیده بگیریم.

اما حالا ... حالا به نظر می رسیدگردهماییِ استریگوی ها تصادفی نبوده است. آن ها از عمد متحد شده و با کمک انسان ها دوباره حمله کرده بودند . حالا یک الگو داشتیم : استریگوی ها فعالانه طعمه های بزرگ را جستجو می کردند . قتل های زنجیره ای.

دیگر نمی توانستیم به جادوی حفاظ ها اعتماد کنیم . حتی دیگر به نور خورشید نیز نمی توانستیم اعتماد کنیم . انسان ها در طول روز می توانستند حرکت کنند . دیده بانی داده و خرابکاری کنند . این روشنایی دیگر امن نبود.

چیزی که در خانه ی بادیکا به دیمتری گفته بودم را به یاد آوردم : این همه چیزو عوض می کنه ، نمی کنه ؟

اونا هنوز جزئیات قانونی رو ندارن ، اما اون تعداد استریگوی : « مادرم تلنگری به برگه ها ی روی بُرد زد نمی تونستن چنین کاری بکنند . هیچ کدوم از درُزداوها و چیزاشون فرار نکردن . با پنج نگهبان حداقل هفت استریگوی گرفتار می شدند حداقل به طور آنی تا بعضی ها بتونن فرار کنن . ما نظرمون نه یا ده - -

. «تاست

و اگر به محل وقوع حادثه نگاه کنید ، اون خیلی بزرگه و هفت تا « ؛ . « حق با جانینه : « دیمتری گفت . «استریگوی نمی تونستن اونو پوشش بدن

دُرُزداو ها یکی از دوازده خانواده ی سلطنتی بودند . بزرگ و موفق ، اما نه مانند خاندان مرده ی لیزا . آن ها همه جا دیده می شدند ، اما مشخصا ، حمله ای ای مانند این هنوز وحشتناک بود . علاوه بر آن ، چیزی در مورد آن ها مغزم را مشغول کرده بود . چیزی که باید به یاد می آوردم ... چیزی که احتمالا در مورد دُرُزداوها می دانستم.

زمانی که بخشی از مغزم در حال حلِ معما بود ، مادرم را با شیفتگی تماشا می کردم . وقتی داستان هایش را تعریف کرده بود به او گوش داده بودم ، جنگیدنش را دیده و حس کرده بودم ، اما در دنیای واقعی ، به راستی ، هیچ گاه او را در زمان بحران های واقعی زندگی ندیده بودم . او ذره ای از کنترل قوی و چهره ی سختش را زمان هایی که در اطرافم بود به من نشان داده بود ، اما اینجا ، می دیدم که کنترل کردنِ خود و شرایطِ چقدر لازم است . شرایطی مثل این آدم را دیوانه می کرد ، حتی در میان نگهبانان نیز می توانستم حس کنم که همگی بی صبرانه منتظرند تا کاری انجام بدهند.

حرف های مادرم منطقی بود و یادآوری می کرد باید منتظر بمانند ، تمرکز کنند و شرایط را به خوبی بسنجند . آرامش او همه را آرام می کرد ، راه و روش قوی او باعث می شد الهام دهنده ی آن ها باشد ، متوجه شدم این دقیقا روشی است که یک رهبر باید داشته باشد.

دیمتری هم به اندازه ی او خوددار و متین بود . اما او می گذاشت مادرم همه چیز را پیش ببرد ، گاهی مجبور بودم به خودم یادآوری کنم که خیلی جوان تر از نگهبانانی است که رفتند . آن ها بیشتر در مورد حمله حرف می زدند ، که چه طور دُرُزداو ها یک مهمان ی دیروقتِ کریسمس در سالن مهمانی داشته اند ، زمانی که استریگوی ها حمله کرده بودند.

. «اول بادیکاها ، حالا هم دُرُزداوها . اونا دنبال سلطنتی ها هستن : « یکی از نگهبانان زمزمه کرد . «اونا دنبال موروی ها هستن ، سلطنتی و غیر سلطنتیش مهم نیست : « دیمتری با حالت سردی گفت . سلطنتی و غیر سلطنتی ، به طور ناگهانی فهمیدم چرا دُرُزداوها مهم بودند ، غریزه ی خود به خودی ام می خواست همین الان از جا پرسم و سوالی بپرسم . اما بهتر می دانستم که این مسئله ی مهمی است و نباید عجله کنم ، هیچ زمانی برای رفتار غیر عقلانی وجود نداشت . می خواستم به محکمی و خویشتن دار ی مادرم و دیمتری باشم ، پس منتظر شدم تا بحث تمام شود . وقتی گروه شروع کردند به پراکنده



شدن ، از روی میلِ راحتی پریدم و سعی کردم تا راهم را به طرفم مادرم باز کنم.  
درست مثل زمانی که در کلاس استن بودم او متوجه من نشده « ، رز : » او با حالت حیرت زده ای گفت  
«؟ اینجا چی کار می کنی : » بود

عجب سوال احمقانه ای بود ، سعی نکردم جوابی برایش بدهم ، فکر می کرد در حال انجام چه کاری  
: «هستم ؟ این بزرگ ترین چیزی بود که برای موروی ها اتفاق افتاده بود . بردش اشاره کردم و گفتم  
«؟ چه کس دیگه ای کشته شده  
. «درزداوها : » پیشانی اش با ناراحتی چین خورد  
«؟ دیگه کی»

... «رز ما وقت نداریم»  
«؟ اونا یه چیزی داشتن ، درسته ؟ دیمیتتری گفت غیر سلطنتی ها ، اونا کی بودن»  
من اسم همشون رو نمی دونم : « . دوباره خستگی را در چهره اش دیدم . این مرگ ها برایش سخت بود  
. «بیا : » درون برکه ها گشت و بُرد را به طرفم گرفت»  
لیست را بررسی کردم و قلبم فرو ریخت.  
! «باشه ، ممنون : » گفتم

من و لیزا آن ها را ترک کردیم تا به کارشان برسند. آروز می کردم کاش می توانستم کمک کنم ، اما  
نگهبانان کرا خود را بلد بودند ، آن ها کار آموز ها را زیر دست و پایشان نمی خواستند.  
«؟ قضیه چی بود : » زمانی که به سمت قسمت اصلی سرسرا می رفتیم لیزا پرسید  
. «اون مسئله ی درزداوها ... مادر میا براشون کار می کرد : » گفتم  
«؟ و بعد : » لیزا نفسش را حبس کرد  
. «و اسمش توی لیست بود : » آهی کشیدم  
به فضای خالی خیره شد و با اشک پلک زد ، دوباره تکرار کرد . « : اوه خدا : » لیزا از راه رفتن باز ایستاد  
. «اوه خدا»

روبه رویش رفتم و دستانم را روی شانه هایش گذاشتم ، در حال لرزیدن بود.  
ترسش مانند موجی دائمی به سمتم می آمد ، اما نوعی ترسِ تو خالی بود . « همه چیز روبه راهه : » گفتم  
.  
. «همه چیز رو به راه می شه»

تو شنیدی ، یک گروه استریگوی با هم دست به یکی کردن و به ما حمله می کنن ! چند نفرن : « او گفت «؟؟ اونا میان اینجا

. «ما اینجا در امانیم : « البته هیچ مدرکی برای ثابت کردنش نداشتم . « نه : « با حالت محکمی گفتم ... «میای بیچاره»

چیزی برای گفتن نداشتم . فکر می کردم میا یک هرزه ی واقعیهست ، اما هیچ وقت چنین آرزویی برای هیچ کس نداشتم ، نه حتی برای بدترین دشمنم ... که او بود.

بی درنگ آن فکر را تصحیح کردم ، میا بدترین دشمنم نبود . جرات نکردم تمام روز از کنار لیزا تکان بخورم . می دانستم که اینجا هیچ استریگویی در کمینمان نیست ، اما غریزه ی حفاظتی ام قوی شده بود. نگهبانان از موروی هایشان محافظت می کردند . و طبق معمول ، بیشتر نگران بوم او دلواپس و عصبی و بهم ریخته شود . بنابراین بهترین کاری که می توانستم کردم تا از افزایش این احساسات در او جلوگیری کنم.

بقیه ی نگهبانان نیز از موروی ها مراقبت می کردند . البته آن ها قدم به قدم کنار موروی هایشان حرکت نمی کردند ، بلکه امنیت پناهگاه را تقویت کرده و در حالت آماده باش برای حمله با نگهبانان دیگر در ارتباط ثابتی بودند . در تمام طول روز اطلاعات مهیب و به خصوصی پخش می شد ، در مورد اینکه این گروه استریگوی کجا بودند ، و البته مقدار کمی از آن اطلاعات با نوآموزان در میان گذاشته می شد . وقتی نگهبانان مشغول انجام بهترین کاری که می توانستند ، بودند ، موروی ها هم ( خوشبختانه ) در حال انجام بهترین کاری بودند که می توانستند انجام دهند ، صحبت کردن.

با وجود بسیاری از سلطنتی ها و خانواده های مهم موروی ساکن در پناهگاه ، یک ملاقات در شب برنامه چینی شده بود که در مورد آنچه اتفاق افتاده بود و آن چه می بایست در آینده صورت بگیرد صحبت کنند.

اینجا هیچ تصمیم بخصوصی اتخاذ نمی شد ، موروی ها ، ملکه و یک انجمن حکومتی در جای دیگری در حال تصمیم گیری راجع به این مسائل بودند . اگر چه همه می دانستند ، جمع شدن این نظرها اینجا ، ممکن بود تأثیری روی زنجیره ی حکمرانی داشته باشد . امنیت آینده ی ما کاملاً می توانست به بحث امشب بستگی داشته باشد . این گردهمایی در یک تالار بزرگ مهمانی در کنار پناهگاه صورت گرفته بود ، که دارای یک لژ سلطنتی ، صندلی و جای نشستن بسیاری بود.

حتی با وجود جو سنگین حاکم ، می توانستی بگویی چنین تالاری فقط به منظور ملاقات های اینچنینی و

بحث در مورد کشتار و پدافند های دفاعی طراحی نشده است. فرش بافته شده از مخمل با طرحی گلدار و مزین سده بود که سایه ی نقره ای و مشکی داشت . صندلی ها از چوب سیاه و جلا داده شده ای ساخته شده بودند که پشتی های بلندی داشت ، به وضوح برای ضیافت های فانتزی ایجاد شده بود . نقاشی هایی از موروی های بزرگ و سلطنتی قدیم روی دیوار آویزان بودند . مختصرا به یکی از ملکه ها که نامش را نمی دانستم نگاهی انداختم . لباسی به مد قدیم به تن داشت ( که خیلی سنگین و توری بود ولی به نظر می رسید با سلیقه ام همخوانی داشته باشد ) و موهایی به کمرنگی موهای لیزا داشت.

چند مرد که آن ها را نمی شناختم ، با حالت استوار و ثابتی روی لژ سلطنتی ایستاده بودند. بیشتر سلطنتی های در دسترس نیز در ردیف های جلو گرد هم آمده بودند و بقیه که شامل نوآموزان هم می شدند ، هر جایی که می توانستند نشسته بودند . با یک اشاره ی کریستین و میسون من و لیزا را پیدا کردند ، همگی می خواستیم عقب بنشینیم که لیزا به طور ناگهانی سرش را تکانی داد.

« من می رم جلو بشینم »

هر سه نفرمان به او خیره شدیم ، متحیر تر از آن بودم که احساساتش را کاوش کنم.

« نگاه کن ، سلطنتی ها اونجا نشستن ، با خانواده هاشون : » او اشاره کرد

درست بود ، افراد خانواده ها کنار هم و به صورت گروهی نشسته بودند ، بادیکاهها ، ایواشکوف ها ، زکلوس ها و ... ، تاشا هم به تنهایی آنجا نشسته بود ، کریستین هم تنها فرد از خانواده ی اُزرا ها بود.

« من باید اونجا باشم : » لیزا گفت

« هیچ کس توقع نداره تو اونجا باشی : » به او گفتم

« من باید به عنوان یه دراگومیر اونجا حضور داشته باشم »

« اینا همش یه مشت از مزخرفات سلطنتی هاست : » کریستین با طعنه گفت

« من باید اونجا باشم : » چهره ی لیزا به حالت مصممی در آمد

به خودم اجازه دادم احساسات لیزا را حس کنم و از آنچه یافتم خوشم آمد، او کل روز را با حالت آرام و ترسیده ای گذرانده بود ، مثل زمانی که در مورد مادر میا فهمیده بود . ترسش هنوز از بین نرفته بود اما اعتماد به نفس و تصمی م محکمی آن را کمرنگ کرده بود . او تشخیص داده بود یکی از موروی های صاحب امتیاز است ، و به همان اندازه که گروه آواره ی استریگوی ها او را می ترساند ، به همان اندازه هم می خواست وظیفه اش را انجام بدهد.

علاوه بر آن بدم نمی آمد بین او و کریستین دعوا بیفتد . « . بهتره این کارو بکنی : » به نرمی گفتم لیزا چشمانم را ملاقات کرد و لبخندی زد ، او می دانست چه چیزی را احساس کرده ام ، بعد رو به . « بهتره به عمه ات ملحق بشی : » کریستین کرد

کریستین دهانش را باز کرد تا مخالفت کند ، اگر به خاطر شرایطِ حالِ حاضر نبود ، دستور دادنِ لیزا به او می توانست بامزه باشد . او همیشه سمج و سختگیر بود ؛ و اینها دلایلی بودند که اجازه نمی دادند موفق باشد . با دیدن چهره اش فهمیدم آنچه من در مورد لیزا حس کردم را تشخیص داده است ، او هم دوست داشت لیزا را قوی ببیند ، لبه‌ایش را با شکلکی به هم فشرد.

دست لیزا را گرفت و با هم به سمت جلوی لژ قدم برداشتند . من و میسون درست . « بسیار خب » قبل از اینکه همه چیز شروع شود نشستیم ، دیمیتری طرف دیگرم نشست ، موهایش را محکم پشت سرش بسته بود و کت بلندش هنگام نشستن اطرافش را پوشاند . با تعجب نگاهی به او انداختم اما چیزی نگفتم . تعداد کمی از نگهبانان در این گرد همایی شرکت داشتند ؛ اغلب سرشان با کنترل خسارات مشغول بود ، سپس فهمیدم ، که من بین هر دو مرد زندگی ام نشسته ام.

بعد از آن گفت و گو به زودی شروع شد ، همه مشتاق بودند تا در مورد اینکه موروی ها چگونه باید در امان باشند ، حرف بزنند ، اما در واقع دو تا از تئوری ها بیشترین توجه را به خود جلب می کرد . وقتی به او فرصت حرف زدن داده شد ، از « ، جواب همین اطراف ماست : » یکی از سلطنتی ها گفت اینجا ، در مکان هایی مثل این پناهگاه ، یا آکادمی : « صندلی اش برخاسته بود و اطراف را نگاه می کرد سنت ولادیمیر ، ما بچه هامون رو به جاهای امن فرستادیم ، جایی که اونها بین دیگران دارای امنیت هستن و به راحتی محافظت می شن ، حالا ببینید چند نفر از ما اینجا هستن ، بچه ها و بزرگسال شبیه هم ؟ هستن ، چرا ما همیشه اینطوری زندگی نمی کنیم

. « همین الان هم خیلی از ما اینطوری زندگی می کنن : » یکی در جواب فریاد زد

خیلی از خانواده ها اینجا و آنجا پخش شدن ، یک شهر با جمعیت بزرگ : « مرد آن را نادیده گرفت موروی ، اما این مورویی ها هنوز هم متمرکز نیستن ، اغلب اونها منبع هاشون ، نگهبانانشون و جادوهاشون دیگه هیچ : » او دستانش را از هم باز کرد ... « رو شریک نمی شن ، اگر بتونیم این طرح رو پیاده کنیم . « وقت در مورد استریگویی ها نگران نمی شیم

و موروی ها دیگه نمی تونن هیچ ارتباطی با دنیای بیرون داشته باشن . البته ، تا زمانی که : « غرغر کردم انسان ها ، شهرهای مخفی خون آشام ها رو در صحرا و بیابان و مناطق غیر مسکونی کشف نکنن . اون

«موقع ما یک عالمه فعل و انفعال داریم که انجام بدیم . تئوری دیگر ، در رابطه با محافظت از موروی ها چند نقص منطقی داشت که آثار فشارش به خصوص متوجه من می شد.

تنها مشکل ما اینه که به اندازه ی کافی نگهبان . « حامی این طرح یک زن از خاندان اسزلسکی بود نداریم . بنابر این ، جواب ساده است : نگهبانای بیشتری بگیرین . درُزداوها پنج تا نگهبان داشتن و این کافی نبوده ، فقط ۶ نفر برای محافظت از دو جین موروی ! این غیر قابل قبوله ، جای تعجب نداره که . «چنین اتفاقاتی می افته

اون وقت از کجا می خواید این تعداد نگهبان : « مردی که حامی جمع کردن موروی ها دور هم بودگفت . «رو بگیرید ؟ اونا منبع های کمی دارن

ما همین الان هم به اندازه ی کافی : « زن به جایی که من و چندی از نوآموزان نشسته بودیم اشاره کرد داریم . من اونها رو زمان تمرین کردن دیدم ، اونها کشنده ان . برای چی منتظریم که اونها هجده ساله بشن . اگه در برنامه ی تمرین های اونها سرعت به خرج بدیم و برنامه های تمرینی شون رو بیشتر . «عملی کنیم تا تئوری ، می تونیم نگهبانای جدید رو در سن شانزده سالگی داشته باشیم

دیمیتری صدای ضعیفی از حنجره اش خارج کرد که نشانه ی شادی نبود ، خم شد ، آرنجش را روی زانویش قرار داد و چانه اش را روی کف دستش گذاشت ، چشمانش با حالت متفکری باریک شده بودند .

نه فقط اون ، ما پتانسیل های دیگه ای هم در زمینه ی نگهبانی داریم که دارن هدر می رن . زن های «دمپایر کجا هستن ؟ نژادهای ما در هم پیچیده اس ، موروی ها دارن سهم خودشون برای زنده نگه داشتن نسل دمپایر ها انجام می دن . پس برای چی اون زن ها سهم متقابل خودشون رو انجام نمی دن ؟ «؟ برای چی اونها اینجا نیستن

خنده ی بلند و تندی به عنوان جواب شنیده شد ، همه ی نگاه ها به سمت تاشا اُزرا چرخید ، از آنجایی که اغلب سلطنتی ها لباس های رسمی پوشیده بودند او بسیار معمولی و غیر رسمی بود . او شلوار جین همیشگی اش را پوشیده بود ، تاپ سفیدی که کمی از شکمش را نشان می داد و یک ژاکت کش باف بند دار که تا پایین زانویش می رسید.

«؟ اجازه هست : « به مدیر اجرایی نگاهی انداخت و پرسید

مرد سری تکان داد و زنی که از خاندان سزلسکی ۳۱ بود نشست ؛ تاشا بلند شد ، برخلاف دیگر سخن گو

ها ، با قدم های بلند به سمت لژ رفت . حال اینگونه همه می توانستند او را ببینند . موهای درخشان سیاهش کاملا پشت سرش جمع شده و با کش بسته شده بودند ، به این ترتیب پوستش کاملا در معرض دید بود و جای زخم های صورتش کاملا دیده می شد که گمان می کردم عمدی است ، صورتش بی باک و جسور بود . در کل زیبا بود.

اون زن ها اینجا نیستن ، مونیکا ۳۲ « ، به خاطر اینکه حسابی سرشون با بزرگ کردن بچه هاشون گرمه ، می دونی ، همون بچه هایی که تو می خوای تا راه افتادن اونا رو بفرستی جلوی دشمن و لطفا ما رو با این موضوع که موروی ها باعث تولید و تکثیر و حفظ نسل دمپایر ها هستن خوار نکن . ممکنه این مساله توی خانواده ی تو متفاوت باشه ، اما برای اغلب ما سکس یه سرگرمیه . اینکه موروی ها این کار رو با دمپایر . «ها می کنن یه فداکاری بزرگ حساب نمی شه

31 . Szelsky

32 . Monica

حالا دیمیتری صاف نشسته بود و حالت چهره اش دیگر عصبانی نبود ، ممکن بود به این دلیل هیجان زده باشد که دوست دختر جدیدش به سکس اشاره کرده بود.

ناراحتی و رنجش ، درونم به راه افتاد و امیدوار بودم اگر نگاه خصمانه ای روی صورتم داشتم مردم آن را به حساب استریگوی ها بگذارند ، نه زنی که به ما اشاره می کرد . پشت سر دیمیتری متوجه میا شدم که به تنهایی نشسته بود . قدری پایین تر از ردیف . متوجه حضورش نشده بودم ، او در صندلی اش فرو رفته بود . اطراف چشمانش قرمز بودند . صورتش رنگ پریده تر از همیشه بود . یک درد مسخره در سینه ام به وجود آمد ، از آن نوعی که گمان نمی کردم در مورد او هیچ گاه حس کنم.

و دلیل اینکه ما صبر می کنیم تا اونها به سن هجده سالگی برسند و بعد نگیهان بشن اینه که بذاریم یه کمی از زیبایی های زندگی لذت ببرن ، قبل از اینکه مجبورشون کنیم تمام عمرشون رو در یک خطر دائمی به سر ببرن . اون ها به این دو سال احتیاج دارن که هم از نظر ذهنی و هم از نظر فیزیکی به خوبی پیشرفت کنن . بیرون کردن اونا قبل از اینکه آماده بشن و اینکه باهاشون مثل سرباز و بخشی از یک «روند خطی برخورد کنیم فقط باعث می شه استریگوی ها طعمه های بیشتری به دست بیان . چند نفری به دلیل انتخاب کلمات سخت تا شا نفسشان را حبس کردند ، اما او در جلب کردن توجه دیگران موفق شده بود.

و شما غذا و علوفه ی بیشتری برای استریگوی ها فراهم می کنید اگر بخواین زن ها ی دمپایر رو «نگهبان کنید . اگر خودشون نخوان نمی تونین اونا رو مجبور به انجام این کار بکنین ، تمام برنامه ی شما

برای گرفتن نگهبان بیشتر و در ادامه ی اون انداختن بچه ها وسط یک راه پر خطر ، اونم برخلاف میلشون ، حتی یک قدم هم نمی تونید مقابل دشمن بردارید ، باید بگم این مسخره ترین نظریه ایه که تا . «حالا شنیدم ، اگر قبلش به برنامه ی اون آقا گوش نداده بودم او به اولین سخن گو اشاره کرد ، همانی که می خواست موروی ها دور هم جمع شوند ، شرمندگی چهره ی مرد را در برگرفت.

پس فکرمون رو روشن کن ناتاشا ، بهمون بگو باید چه کار کنیم ، می بینیم که تو تجربه های : « او گفت . «زیادی در مقابل استریگوی ها داشتی

یک لبخند کوچک کنار لب های تاشا دیده شد ، اما او در مقابل توهین او به مقابله برخواست. من می : « او جلوتر آمد ، همانطور که پاسخ سوالش را می داد به ما خیره شد « ؟ من چی فکر می کنم» گم باید این برنامه ها که همش می خوایم به یک نفر یا یک چیز برای حفاظت خودمون اعتماد کنیم رو تموم کنیم . فکر می کنید مشکل تعداد کم نگهبان هاست ؟ مشکل این نیست . مشکل اینجاست که استریگوی ها خیلی زیاد هستن ، و ما به اونها اجازه دادیم زیاده تر و قدرتمندتر بشن . به خاطر اینکه ما هیچ کاری در مقابلشون انجام ندادیم، به جز اینکه استدلال های مسخره ای مثل این داشتیم ، ما فرار کردیم و پشت دمپایر ها پنهان شدیم و اجازه دادیم استریگوی ها غیر قابل مهار بشن ، این اشتباه ماست . دلیل اینکه درزداوها مردن ما هستیم ، شما یک ارتش می خواهید ؟ خب اینجاست ، ما هستیم ، دمپایر ها تنها کسانی نیستن که می تونن مبارزه کردن رو یاد بگیرن . مونیکا ، مساله این نیست که زن های «؟ دمپایر در این جنگ کجا هستن ، مساله اینجاست که : ما کجا هستیم

تاشا داشت فریاد می زد ، و این تقلا گونه هایش را به رنگ صورتی در آورده بود ، چشم هایش با این احساسات برانگیخته می درخشیدند ، و وقتی با بقیه ی اجزای زیبا و حتی ترسناک صورتش ترکیب می شدند ، یک چهره ی موثر به وجود می آورد ، اغلب مردم نمی توانستند چشمانشان را از او بگیرند ، لیزا با تعجب او را تماشا می کرد و از کلمات او الهام گرفته بود ، میسون به نظر هیپنوتیزم می رسید ،

دیمیتری تحت تاثیر قرار گرفته بود ، و عقب تر از او... عقب تر از او میا بود ، میا دیگر در صندلی اش فرو نرفته بود ، او راست نشسته بود و خشکش زده بود. چشمانش آنقدر گرد شده بودند که امکان داشت از حدقه در بیایند ، طوری به تاشا زل زده بود که انگار او به تنهایی جواب تمام سوال ها را می داند ، مونیکا سزلسکی کمتر ترسیده بود ، و نگاهش را به تاشا دوخته بود.

مطمئناً پیشنهاد نمیدی که موروی ها کنار نگهبانان بایستند و موقعی که استریگوی ها اومدن در «  
 ؟ کنارشون بجنگن

نه . دارم پیشنهاد می دم موروی ها و دمپایر ها قدوم جلو بذارن و قبل از : « تاشا نگاهی به سمتش کرد  
 . اینکه استریگوی ها بیان باهاشون روبرو بشن

پسر بیست ساله ای که شبیه مدل سخن گوی رالف لائورن ۳۳ بود ، از جایش جهید ، شرط می بستم که  
 سلطنتی بود ، هیچ کس دیگری چنین های لایت های بلوندِ عالی ای در موهایش نداشت ، عرق گی ر  
 گرانقیمتش را از دور کمرش باز کرده بود و آن را روی پشتی صندلی اش انداخته بود ، با یک صدای  
 پس می خوای فقط به ما چماق و چوبه بدی و ما رو : « بدون نوبت حرف زد « اوه : « ساختگی گفت  
 ؟ بفرستی وسط میدون تا مبارزه کنیم

. «اگه لازم باشه ، آره اندرو : « تاشا شانه بالا انداخت

اما سلاح های دیگه ای هم هستن که می : « لبخند کنایه داری گوشه ی لب های زیبایش پدیدار شد  
 . «تونیم یاد بگیریم ازشون استفاده کنیم . اونهایی که نگهبانان نمی تونن داشته باشن  
 : «حالت چهره ی اندرو نشان می داد که به نظرش این فکر چه قدر احمقانه است ، چشمانش را گرداند  
 ؟ اوه ، واقعا ؟ مثلاً چی

. «مثل این : « لبخند تاشا کاملاً به یک پوزخند تبدیل شد

او دستانش را تکان داد و عرق گیری که روی صندلی آویزان شده بود در شعله ها غرق شد و آتش  
 گرفت.

او با حیرت دادی زد ، آن را روی زمین انداخت و سعی کرد با پاهایش آتش را خاموش  
 کند . اول سکوت و نفس های در سینه حبس شده بین جمعیت سایه افکنده بود ... سپس  
 هرج و مرج شروع شد.

33 . Ralph Lauren

مردم برخواستند و فریاد کشیدند ، همه می خواستند نظرشان شنیده شود و این طور که معلوم بود اکثر  
 آن ها یک دید داشتند : تاشا اشتباه می کرد. آن ها به تاشا گفتند که دیوانه است . به او گفتند با  
 فرستادن موروی ها و دمپایر ها برای مبارزه با استریگوی ها انقراضِ نسلِ هر دو را سرعت می بخشد.  
 آن ها حتی آنقدر پررو بودند که اظهار می کردند این تماماً نقشه ی تاشا بوده و تاشا به نحوی در تمام  
 این قضایا با استریگویی ها هم دست است.

دیمتری برخواست . با شما ها هم بهتره . « بررسی هرج و مرج ، بیزاری تمام چهره اش را فرا گرفت



« اینجارو ترک کنید ، هیچ چیز به درد بخوری اتفاق نخواهد افتاد . من و میسون بلند شدیم ، اما همین که خواستم دنبال دیمیتری بیرون برم میسون سرش را تکان داد . « تو برو . من می خوام یه چیزی رو چک کنم : » او گفت . موفق باشی . « . نگاهی به مردمی که ایستاده بودند و بحث می کردند انداختم . شانه هایم را بالا انداختم »

نمی توانستم باور کنم فقط چند روز از زمانی که با دیمیتری صحبت کرده بودم گذشته است . درحالی که همراه او به تالا قدم می گذاشتم حس می کردم که آخرین دیدارم با او سال ها پیش بوده . بودن با میسون در این چند روز گذشته خارق العاده بود ، اما با دیدن دوباره ی دیمیتری تمام احساسات قدیمی من نسبت به او دوباره با همان شدت قبل برگشتند ، ناگهان میسون مانند یک بچه به نظر رسید . محنت زدگی ام به خاطر وجود تاشا هم برگشت و کلماتی احمقانه قبل از این که بتوانم متوقفشان کنم از دهانم خارج شدند .

تو نباید الان اونجا در حال حمایت از تاشا باشی ؟ قبل از این که اون اوباش ها بگیرنش ؟ : « پرسیدم . « اون به خاطر استفاده کردن از جادو توی دردرس بزرگی می افته . « اون می تونه از خودش مواظبت کنه . « دیمیتری ابرویش را بالا برد . آره ، آره ، چون اون یه استفاده کننده ی جادو و یه کاراته بازِ خَفَنه . متوجه ام . فقط گفتم از اون جایی ... « که قراره نگهبانش بشی و این حرف ها « ؟ اینو از کجا شنیدی »

« به نوعی گفتن این که این ها را از مادرم شنیدم اونقدرها باحال نبود . « من منابع خودمو دارم » تصمیمت رو گرفتی ، درسته ؟ منظورم اینه که ، به نظر معامله ی خوبی میاد ، باتوجه به این که اون ... « قراره با تو روابط دیگه ای هم داشته باشه

چیزی که بین من و اون اتفاق می افته به تو هیچ ربطی نداره . « . دیمیتری نگاه مستقیمی به من انداخت »

از گفتن عبارت بین من و اون آتش گرفتم . کلمات طوری بودند انگار دیمیتری و تاشا ، کاری تموم شده بودند . و مثل اغلب وقت هایی که رنجیده بودم ، خشم و بد رفتاری ام بر من غالب شد .

خُب من مطمئنم شما دوتا با هم خوشحال خواهید بود . تاشا هم درست به درد تو می خوره ، می دونم « چقدر از زن هایی که هم سنت نیستن خوشت میاد . منظورم اینه که اون چند سالشه ، شش سال بزرگ . « تر از توئه ؟ هفت سال ؟ و منم هفت سال از تو کوچک ترم

بله . تو هفت سال از من کوچک تری و هر ثانیه که این « بعد از چندین لحظه سکوت دیمتری گفت . « گفتگو ادامه پیدا می کنه فقط ثابت می کنی چقدر بچه ای وایای . فکم تقریبا به زمین کوبیده شد . حتی مشتم مادرم نیز تا این حد درد نداشت . برای کسری از ثانیه ، فکر کردم پشیمانی را در چشمانش دیدم . مثل اینکه خودش هم فهمید چقدر سخنانش ناملایم بوده اند . ولی آن لحظه گذشت و قیافه ی او یک بار دیگر به همان سختی قبل شد .

«دمپایر کوچولو : « صدایی ناگهان در نزدیکی گفت

آهسته ، در حالی که هنوز گیج بودم به سمت آدریان ایواشکوف چرخیدم . نیشخندی به من زد و سری برای آشنایی به دیمتری تکان داد . احتمال می دادم صورتم قرمز شده باشد . آدریان چه مقدار از صحبت هایمان را شنیده بود ؟

نمی خوام مزاحم بشم . فقط می خواستم باهات : « با همان حالت همیشگی دستش را بالا آورد و گفت . «حرف بزمن . هر وقت که وقت داشتی

می خواستم به آدریان بگویم برای هر نوع بازی مسخره ای که او الان قصد انجامش را دارد وقت ندارم ، ولی کلمات دیمتری هنوز هم اذیتم می کرد . او حالا داشت با عدم تایید به آدریان نگاه می کرد . احتمال می دادم او هم مانند بقیه ی آدم ها درباره ی شهرت بد آدریان شنیده باشد . ناگهان می خواستم که او حسادت کند . می خواستم که او هم به همان اندازه که اخیرا به من ضربه زده بود ضربه بخورد .

دردم را نادیده گرفتم ، از آن لبخند های هوس انگیزی که بعضی اوقات برای تاثیر کامل استفاده می کردم زدم . به سمت آدریان رفتم و دستم را روی بازویش گذاشتم . خودم هم سری برای دیمتری تکان دادم و در حالی که نزدیک به . « الان وقت دارم : « به آدریان گفتم . «بعدا می بینمتون نگهبان بلیکوف : « آدریان راه می رفتم او را به بیرون هدایت کردم . چشمان تیره ی دیمتری ما را با بی احساسی دنبال کرد . بعد من چرخیدم و دیگر هم به عقب نگاه نکردم .

«؟ که با آدمای بزرگتر از خودت حال نمی کنی ، هان : « همین که تنها شدیم آدریان پرسید . «توهم زدی . واضحه که زیبایی خیره کننده ی من ذهنتو مختل کرده : « گفتم . «این کاملا ممکنه . « از همان خنده های قشنگش کرد

نه نه ، تو می خواستی با من ادای . « خواستم قدمی به عقب بگذارم ولی او دستش را دور من انداخت

«صمیمی بودن در بیاری، حالا باید نتیجه اش رو ببینی چشمانم را چرخواندم و گذاشتم دستش همانجا بماند. بوی الکل و بوی مداوم گل میخک را احساس می کردم. نمی دانستم الان مست است یا نه. احساسی به من می گفت که احتمالا فقط فرق اندکی بین رفتار او هنگام مستی و هنگام هوشیاری وجود دارد.

«چی می خوای:» پرسیدم

می خوام وازی لیزا رو بیاری و با من بیاین. ما قراره بریم تفریح کنیم: « برای لحظه ای مرا بر انداز کرد مگر اینکه بخوای. » به نظر با قبول کردن این نا امید شده بود. « مطمئنا به مایو هم نیاز پیدا می کنین. » لخت بیای

چی؟ یک گروه از موروی ها و دمپایر ها همین چند لحظه پیش سلاخی شدند و حالا تو می خوای بری؟ «؟ شنا و تفریح

«فقط شنا نیست. درضمن دقیقا به خاطر همین سلاخی باید بری:» با صبوری گفت  
قبل از اینکه راجع به این مطلب بحث کنم دوستانم را در گوشه ای دیدم. لیزا، میسون و کریستین. ادی کاستیل هم با گروه بود که باعث تعجب نبود ولی در عوض میا هم بود. کسی که قطعاً باعث تعجب من شد. غرق در گفتگو بودند، هرچند وقتی ما را دیدند صحبتشان را قطع کردند.  
«تو اینجا یی:» با صورتی متعجب گفت

لحظه ی. «سلام بچه ها:» یادم آمد که دست آدریان هنوز دور من بود. دستش را پس زدم و گفتم بدی بود و من مطمئن بودم که صدای خنده ی آهسته ی آدریان را شنیدم. به او نظری انداختم و بعد  
«آدریان دعوتمون کرده بریم شنا:» به دوستانم

با تعجب به من خیره شدند و می دانستم که فکر هایی در سرشان می گذرد. چهره ی میسون کمی تیره شد ولی مثل بقیه چیزی نگفت.

آدریان به خوبی با اینکه من به علاوه بر لیزا بقیه را هم به مهمانی سری او دعوت کرده بودم کنار آمد. با آن اخلاق بی خیال و آسان گیری که داشت واقعا انتظار دیگری هم نداشتم. زمانی که مایو پوشیدیم، دنبال او به سمت دری که در یکی از زاویه های دور ساختمان قرار داشتیم رفتیم. پله هایی بود که به پایین و پایین تر می رفت. از اینکه این همه دور خودمان چرخیده بودیم و به پایین می رفتیم تقریبا سر گیجه گرفته بودم. چراغ های الکتریکی به سقف آویزان بود ولی هر چه که دور تر می شدیم دیوارها به سنگهای غار شبیه تر می شد.

وقتی به مقصد رسیدیم فهمیدیم که آدریان درست گفته است ، فقط شنا نبود . ما در جایی شبیه چشمه ی آب گرم مخصوصی بودیم ، چیزی که فقط برای موروی های ممتاز قابل استفاده بود . در این مورد فکر می کنم برای گروه خاصی از سلطنتی ها رزرو شده بود ، که احتمالاً دوستان آدریان بودند . نزدیک سی نفر و همه نیز همسن و سال او بودند . کسانی که ثروت و اشراف زادگی از سر و رویشان می بارید . جایی که رفتیم شامل مجموعه ای از استخر های آب گرم طبیعی بود . شاید زمانی در غار یا یک همچین چیزی بودند ، ولی از زمانی که سازندگان بنا از شر هرگونه محیط روستایی خلاص شده بودند مدت زیادی می گذشت . سنگ سیاه دیوار و سقف به اندازه ی هر چیز دیگری در آنجا زیبا و براق بود . انگار که در غار هستی ( غاری بسیار زیبا و تزئین شده ) . قفسه های حوله و میزهایی پر از خوردنی های عجیب غریب در کنار دیوار چیده شده بود . حمام ها با بقیه چیزهای اتاق هماهنگ بودند . استخر های سنگی که آب داغ داشتند با منبع زیر زمینی گرم می شدند . بخار اتاق را پر کرده بود و بوی خفیف فلز ماندی در هوا حس می شد . صدای خنده ی مهمانان همه جا می پیچید .

داشتیم در میان اتاق می گشتیم و دنبال استخری می « ؟ چرا میا با شماست : » به آرامی از لیزا پرسیدم گشتیم که از مردم پر نباشد .

صدایش . « وقتی که آماده ی حرکت می شدیم داشت با میسون صحبت می کرد : « لیزا چرخید و گفت . « خیلی بدجنسی بود که ... نمی دونم ... ولش کنیم . » را تا جایی که می توانست پایین آورد حتی منم باهش موافق بودم . آثار ناراحتی را راحت می توانستم در صورتش ببینم . ولی به نظر می رسید میا به خاطر چیزی که میسون داشت به او می گفت برای لحظاتی حواسش از غم و اندوهش پرت شده است .

عدم تایید و اطمینان هم در صدا و هم از . « فکر می کردم تو آدریان رو نمی شناسی : « لیزا اضافه کرد طریق پیمان معلوم بود . سر انجام استخر بزرگی را پیدا کردیم که کمی دورتر از بقیه بود . یک پسر و دختر در جهت مخالف ما بودند . تماماً هواسشان به هم بود ، برای بقیه ی ما ها به اندازه ی کافی جا بود که باعث می شد نادیده گرفتن آنها آسان شود .

یک پایم را درون آب کردم و سریع آن را بیرون کشیدم .

با احتیاط پایم را دوباره درون آب کردم و بعد از آن بقیه ی بدنم را . « نمی شناسمش : « به لیزا گفتم نیز در آب فرو بردم . وقتی که آب به شکم رسید دهن کجی کردم . مایوی دوتیکه ی خرمایی رنگی پوشیده بودم و آب داغ شکم را غافل گیر کرد .

. «باید کمی بشناسیش . اون تو رو به مهمونی دعوت کرده»

«؟ آره ، ولی الان با ما می بینیش»

نگاهم را دنبال کرد . آدریان در گوشه ی دوری از اتاق با گروهی از دختران ایستاده بود . مایویی که بود که من در « بتسی جانسون » پوشیده بودند خیلی از مال من کوچک تر بود . یکی از آنها مارک مجله ای دیده بودم و می خواستمش . آهی کشیدم و نگاهم را گرفتم.

تا آن موقع همه به درون آب رفته بودیم . خیلی داغ بود ، طوری که فکر می کردم درون قابلمه ای از سوپ هستم . حالا که به نظر می رسید لیزا متقاعد شده من در رابطه با آدریان بی تقصیرم ، خودم را قاطی بحثی که دیگران مشغولش بودند ، کردم.

پرسیدن آسان تر از این بود که گوش بدهم « ؟ راجع به چی حرف می زنین : » صحبتشان را قطع کردم و خودم بفهمم درباره ی چه حرف می زنند.

من و آدریان را فراموش کرده بود « . با هم دیدن » ظاهرا . « گردهمایی : » میسون با هیجان گفت کریستین روی لبه ی پله ای ، درون استخر نشسته بود ، لیزا خودش را کنار او جمع کرد . کریستین با حالت تملک دستش را دور او انداخت و پشتش را به لبه استخر تکیه داد.

می توانستم بگویم . « دوست پسرت می خواد یه ارتش بر ضد استریگوی ها درست کنه : » به من گفت این حرف را برای تحریک من می زد.

با نگاهی پر از سوال به میسون نگاه کردم . نمی ارزید تا به خاطر کلمه ی دوست پسر دعوایی راه بیاندازم.

. «هی ، این خاله ی تو بود که این پیشنهادو داد : » میسون به کریستین یادآوری کرد

فقط گفت ما باید استریگوی ها رو قبل از اینکه دوباره پیدامون کنن پیدا : « کریستین برای دفاع گفت . «کنیم . نمی خواست مثل مونیکا سزلسکی روی جنگیدن نوآموزها پافشاری کنه

بعد از آن پیشخدمتی با سینی نوشیدنی های صورتی نردمان آمد . گیللاس های مد روز ، با پایه های بلند و رینگ های شگری در آن دیده می شد . احتمال زیادی می دادم که نوشیدنی ها حاوی الکل باشند ، با این حال فکر نمی کردم برای نوشدنشان به کارت شناسایی نیاز باشد . ۳۴ نمی دانستم آنها چه چیزی هستند . اکثر تجربه ی من با الکل به آبجو های ارزان قیمت ختم می شد . گیللاسی برداشتم و به سمت میسون برگشتم.

با احتیاط جرعه ای از مایع درون گیللاس نوشیدم . از « ؟ فکر می کنی نظر خوبیه : » از او پرسیدم

اونجایی که من یک نگهبان تحت تعلیم بودم احساس می کردم همیشه باید گوش به زنگ باشم . اما امشب ، یک بار دیگر حس می کردم قانون شکن شده ام . نوشیدنی مزه ای شبیه پانچ داشت ۳۵ ، شبیه آب میوه ی گریپفروت . چیزی شیرین مثل توت فرنگی . هنوز هم مطمئن بودم که در آن الکل وجود دارد ، ولی آنقدر قوی نبود که هوشیاریم را از من بگیرد.

پیشخدمت دیگری با سینی غذا ظاهر شد . نگاهی به آن انداختم و متوجه شدم که تقریباً هیچ کدامشان را نمی شناسم . چیزی شبیه به قارچ پر شده از پنیر بود ، با این حال کمی شبیه نان گوشتی یا سوسیس هم بود . از آنجایی که گوشت خوار خوبی بودم فکر کردم شاید خوب باشد و دستم را برای برداشتن یکی از آنها دراز کردم.

فوی گرسه : « کریستین با لبخندی که من دوست نداشتم گفتم. » ۳۶

«؟ چی هست : « با احتیاط به آن نگاه کردم

۳۴ برای خوردن الکل حداقل سن مجاز ۸ سال است و برای جوانانی که به آنها نمی خورد ۸ سال باشند باید کارت شناسایی

به همراه بیاورند ( . ویراستار )

۳۵ نوعی نوشیدنی مخلوط از چند مشروب ( ویراستار )

۳۶ یک غذای فرانسوی به معنای جگر چرب . برای تهیه این غذا از کبد غاز یا اردکی که به طور غیر

طبیعی چربی جذب کرده

است استفاده می شود ( . ویراستار )

برای یک بار در زندگیش مثل یک سلطنتی واقعی به نظر « ؟ نمی دونی : « با صدایی از خودراضی گفت

فرصت رو از دست نده و : « می رسید که اطلاعات جامعش را به رخ ما می کشد . شانه ای بالا انداخت

. «خودت تجربه ش کن

. «جگر غازه : « لیزا از روی غضب آهی کشید و گفت

دستم را عقب کشیدم . پیشخدمت حرکت کرد و کریستین خندید . چشم غره ای به او رفتم.

در همین حین ، میسون هنوز داشت با سوال من درباره ی این که آیا فرستادن نوآموزها قبل از فارغ

التحصیلی به جنگ ، درست است یا خیر ، سر و کله می زد.

دیگه چی کار کنیم ؟ تو چی کار می کنی ؟ تو هر روز صبح با بلیکوف دور میدون می : « خشمگین گفت

«؟ دوی . این چه فایده ای برات داره ؟ چه فایده ای داره برای یه موروی

این چه فایده ای برای من داشت ؟ باعث می شد که قلبم تندتر بزند و ذهنم افکار بی شرمانه ای داشته

باشد.

. «ما آماده نیستیم : « در جواب گفتم

« فقط شیش ماه دیگه تا فارغ التحصیلیمون مونده : « ادی گفت  
 آره ، توی این مدت چه چیزای دیگه می تونیم یاد بگیریم : « میسون سری به نشانه ی موافقت تکان داد  
 ؟»

و به این فکر کردم که چه چیزهایی در کلاس های خصوصی با دیمتری یاد ! « خیلی چیزا : « گفتم  
 گذشته از این ، فایده اش چیه ؟ بذار بگیرم اینا شش ماه زودتر . « گرفته ام . نوشیدنیم را تمام کردم  
 مدرسه رو تموم کنن و بعد مارو بفرستند . بعدش چی ؟ تصمیم می گیرند که مدت تحصیل رو کمتر  
 ؟ کنن و از اون طرف سال ارشد رو حذف کنن ؟ یا سال سوم رو  
 من از جنگ نمی ترسم . وقتی سال دوم بودم می تونستم از پس یه استریگوی . « شانه اش را تکان داد  
 . « بر پیام

« آره . مثل همون اسکی کردنت روی سطح شیبدار : « به صورت خشکی گفتم  
 چهره ی میسون از قبل به خاطر گرما قرمز بود و با این حرف من قرمز تر هم شد . سریع از حرفی که  
 زدم پشیمان شدم ، مخصوصا موقعی که کریستین شروع به خندیدن کرد.  
 هیچ وقت فکر نمی کردم زنده باشم و درباره ی چیزی با تو موافقت کنم رز . ولی متاسفانه : « او گفت  
 . « باهات موافقم

موروی ها باید به ما کمک : « پیشخدمت دوباره آمد و من و کریستین نوشیدنی های جدیدی برداشتیم  
 . « کنند تا ازشون محافظت کنیم  
 ؟ با جادو : « میا ناگهان پرسید

این اولین باری بود که میا از زمان ورودمان صحبت می کرد . سکوت او را در بر گرفت . میسون و ادی  
 جوابی ندادند ، چرا که آنها هیچ چیز راجع به جنگیدن با جادو نمی دانستند ؛ ولی من ، لیزا و کریستین  
 می دانستیم ، با این وجود طوری رفتار می کردیم که انگار این موضوع برایمان تازگی دارد . امید واهی  
 در چشمان میا دیده می شد ، به هر حال من فقط می توانستم تصور کنم که او امروز چه رنج هایی  
 کشیده است . از خواب بیدار شده بود و فهمیده بود که مادرش مرده است ؛ سپس ، ساعت ها سوژه ی  
 مباحث سیاسی و استراتژی های جنگی شده بود.

حقیقت این بود که حضور او در بین ما یک معجزه تلقی می شد . همیشه تصور می کردم آنهایی که  
 مادرانشان را دوست دارند به سختی می توانند با این موقعیت کنار بیایند.  
 اینطور فکر می کنم ... ولی : « سرانجام زمانی که به نظر رسید هیچکس نمی خواهد جوابش را بدهد گفتم

. «چیز زیادی راجع بهش نمی دونم . بقیه نوشیدنی‌ها را تمام کردم و نگاهم را از او گرفتم . امیدوار بودم شخص دیگری مکالمه را ادامه دهد. ولی هیچ کس این کار را نکرد . میا به نظر ناامید می رسید ، اما زمانی که میسون دوباره صحبتش در مورد استریگوی ها را شروع کرد ، چیزی نگفت.

سومین نوشیدنی‌ها را برداشتم و تا جایی که می توانستم در آب فرو رفتم ، با این وجود هنوز گیلان را نگه داشته بودم . این نوشیدنی فرق می کرد . به نظر شکلاتی می رسید و خامه بر رویش داشت . ذره ای تست کردم و کاملا توانستم سوزندگی الکل را احساس کنم . باز هم با خودم فکر کردم شکلات موجود در آن مطمئنا رقیقش کرده است.

وقتی که برای نوشیدنی چهارم آماده شده بودم ، نتوانستم پیشخدمت را در اطراف ببینم . ناگهان میسون به طرز عجیبی در نظرم خیلی خیلی ناز آمد . دوست داشتم توجه عاشقانه ای از طرف او ببینم ، ولی او همچنان به بحثش درباره ی استریگوی ها و استدلال هایش در مورد امتیازِ اعتصاب در وسطِ روز مشغول بود . میا و ادی مشتاقانه سرشان را همراه با او تکان می دادند . احساسی به من می گفت اگر میسون تصمیم بگیرد که همین الان به شکار استریگوی ها برود ، آنها هم او را همراهی می کنند . کریستین نیز در بحث آنها شرکت می کرد ، ولی این موضوع به نوعی بازی کردن با دم شیر بود . او معتقد بود همانطور که تاشا گفته است نوعی اعتصاب پیشگیرانه ، نیازمند نگرهبانان و موروی ها است . میا و ادی استدلال می آوردند که اگر موروی ها با این موضوع موافق نباشند ، نگرهبانان باید این مشکل را با دستان خودشان حل کنند.

اقرار می کنم که اشتیاق آنها به نوعی مسری بود . ایده ی از بین بردن استریگوی ها را بیشتر می پسندیدم . ولی در حمله ی خانه ی بادیکا و درزداوها همه ی نگرهبانان کشته شده بودند . مسلما استریگوی ها به گروه بزرگی تبدیل شده و از انسان ها نیز کمک گرفته بودند ، همه ی این ها به من می گفت باید بیش تر از این مراقب باشیم.

جدا از ناز بودن میسون ، دیگر دوست نداشتم پای سخنان او درمورد مهارتِ نبردش بنشینم . نوشیدنی دیگری نیاز داشتم . بلند شدم و از لبه استخر بالا رفتم . در کمال تعجبم ، دنیا شروع به چرخیدن کرد . قبلا زمانی که به سرعت از حمام یا وان داغ بیرون می آمدم چنین اتفاقی برایم افتاده بود . اما زمانی که سرگیجه ام متوقف نشد ، فهمیدم نوشیدنی ها از انتظار من قوی تر بوده اند.

همچنین فهمیدم که نوشیدنی چهارم ایده ی جالبی نیست ، با این وجود نمی خواستم دوباره به داخل



استخر برگردم و اجازه دهم بقیه بفهمند مست هستم . به سمت گوشه ای حرکت کردم که دیده بودم پیشخدمت به آنجا رفته است . امیدوار بودم به جای جگر گاز انباری مخفی از دسرها و کیک های شکلاتی آن اطراف پیدا کنم . همانطور که راه می رفتم توجه بسیاری به زمین لیز داشتم و به این فکر می کردم که اگر داخل استخر بیفتم و جمجمه ی سرم بترکد آبرویی برایم نمی ماند . خیلی مراقب پاهایم بودم و سعی می کردم تلو تلو نخورم ، در همین حال به شخصی برخورد کردم . در نظر من ، تقصیر او بود ؛ او بود که پشتش را به من کرده بود .

! «هی ، مواظب باش :» محکم گفتم

ولی او به من توجهی نشان نمی داد . چشمانش بر روی شخص دیگری بود که از بینی اش خون می آمد . درست به وسط دعوا گام برداشته بودم .

دو نفری که قبلا هرگز آن ها را ندیده بودم در مقابل هم قرار گرفته بودند . به نظر بیست ساله می رسیدند و هیچ کدام نیز توجهی به من نداشتند . آن یکی که به صورت ناگهانی به سمت من ضربه زده بود ، دیگری را به سختی هل داد و او را مجبور کرد تا به طور قابل ملاحظه ای تلوتلو خوران به عقب برگردد . دیگری که نزدیک من بود فریاد زد:

! «تو ترسیدی»

مایوی سبزی به تن داشت و موهای مشکی رنگش از خیسی برق می زدند .

همتون ترسیدین . فقط می خواین توی کاخ های بزرگتون قایم شین و اجازه بدین نگهبانا کارهای «؟ کثیفتونو انجام بدن . چی کار می کنید اگه همشون بمیرن ؟ اون موقع کی از شما محافظت می کنه پسر دیگه خون روی صورتش را با پشت دست پاک کرد . ناگهان او را شناختم ، هایلایت طلایی رنگش ستودنی بود . او مورویی بود که به خاطر تشویق تاشا برای جنگیدن ، بر سر او فریاد زده بود . تاشا نامش را اندرو صدا کرده بود .

اندرو سعی کرد ضربه ای بزند ، اما موفق نشد . تمام حرکاتش غلط بودند .

این امن ترین راهه . اگه به حرف اون "عشقِ استریگوی "گوش کنی هممون خواهیم مرد ، اون داره»

! «سعی می کنه نسل ما رو از بین ببره

! «اون داره سعی می کنه **نجاتمون** بده»

! «مجبورمون می کنه از جادو ی سیاه استفاده کنیم»

منظور از "عشقِ استریگوی "حتما تاشا بود . به جز اطرافیانِ معدود من ، این پس ر بی اصالت اولین فردی

بود که می دیدم از تاشا طرفداری کند . او دوباره به سمت اندرو مشتی روانه کرد.  
غریزه ام ( یا شاید هم مشتِ آن پسر ) مرا مجبور کرد وارد عمل بشوم.  
رو به اندرو غریدم:

! «از اینجا برو بیرون»

از طرفی آن دو رقیب **موروی** بودند و از طرفی دیگر دو مرد بالغ و سنگین وزن ، به همین دلیل از نظر فیزیکی نسبت به من برتر بودند . اما احتمالاً به تنهایی از هردوی آنها قوی تر خواهم بود . امیدوار بودم از پشش بریبایم . هریک را با یک دست گرفتم و به سمت خودم کشیدم و سپس تا آنجایی که در توانم بود هُلشان دادم . هردو تلوتلو خوردند ، گویی انتظار این همه زور و توان را از من نداشتند ، خودم هم کمی سرگیجه گرفتم.

شخص غیر سلطنتی خیره نگاهم کرد و قدمی به سمتم برداشت ، با خودم فکر کردم او یک دختر را نمی زند ، این یک قانون قدیمی بود.

او با حیرت فریاد زد:

مردم جمع شده بودند و با هیجان قضیه را تماشا می کردند « . ؟ داری چیکار می کنی»  
جواب چشم غره اش را با نگاه خیره ای دادم:

دارم سعی می کنم کاری کنم بیشتر از این که هستید احمق به نظر نرسین . اگر واقعا می خواین کمک کنین ، دست از دشمنی با هم بردارین ! شکستن سر و کله ی همدیگه قرار نیست موروی ها رو نجات . « بده ، جز اینکه تلاش می کنید عین احمق ها به نظر برسین  
رو به اندرو گفتم:

. «تاشا ازرا نمی خواد کسی رو بکشه . اون داره سعی می کنه به شما بفهمونه که قربانی نباشین»  
به سمت موروی اول چرخیدم:

و برای تو راه طولانی در پیشه اگه فکر می کنی اینطوری به هدفت می رسی . جادو ، مخصوصا جادوی سیاه ، قدرت زیادی برای خویشتن دار بودن می خواد و تا حالا منو با قدرتت تحت تاثیر قرار ندادی ، منم خیلی خوب بلام یقیه ی اینو و اونو بگیرم ، حتی بهتر از تو ، و اگه منو می شناختی می دونستی که . «چقدر دیوونه ام ! با این وجود جلوی خودمو می گیرم

هردو با حیرت به من خیره شده بودند.

ظاهرا از یک دستگاه شوکر هم موثرتر بودم . خب ، دست کم برای چند ثانیه بودم ، زیرا یک مرتبه

شوک حرفه‌ایم از بین رفت و آن دو به سمت هم رفتند . مثل گلوله ی آتشی خودم را به سمتشان پرتاب کردم . نزدیک بود شکست بخورم که ناگهان میسون از پشت سرم ظاهر شد . به اولین نفر که دستش رسید مشتی زد ( موروی غیر سلطنتی ) ، او به عقب سر خورد و با صدای شلپ شلپ آب داخل یکی از استخرها افتاد.

با افتخار فریاد کشیدم ، ولی بعد یادم افتاد که کمی قبل نگران شکستن کاسه ی سرم بودم . او جای پایش را پیدا کرد و آبرو از چشم هایش پاک کرد.

دست میسون را چنگ زدم و تلاش کردم که عقب نگاهش دارم ، ولی او شانه هایش را بالا انداخت و به سمت اندرو رفت . او را به سختی به سمت عقب پرتاب کرد و به میان موروی هایی انداخت که فکر می کنم دوستهای اندرو بودند . کسانی که به نظر می رسید قصد منحل کردن دعوا را داشتند . پسری که در آب بود بیرون آمد . خشم و غضب روی تمام صورتش حک شده بود . به سوی اندرو رفت ، اینبار هم من و هم میسون راهش را بستیم . با حالت زننده ای به ما نگاه کرد.

! «این کارو نکن : « هشدار دادم

مشت هایش را گره کرد و طوری مرا نگاه کرد که انگار ممکن بود با ما هم گلاویز شود ، اما من و میسون به اندازه ی کافی ابهت داشتیم که این کار را نکند ، علاوه بر آن ، به نظر نمی رسید او دوستانی همچون اندرو در اطرافش داشته باشد ( کسانی که به طور زننده ای فریاد کشیده و اندرو را تشویق می کردند . ) به طور مختصر غرغر تهدید آمیزی کرد و و برگشت.

به محض اینکه ناپدید شد به سمت میسون برگشتم:

«؟ تو که منظورت این نبود»

پرسید:

«؟ منظورم چی نبود»

! «پريدن وسط دعوا»

گفت:

. «تو هم این کارو کردی»

بهانه آوردم ، هرچند متوجه بودم حق با اوست . غرغر کنان گفتم:

و ناخواسته به جلو متمایل شدم . « . قضیه ی من فرق می کنه»

«؟ مستی : « پرسید

نه ... البته که نه . فقط دارم سعی می کنم نذارم کار احمقانه ای بکنی . فقط چون توهم زدی که توانایی « کشتن یه استریگوی رو داری ، معنیش این نیست که روی هرکسی امتحانش کنی

به سختی پرسید:

«؟ توهم زدم»

بعدش حالت تهوع پیدا کردم و سرم شروع به چرخیدن کرد . به سمت اتاقی حرکت کردم و امیدوار بودم تلو تلو نخورم . اما وقتی که سرانجام به آنجا رسیدم متوجه شدم اتاق دسر و نوشیدنی است ، البته نه به آن صورتی که من فکر می کردم ، آنجا اتاق خون دهنده ها بود . چند انسان پوشیده از لکه های خون به دیوار تکیه داده بودند . بخار خشبویی با عطر یاس در هوا شناور بود که ریه های هر کس را جلا می داد.

گیج کننده بود . وقتی موروی مو طلایی خم شده بود و گردن مو قرمز بسیار زیبایی را گاز می گرفت با شیفتگی ترس آوری نگاه می کردم . همه این خون دهندگان به طرز استثنایی زیبا بودند ، با کمی تامل متوجه شدم که مانند بازیگران و مدل ها هستند ، چیزی که خانواده های سلطنتی شایستگی اش را داشته باشند . موروی مو طلایی مدتی نسبتا طولانی ، عمیقا خون دختر را نوشید . دختر نیز چشم هایش را بست و لب هایش را از هم جدا کرد . وقتی که اندروفین موروی وارد رگ ها و سیستم گردش خودش خونسد ، حالتی خوشایند و ناب روی صورتش پدیدار گشت . بدنم مرتعش شد ، به زمانی که این حس لذت بخش را تجربه کرده بودم برگشتم.

ناگهان در ذهن پر از الکل و تیره و تارم ، همه چیز خارق العاده شهوانی به نظر می رسید . البته در حقیقت احساس مزاحمت می کردم ، انگار به صورت ناخوانده شاهد سکس دو نفر دیگر بودم . وقتی موروی کارش تمام شد و باقیمانده ی خون را با زبانش تمیز زد ، لب هایش را به مدت کوتاهی روی گونه ی دختر گذاشت و به نرمی او را بوسید.

«؟ می خوامی داوطلب شی»

نوک انگشت هایی به سبکی گردنم را لمس کردند و باعث شدند از جا بپریم . وقتی برگشتم ، چشمان سبز و لبخند مغرورانه ی آدریان را دیدم.

در حالی که دست هایش را کنار می زدم گفتم:

«این کارو نکن»

«؟ پس اینجا چیکار می کنی :» پرسید

! «گم شدم :» به اطرافم اشاره کردم  
 «؟ تو مستی :» مرا به دقت برانداز کرد  
 فکر کنم . « حالت تهوع کمی رفع شده بود ، اما هنوز احساس خوبی نداشتم ... » نه . البته که نه ... اما  
 ! «باید بشینم  
 بازویم را گرفت:

. «خب ، اینجا اینکارو نکن . ممکنه کسی فکر اشتباه کنه . بیا بریم یه جای خلوت تر»  
 او مرا به اتاق دیگری هدایت کرد و من نیز با هیجان و به سرعت اطرافم را از نظر گذراندم . آنجا مکانی  
 برای ماساژ دادن بود ، چند موروی روی میزها به پشت خوابیده بودند و از کارمندان هتل ماساژ کمر و پا  
 می گرفتند . روغنی که استفاده می کردند بویی شبیه رزماری و گل سُنبل داشت . در هر شرایطی ماساژ  
 عالی به نظر می رسید . اما در حال حاضر خوابیدن روی شکم به نظر ایده خوبی نمی رسید.  
 روی زمین که با فرش پوشانده شده بود نشستم و به دیوار تکیه دادم . آدریان رفت و با لیوان آبی در  
 دست برگشت . در مقابل دیوار نشست و آنرا به من داد.  
 ! «اینو بخور ، برات خوبه»  
 ! «بهت که گفتم ، من مست نیستم :» زیر لبی گفتم  
 اما به هر حال لیوان را گرفتم . لبخندی به من زد.  
 «؟ اوه ... راستی ، عالی مبارزه کردی . پسری که کمکت کرد کی بود»  
 ! «دوست پسرم ، البته به نوعی»  
 ! «حق با میا ست ، یه عالمه پسر تو زندگی تو هست»  
 . «اینطور نیست»  
 . «باشه»  
 اما هنوز داشت لبخند می زد.  
 . «وازی لیزا کجاست . خیال می کردم همه جا باید بهت چسبیده باشه»  
 توضیح دادم:  
 . «با دوست پسرشه»  
 چرا اینطوری می گی با دوست پسرشه ؟ نکنه حسودی می کنی ؟ دوست پسرشو برای خودت می  
 «؟ خوای

! «خدایا . نه ، من اصلا از اون خوشم نمیاد»

«؟ با لیزا بد رفتاری می کنه : « پرسید

! «لیزا رو می پرسته . اون یه احمقه : « اعتراف کردم ! « نه»

آدریان از این حرفم لذت برد.

خب در مورد حسود بودن اشتباه نکردم ، حسودی ... ! ام ... چون اون بیشتر وقتشو با دوست پسرش «

«؟ می گذرونه ، نه با تو

«؟ چرا داری مدام در مورد اون سوال می کنی ؟ ازش خوشت میاد : « حرفش را نادیده گرفتم

. «خیالت راحت . اونطوری که به تو علاقه دارم از اون خوشم نمیاد : « خندید

. «اما بالاخره خوشت میاد»

. «فقط می خوام باهاش حرف بزنم»

به بهانه ی آب دادن به من بحث را عوض کرد.

«؟ بهتری : « پرسید

لیوان را به دست من داد . لیوانی کریستالی بود و به صورت پیچیده ای روی بدنه اش کنده کاری شده بود . برای آب ساده زیادی تجملی به نظر می رسید:

. «آره ... فکر نمی کنم اون نوشیدنی ها اونقدر قوی باشن»

با دهان بسته خندید:

! «این زیباییشونه ... و صحبت از زیبایی شد ... رنگ پوستت خیلی قشنگه»

مکانم را عوض کردم . ممکن بود پوست من به اندازه ی دختر های دیگر درخشندگی نداشته باشد . اما با آدریان ، آنقدر که می خواستم می درخشیدم ، یا شاید هم واقعا پوست درخشانی داشتم ؟ چیز مرموزی در مورد آدریان وجود داشت . او طوری متکبر بود که مرا خشمگین می کرد ... اما با این وجود ، هنوز هم می خواستم دور و بر او باشم . شاید غروری که در من وجود داشت باعث می شد با او ارتباط برقرار کنم.

جایی در اعماق ذهن مستم ، چراغی روشن شد . اما دقیقا نمی فهمیدم چیست . آب بیشتری نوشیدم و اشاره کردم:

توی این ده دقیقه سیگار نکشیدی ها !

می خواستم موضوع بحث را عوض کنم.

قیافه گرفت:

! «اینجا سیگار کشیدن ممنوعه»

«؟ مطمئنم با مشروب جبران کردی ، نه»

لبخند آدریان برگشت:

«؟ خب بعضی از ماها عادت هامونو کنترل می کنیم . بگذریم ، تو که قرار نیست مریض شی ؟ درسته»  
هنوز احساس مستی می کردم ، اما دیگر حالت تهوع نداشتم.

. «نه ، بهترم»

. «خوبه»

یاد وقتی افتادم که رویای او را می دیدم . فقط یک رویا در مورد او دیده بودم ، اما همان یکی ذهنم را درگیر خودش کرده بود ، مخصوصا صحبت هایش در مورد من . می خواستم در موردش از او بپرسم...  
با وجود اینکه می دانستم احمقانه است ، اما این رویای من بود و ربطی به او نداشت.

«؟ آدریان»

چشم های سبزش را به سوی من چرخاند.

«؟ بله عزیزم»

نتوانستم خودم را وادار به پرسیدن کنم.

مهم نیست» .

خواست تلافی کند اما بعد سرش را به سمت در کرد:

. «آه ... داره میاد اینجا»

«؟ کی»

لیزا وارد اتاق شد و چشم هایش اطراف را بررسی کردند . وقتی ما را پیدا کرد احساس آرامش مختصری روی چهره اش نمایان شد . از طریق پیمان چیزی حس نکردم ، فکر کنم نوشیدنی هایی مانند الکل ارتباطمان را سست می کرد . این ، یکی دیگر از دلایلی بود که نباید چنین اتفاق احمقانه ای امشب برآیم می افتاد.

«؟ تو اینجایی : « لیزا گفت

. «کنارم زانو زد . آدریان را برانداز کرد و سرش را تکان کوچکی داد

. «سلام»

. «علیک سلام دختر دایی»

اصیل ها گاهی در برخورد با هم از اینگونه عبارت های خانوادگی استفاده می کردند . لیزا رو به من خوبی ؟ وقتی دیدم تا چه حد مستی فکر کردم شاید یه جا افتاده باشی یا توی آب غرق شده : « پرسید . «باشی»

. «حالم خوبه . « از انکار کردن دست کشیدم ... « من مست»

حالت همیشگی آدریان به محض دیدن لیزا جدی شد . این حرکتش نیز دوباره مرا به یاد رویایم انداخت

چطوری پیداش کردی ؟ من ، اوم ، همه ی اتاقا رو دنبالش : « لیزا نگاهی به آدریان انداخت و گفت . «گشتم»

. «اوه»

. «فکر کنم باید از پیمانتون استفاده می کردی : « آدریان مایوسانه نگاهش کرد

«؟ چطوری در این باره می دونی : « هر دوی ما با تعجب و از سر ترس نگاهش کردیم

فقط تعداد کمی در مدرسه در باره ی پیمان ما می دانستند . امکان اینکه صحبت آدریان در این مورد تصادفی باشد به همان اندازه غیر ممکن بود که بگوییم رنگ موهایش مانند مال من است.

هی ، من نمی تونم همه ی رازهامو بگم ، می تونم ؟ به علاوه یه دلیل مهمی : « به طور مرموزی پرسید داره که شما دوتا همیشه در کنار هم ظاهر می شید ... توضیحش سخته ، ولی این خیلی باحاله . همه ی . «افسانه های قدیمی حقیقت دارن

ارتباط فقط به یه روش عمل می کنه ، رز می تونه احساسات و افکار من : « لیزا با احتیاط نگاهش کرد . «رو حس کنه ، اما من نمی تونم متقابلا اینکارو بکنم

. «آه»

راستی تخصص : « مدت کمی ساکت نشستیم و من مقداری آب نوشیدم . آدریان دوباره صحبت کرد ؟ تو چیه دختر دایی

لیزا دستپاچه شد . هر دوی ما می دانستیم باید قدرت روح او را از دیگران مخفی کنیم . ممکن بود دیگران از شفا دادن او سو استفاده کنند ، اما این بهانه که لیزا تخصصی ندارد همیشه او را به دردسر می انداخت.

لیزا گفت:



. «تخصصی ندارم»

«؟ اونا فکر می کنن که قراره در آینده داشته باشی ؟ بعد از اینکه بالغ شدی»

. «نه»

ولی احتمالا توی عناصر مختلف کارت بهتر باشه . درسته ؟ فقط اونقدر قوی نیست که تخصص پیدا

کنی ؟

«؟ ... آره ، تو چطور»

به محض اینکه انگشت های آدریان لیزا را لمس کردند او شروع به نفس نفس زدن کرد . انگار که یک پارچه روشنایی او را در بر گرفته است . حالت عجیبی روی صورتش پدیدار شد . با وجود مستی موجی از خوشی را که به وسیله ی ارتباطمان جاری شده بود را احساس کردم . با شگفتی به آدریان خیره شده بود و چشم های آدریان هم در نگاه لیزا قفل شدند.

درک نمی کردم که چرا آن دو به این صورت یک دیگر را می نگرند ، اما به هر حال نگرانم می کرد.

. «هی . تمومش کنید . بهت که گفتم لیزا دوست پسر داره : « گفتم

. «می دونم : « آدریان در حالی که هنوز خیره مانده بود گفت

لبخند کوچکی روی لبش نشست.

. «ما باید یه روز با هم صبت کنیم دختر دایی»

! «آره : « لیزا موافقت کرد

. «هی»

از همیشه دست پاچه تر بودم.

. «تو یه دوست پسر داری و اون الان اونجاست»

نگاه لیزا به حالت عادی بازگشت.

و هر سه ی ما رویمان را به طرف در چرخانیم . کریستین و بقیه آنجا ایستاده بودند . ناگهان یاد وقتی

افتادم که مرا در حالی که دستهای آدریان به دورم بود پیدا کرده بودند . این بار هم تفاوت چندانی

نداشت ، من و لیزا در اطرافش نشسته بودیم ، خیلی نزدیک.

لیزا از جا پرید . نگاهش ملایم بود ، ولی حالت گناهکاران را داشت . کریستین واقعا رعایتش را کرد که

گفت:

. «داریم می ریم»

لیزا جواب داد:

. «باشه»

و پایین را نگاه کرد و رو به من گفت:

«؟ آماده ای»

سرم را به علامت موافقت تکان دادم و سعی کردم روی پاهایم بایستم . آدریان دستم را گرفت و کمک کرد تا بلند شوم . به لیزا لبخند زد.

. «از صحبت کردن باهات خیلی لذت بردم»

و رو به من خیلی آهسته زمزمه کرد:

نگران نباش . بهت که گفتم اونطور که تو فکر میکنی لیزا رو دوست ندارم . واسه اینکه باهاتش حمام»

. «کنم اونقدرام عالی به نظر نمی رسه . احتمالاً نه اونقدر که تو هستی

. «هیچوقت نخواهی فهمید : « دستم را بیرون کشیدم

. «مشکلی نیست ، قوه ی تصور خوبی دارم : « گفت

به بقیه پیوستم و همه به سمت قسمت اصلی اقامتگاهمان حرکت کردیم . میسون نگاه ناشناسی که

کریستین به لیزا انداخته بود را تحویلیم داد و از من فاصله گرفت . به سمت جلوتر رفتم تا با ادی باشم

ولی وقتی متوجه شدم کنار میا هستم ناراحت و متعجب شدم . به نظر بیچاره می رسید.

. «من ... من واقعا به خاطر اتفاقی که افتاد متاسفم : « بلاخره گفتم

. «لازم نیست طوری رفتار کنی که انگار اهمیت می دی رز»

. «نه نه ، جدی گفتم ، وحشتناک بود ... متاسفم»

«؟ این ... یعنی ... می خوام بزودی بری و پدرتو ببینی . « به من نگاه نمی کرد

. «هر وقت که اونا خبر بدن : « بسختی گفت

. «اوه»

نمی دانستم دیگر باید چه بگویم و تسلیم شدم . در عوض توجهم را به پلکانی که باید به پشت بالا می

رفتیم تا به قسمت اصلی لژ برسیم معطوف کردم . این بار میا به طور غیر منتظره ای بحث را ادامه داد.

آرام گفت:

دیدمت که جلوی مبارزه رو گرفتی . طوری به جادوی سیاه اشاره کردی که انگار در موردش خیلی می»

. «دونی

اوه ، عالی بود ، او داشت شبیه کسانی که حق السکوت می گیرند رفتار می کرد ... یا شاید هم واقعا چنین کسی بود . در یک لحظه میا تقریبا مودب به نظر می رسید.

. «فقط حدس زدم . من واقعا زیاد نمی دونم ، فقط یه داستانی شنیدم : « گفتم

! «اوه»

حالت چهره اش سنگدل شد.

«؟ چه جور داستانی»

... «اوم خب»

سعی کردم به چیزی فکر کنم که نه مبهم و نه واضح باشد.

مثل اونی که به اون پسرا گفتم . کارهای همراه با تمرکز مهمند ، چون اگه با یه استریگوی مبارزه کنی «

. «همه جور چیزی می تونه حواست رو پرت کنه ، بنابراین باید کنترل خودتو از دست ندی

در واقع این یکی از قانون های مقدماتی نگهبانی بود ، اما باید برای میا جدید به نظر می رسید ، چون

چشم هایش با اشتیاق گشاد شده بودند.

«؟ دیگه چی ؟ مردم چه جور جادو هایی استفاده می کنند»

سرم را تکان دادم:

نمی دونم . من واقعا اصلا نمی دونم جادو چطور استفاده می شه . همونطور که گفتم اینا فقط « ...

داستانی که شنیدم . فکر می کنم باید راهی پیدا کنی تا از عنصر اصلیت به عنوان یه اصلحه استفاده

کنی . مثلا ... کسانی که از آتش استفاده می کنن واقعا مفیدن ، چون آتیش می تونه استریگوی ها رو

بکشه . خب اینکار واسشون راحت ، و کسانی که عنصر اصلیشون هواست می تونند مردم رو ساکت کنند

» .

بار آخری که به جای لیزا برای تست رفته بودم ، واقعا وحشتناک بود.

چشم های میا هنوز گرد و درخشان بودند.

«؟ کسی که از عنصر آب استفاده می کنه چی ؟ چطور می تونه به یه استریگوی آسیب برسونه»

. «من ... ام . تا حالا چیزی در مورد عنصر آب نشنیدم ، متاسفم . « مکثی کردم

. «به هر حال نظری هم نداری ؟ راه هایی که یکی مثل من بتونه جنگیدن رو یاد بگیره»

آه ، پس که اینطور . او آنقدر ها هم دیوانه نبود . چهره ی پر از هیجانش را به هنگام تماشای تاشا در

سخنرانی اش پیرامون جنگ با استریگوی ها به یاد دارم . میا قصد داشت از استریگوی ها به خاطر مرگ

مادرش انتقام بگیرد . تعجبی نبود که او و میسون خودشان را قاطی ماجرا بکنند.

... «میا : « با ملایمت گفتم  
در را گرفته بودم تا او رد شود . حالا همه ی ما در لابی بودیم.

میا ، می دونم که چقدر می خوام ... کاری انجام بدی . اما فکر می کنم بهتره چیزی که تو رو ، ام ...  
» ناراحت می کنه ، نابود کنی .  
خودش را جمع و جور کرد و ناگهان میای همیشه شد.

» دیگه برای من دلسوزی نکن «  
هی ، من این کارو نکردم . جدی می گم ، فقط منظورم اینه که وقتی ناراحتی هیچ کار عجولانه ای انجام «  
... «نده . بعلاوه  
حرفم را خوردم.  
میا چشم هایش را باریک کرد.  
«؟ چی «  
حرفم را ادامه دادم ، او می بایست می فهمید.

خب من واقعا نمی دونم کسی که عنصرش آبه چه کار مثبتی می تونه درمقابل یه استریگوی انجام بده «  
.. «احتمالا کم ارزشترین عنصر برای استفاده در برابر اونهاست  
عصبانیت صورتش را در بر گرفت.  
«؟ تو واقعا یه هرزه ای ، می دونستی «  
. «فقط حقیقتو گفتم «  
. «خب پس بذار من بهت راستشو بگم . تو در مقابل پسرا کاملا احمقانه رفتار می کنی «  
به دیمتری فکر کردم ، زیاد هم بیراه نمی گفت . ادامه داد:

میسون عالیه . بهترین پسری که می شناسم ... و تو هیچوقت نفهمیدی اون هرکاری واست می کنه ، «  
. «اونوقت تو با آدریان ایواشکوف قاطی می شی  
حرفهایش متعجبم کرد ، ممکن بود میا قصد له کردن میسون را داشته باشد ؟ در صورتیکه من اصلا با  
آدریان قاطی نمی شدم . می دیدم که چقدر شبیه این به نظر می رسید . ولی اگر حقیقت نداشت نمی  
توانست از فاش شدن و صدمه رسیدن به احساسات میسون جلوگیری کند.

گفتم:

. «حق با توئه»

میا متعجب به من خیره شد. با او موافقت کرده بودم و او نمی توانست در طول راه رفتن چیز دیگری بگوید. به جایی از لژ رسیدیم که چند قسمت مختلف برای دخترها و پسرها داشت. وقتی دیگران رفتند دست میسون را گرفتم و گفتم:

. «صبر کن»

زیادی نیاز داشتم تا در مورد آدریان او را مطمئن کنم. اما قسمت کوچکی از وجودم می گفت من اینکار را برای این می کنم چون میسون را می خواستم، یا این ایده که او مرا می خواهد را دوست داشتم. به طرز خود خواهانه ای نمی خواستم از دستش دهم. او متوقف شد و مرا نگاه کرد. چهره اش هوشیار بود.

می خواستم بگم متاسفم. نباید بعد از مبارزه سرت فریاد می زدم ... می دونم که فقط می خواستی»

. «کمک کنی. و در مورد آدریان ... هیچ اتفاقی بین ما نیفتاده. جدی می گم

اما عصبانیت روی صورتش محو شد. «اینطوری به نظر نمی اومد:» او گفت

. «می دونم، اما باور کن همش تقصیره اونه که به طرز احمقانه ای از من خوشش میاد»

لحنم می بایستی قانع کننده بوده باشد، زیرا میسون لبخند زد:

. «خب سخته که اینطوری نباشه»

. «من از اون خوشم نمیاد»

. «یا هیچکس دیگه ای:» ادامه دادم

این یک دروغ کوچک بود، اما فکر نمی کردم مهم باشد، من بزودی همه چیز را در مورد دیمیتری تمام می کردم. میا در مورد میسون راست می گفت. او خارق العاده شیرین و با مزه بود. من احمق بودم که این را نمی فهمیدم ... درسته؟

دستم هنوز روی دستش بود و او را سمت خودم کشیدم. او بیش از این نیازی به اشاره ای من نداشت به جلو متمایل شد و مرا بوسید. عملاً خودم را درحالی که به دیوار فشرده می شدم یافتم ... درست مثل همان دفعه ای که با دیمیتری در اتاق ورزش بودم. البته این حقیقت داشت که احساسم اصلاً با آن زمان قابل مقایسه نبود، اما در نوع خودش خوب بود.

دست هایم را دور میسون گذاشتم و او را نزدیکتر کشیدم.

. «می تونیم بریم ... یه جا»

به سمت عقب رفت و خندید.  
 . «نه وقتی که تو مستی»  
 در حالی که سعی می کردم جلو بکشمش گفتم:  
 . «نیستم ... دیگه مست نیستم»  
 بوسه ی کوچکی روی لبم زد و قدمی عقب رفت.  
 به اندازه ی کافی مست هستی . بین به این راحتی ها هم نیست ، باور کن . اما اگر بازم فردا خواستی «  
 بامن باشی ، وقتی که هوشیار بودی ، اون موقع حرف می زنیم.  
 خم شد و باز مرا بوسید . سعی کردم دست هایم را دورش بپیچم اما باز هم آنها را از هم جدا کرد.  
 سر به سرم گذاشت.  
 ! «آروم بگیر دختر»  
 و به سمت تالار ورودی متمایل شد . به او چشم غره رفتم ولی او فقط خندید و رویش را  
 برگرداند . وقتی دور می شد نگاه خشمگینم از بین رفت و با لبخندی روی صورت سرم را  
 به سوی اتاقم گرداندم.  
 صبح روز بعد تلاش می کردم ناخن های شصتم را لاک بزنم که با وجود اثر وحشتناک باقی مانده  
 رویشان کار آسانی نبود.  
 صدای ضربه ی در را شنیدم ، وقتی بیدار شده بودم لیزا رفته بود . تلوتلوخوران از این سمت اتاق به  
 سمت دیگر رفتم و در حالی که سعی می کردم ناخن های خیس و براقم خراب نشود در را باز کردم.  
 یکی از خدمه های هتل را دیدم که با جعبه ی بزرگی در دو دستش ایستاده بود ، قدری آن را جابه جا  
 کرد تا اطراف را به درستی ببیند ، سپس نگاهش به من افتاد.  
 . «دنبال رز هاتاوی می گردم خانم»  
 ! «خودمم»  
 جعبه را از او تحویل گرفتم . با وجود بزرگی اش زیاد سنگین نبود . بعد از تشکری کوتاه در را بستم و با  
 خودم فکر کردم باید به او انعام می دادم یا نه . بی خیال.  
 به همراه جعبه روی زمین نشستم . هیچ یادداشت و یا توضیحی رویش نبود ، فقط با نوار بسته بندی و  
 مهر و موم شده بود . یک خودکار پیدا کردم و با آن نوار را سوراخ کردم ، یک شکاف کافی بود . جعبه را  
 گشودم و به دقت درونش را برانداز کردم . پر از عطر بود ، دست کم بیست تا شیشه عطر درون جعبه

قرار داشت ، اسم بعضی ها را شنیده بودم و بعضی هارا نه . از آن دسته عطرهایی بودند که قیمتشان دیوانه کننده بود ، از عطره های مخصوص ستاره های سینما گرفته تا آن مدل های ارزانی که قبلا در داروخانه دیده بودم . مارک هایی همچون : اترنیتی ۳۷ ، آنجل ۳۸ ، وانیلا فیلدز ۳۹ ، جید بلاسم ۴۰ ، میسائیل کورز ۴۱ ، پویزن ۴۲ ، هیپنوتیک پویزن ۴۳ ، پیور پویزن ۴۴ ، هپی ۴۵ ، لایت بلو ۴۶ ، جووان موسک ۴۷ ، پینک شوگر ۴۸ ، ورا وانگ ۴۹ و ...

Eternity . <sup>37</sup>به معنای ابدیت و جاودانگی

Angel . <sup>38</sup>به معنای فرشته

Vanilla Fields . <sup>39</sup>به معنای مزارع وانیل و یا کشتزارهای وانیل

Jade Blossom . <sup>40</sup>به معنای گل یشم و یا شکوفه ی یشم

Michael Kors . <sup>41</sup>

Poison . <sup>42</sup>به معنای زهر!

یکی یکی جعبه ها را برمیداشتم ، توضیحات رویش را می خواندم و بعد شیشه اش را در آورده و بو می کردم . در نیمه های کار بودم که به خودم آمدم .

« این باید از طرف آدریان باشه »

مانده بودم که چطور در این مدت کوتاه موفق شده بود همه ی این ها را در هتل جمع کند . اما به هر حال پول قادر به انجام هر کاری بود . من نیازی به توجه یک موروی پولدار و از خود راضی نداشتم . ظاهرا متوجه حرف های من نشده بود ، شروع به برگرداندن عطر ها به داخل جعبه کردم . اما کمی بعد متوقف شدم .

بدون شک من آن ها را پس می فرستادم ، اما اشکالی نداشت قبل از برگرداندنشان بقیه ی شیشه ها را نیز بررسی کرده و می بوییدم ، مطمئنا عیبی نداشت . یکبار دیگر شیشه ها را یکی پس از دیگری خارج کردم . درب بعضی ها را می بوییدم و بعضی ها را در هوا اسپری می کردم . سرنیپیتی ۵۰ ، دولس و گابانا ۵۱ ، شالیمار ۵۲ ، دیزی ۵۳ . توضیحات یکی پس از دیگری مرا متعجب می کردند : رز ۵۴ ، وایولت ۵۵ ، سندلوود ۵۶ ، اورنج ۵۷ ، وانیلا ۵۸ ، اورکید ۵۹ و ...

Hypnotic Poison . <sup>43</sup>تشکیل شده از دو کلمه ی هیپنوتیزم و زهر که ترکیب آن ها در اینجا به معنای داروی خواب آور می باشد .

Pure Poison . <sup>44</sup>به معنای زهر خالص و ناب

Happy . <sup>45</sup>اینو هم که دیگه همه می دونن ، عطر شادی!

Light Blue . <sup>46</sup>به معنای آبی کم رنگ .

Jovan Musk . <sup>47</sup>

Pink Sugar . <sup>48</sup>به معنای شکر صورتی

49 . Vera Wang

50 . Serendipity به معنای خوشبختی!

51 . Dolce & Gabbana به معنای آرام و دلنشین

52 . Shalimar

53 . Daisy عطر گل مینا

54 . Rose عطر گل رز

55 . Violet عطر گل بنفشه

56 . Sandalwood چوب صندل . چوب سخت و خوش بو و سپید یا کم رنگ چندین گونه درخت گرمسیری آسیا

57 . Orange درخت پرتقال

58 . Vanilla وانیل

زمانی که کارم تمام شد قوه ی بویایی ام به درستی کار نمی کرد . همه ی این ها برای انسان ها طراحی شده بود . حواس پنج گانه ی آنها از ومپایر ها و یا حتی دمپایر ها نیز ضعیف تر است . به همین خاطر این بوها تاثیر شدیدتری داشت . تازه متوجه منظور آدریان که گفته بود تنها مقدار کمی از عطر کافی است شدم . اگر همه ی این شیشه ها من را گیج کرده بودند می توانستم تصور کنم یک موروی ها چقدر شدیدتر این رایحه ها را استشمام می کنند .

به هر حال این حس گیجی کمکی به سردردی که با آن از خواب بیدار شده بودم نمی کرد . این بار واقعا عطر ها را جمع کرده و به درون بسته برگرداندم . اما زمانی که به یکی از عطرها ، همانی که بسیار دوستش داشتم رسیدم ، متوقف شدم . مردد بودم ، جعبه ی کوچک را درون دستم نگه داشته بودم و بعد دوباره آن شیشه ی قرمز رنگ را بوییدم . رایحه ی ترد و شیرینی داشت ، مثل یک نوع میوه ، اما نه میوه ی شکری یا شیرین شده . به مغزم فشار آوردم تا بلاخره یادم آمد این بو را قبلا روی لباس یکی از دختر های خوابگاه حس کرده بودم . اسمش را هم به من گفته بود ، شبیه گیلاناس اما تیز تر . کشمش بی دانه ، درسته ، همین بود . و اینجا داخل این عطر هم همان رایحه وجود داشت که با عطر چند نوع گل مخلوط بود . سوسن کوهی و چند نوع گل دیگر که قادر به تشخیص شان نبودم . تمام رایحه ها و بوهایش چیزی داشت که من را جذب می کرد .

شیرین بود اما نه خیلی شیرین .

روی جعبه اش را برای پیدا کردن اسمش خواندم . آمور آمور . ۶۰

می دیدم که اخیرا تا چه حد مشکلات عاطفی و عاشقانه داشته ام . « . چه اسم مناسبی : » زمزمه کردم اما به هر حال عطر را نگه داشتم و باقی مانده را برگرداندم . جعبه را در دستانم بالا کشیدم و در مقابل میز پایین آوردم . نوار های بسته بندی را پیدا کردم تا دوباره بسته را به حالت خریداری شده اش



بازگردانم.

راه اتاق آدریان را هم بلد بودم ، احتمالا ایواشکوف ها منطقه ی سلطنتی خودشان را داشتند.  
زیاد از اتاق تاشا دور نبود.

Orchid . 59 گل ارکیده

Amor Amor . 60 به معنای عشق عشق ( مترجم )

احساس می کردم دختر باریبری هستم . سالن را پایین رفتم و در مقابل درب اتاقش ایستادم . قبل از اینکه فرصت در زدن پیدا کنم در باز شد و آدریان در مقابلم ایستاد.

به همان اندازه که من جا خورده بودم او هم شگفت زده شد . از صمیم قلب گفت:

«دمپایر کوچولو ، انتظار نداشتم اینجا ببینمت»

« اینو برگردوندم»

و قبل از اینکه فرصت مخالفت پیدا کند جعبه را به دستش دادم.

ناشپانه آن را گرفت و در حالی که سورپرایز شده بود کمی تلو تلو خورد . برای بار اول طرز گرفتنش

خوب بود . چند قدم عقب رفت و آن را روی زمین گذاشت . پرسید:

«؟ هیچ کدومش رو دوست نداشتی ؟ می خواهی بیشتر برات بخرم»

«دیگه برام کادو نفرست»

« اینکه کادو نیست ، یه نوع سرویسه عمومیه . کدوم زنی عطر مخصوص به خودشو نداره»

«دیگه اینکارو نکن»

ناگهان صدایی از پشت او گفت:

«؟ رز ، تویی»

سعی کردم آنسوی او را درست ببینم . لیزا!

«؟ اینجا چیکار می کنی»

به خاطر سردردم و وانمود کردن در مورد کریستین ، امروز صبح ذهنم را به روی لیزا بسته بودم . در

حالت عادی باید می دانستم که لیزا اینجاست ، نه اینکه از دیدنش متعجب شوم . ذهنم را مجددا

گشودم و اجازه دادم احساسات او به من منتقل شود . اصلا انتظار نداشتم که من به اینجا بیایم . پرسید:

« اینجا چیکار می کنی»

آدریان به طرز چندش آوری گفت:

خانوما ، خانوما ، نیازی نیس بخاطر من دعوا کنید :

نگاه خیره ام را به او دوختم.

«؟ ما اینکارو نمی کردیم . فقط می خوام بدونم اینجا چه خبره»

ابتدا رایحه ی افترشیو را حس کردم و بعد صدایی شنیدم:

. «منم همینطور»

از جا پریدم و اطرافم را نگاه کردم . دیمتری در راهرو ایستاده بود . نمی دانستم درون منطقه ی

ایواشکوف ها چه می کند.

صدایی از درونم اظهار کرد : در حال رفتن به اتاق تاشاست.

بی شک دیمتری می دانست که من در همه جور دردسری می افتم ، اما دیدن لیزا در آنجا باعث شد حالت تدافعی خودش را رها کند . نزدیک شد و پشت من ایستاد . سپس هر سه ی ما را از نظر گذراند:

. «آقایون و خانومای نوآموز حق ندارن به اتاق همدیگه برن»

فهمیدم منظورش این است که حتی نوآموز نبودن آدریان نیز فرقی در اصل ماجرا نمی کرد . ما حق

نداشتیم در اتاق یکی از پسر ها باشیم.

مایوسانه از آدریان پرسیدم:

«؟ چرا اینکارو می کنی»

«؟ چیکار»

«؟ اینکه داری کاری می کنی تا ما بد به نظر برسیم»

زیر زیرکی خندید:

شما کسایی هستین که به اتاق من اومدید» .

دیمتری با لحن سرزنش باری جواب داد:

شما نباید اجازه می دادید داخل شن . مطمئنم که قوانین این مدرسه رو می دونید» .

آدریان شانه هایش را بالا انداخت:

. «آره ف ولی قصد تبعیت از هیچ کدومشونو ندارم»

دیمتری به سردی گفت:

. «شاید تبعیت نداشته باشی ، اما بازم فکر می کنم باید بهشون احترام بذاری»

آدریان چشم هایش را گرداند.

. «تعجب می کنم می بینم داری در مورد دختری زیر سن قانونی صحبت می کنی»

برق عصبانیت را در چشم های دیمیتری دیدم و برای لحظه ای فکر کردم که شاهد از دست دادن کنترلش خواهم بود. اما او خونسرد ماند و فقط انگشت های مشت کرده اش نشان می داد که تا چه حد عصبی است.

آدرین ادامه داد:

. «در ضمن هیچ چیز کنیفی در کار نبود و فقط داشتیم همدیگرو ملاقات می کردیم»

. «اگه می خوای دختر کوچولو ها رو ملاقات کنی بهتره این کارو تو یه مکان عمومی انجام بدی»

اصلا خوشم نیامد که دیمیتری ما را دختر کوچولو خطاب کرد. در ضمن فکر می کردم در مورد اتفاقی که افتاده بود داشت زیاد از حد واکنش نشان می داد. شک داشتم که قسمتی از واکنشش به حضور من در آم مکان مربوط می شد.

آدریان فقط لبخند زد، از همان لبخند هایی که بدنم را مور مور می کرد.

دختر بچه؟ دختر بچه؟ مطمئنا اونا همزمان هم جوونن و هم پیر! اونها تقریبا هر چیزی رو توی»

زندگیشون دیدن. همین حالا هم زیادی می دونن. یکی با زندگی پیوند خورده و یکی با مرگ ... اونها تنها افرادی هستن که نگرانشون هستی؟ نگران خودت باش دمپایر. نگران خودت و نگران من. کسی

. «که بچه اس ماییم

هر کدام از ما به نوعی خیره و متعجب مانده بودیم. هیچ یک انتظار نداشتیم آدریان ناگهان خل شود، هرچند چند لحظه بعد آرام شد و دوباره عادی به نظر می رسید. برگشت و به سمت پنجره رفت. در حالی که سیگارش را بیرون می آورد رو به ما کرد:

. «شما خانوم ها باید برید. حق با اونه، من تاثیر بدی دارم»

سریعا نگاهی با لیزا رد و بدل کردیم. هر دو به دنبال دیمیتری بیرون رفته و به سمت لابی حرکت کردیم. چند دقیقه بعد گفتم:

. «عجیب ... بود»

این حقیقت کاملا واضح بود و نیازی به گفتن نداشت، اما، به هر حال یک نفر باید می گفت. دیمیتری تایید کرد:

! «خیلی»

صدایش آنقدر که متحیر بود عصبی به نظر نمی رسید.

وقتی به لابی رسیدیم من و لیزا به سمت اتاقمان می رفتیم که دیمیتری صدایم کرد:

«؟ رز . می تونم باهات صحبت کنم»

احساس همدردی شدیدی از طرف لیزا حس کردم . به طرف دیمیتری برگشتم و به سمت دیگر اتاق رفتم . همانطور که راه می رفتیم گروهی از موروی ها که کت های خردار کج و معوجی پوشیده بودند از کنارمان گذشتند . چهره هایشان بیمناک بود . پیشخدمت ها اثاثیه شان را به دنبال می کشیدند . مردم هنوز هم اینجا را در جستجوی مکانی امن ترک می کردند . توهم استریگویی هنوز در اطراف حضور داشت .

صدای دیمیتری توجهم را به خودش بازگرداند:

. «اون آدریان ایواشکوفه»

نامش را همانگونه صدا کرد که دیگران بر زبان می آوردند.

. «بله می دونم»

. «این بار دومیه که شما دو تا رو با هم می بینم»

به راحتی جواب دادم:

. «خب آره . ما گاهی همدیگرو می بینیم»

دیمیتری ابرویش را بالا برد و سرش را به سمت راهی که از آن آمده بودیم برگرداند:

«؟ زیاد توی اتاقش ملاقاتش می کنی»

جواب های زیادی برای تلافی کردن در سرم بودند ، اما بهترینش را انتخاب کردم:

. «هر اتفاقی که بین من و اون می افته به تو مربوط نمی شه»

لحن صدایم درست مانند زمانی بود که او چنین حرفی را در مورد خودش و تاشا به من زده بود.

. «در واقع تا زمانی که توی این آکادمی نوآموز هستی هر کاری که می کنی به من مربوط می شه»

. «نه در مورد زندگی شخصی من ! در این مورد حرفی برای زدن نداری»

. «تو هنوز هجده ساله نشدی»

. «به زودی می شم ، بعلاوه اینطوری نیست که به طور معجزه آسایی توی تولد هجده سالگیم بالغ بشم»

گفت:

. «واضح»

سرخ شدم:

... «منظورم این نبود . منظورم اینه که»

می دونم منظورت چی بود ، در حال حاضر اهمیتی هم نداره . تو نوآموز این آکادمی هستی و من هم»  
 مریتم . این وظیفه که ازت مراقبت کنم و بهت کمک کنم . توی تخت بودن با اون... خب ... اصلا امن  
 نیست.

. «من می تونم از پس آدریان بر بیام»

و زمزمه کردم:

. «اون مرموزه ... ظاهرا مرموزه . ولی کاملا بی خطر»

ناگهان به ذهنم خطور کرد ممکن است این سختگیری دیمیتری به خاطر حسودی اش باشد . او لیزا را  
 بیرون نکشیده بود تا بر سرش فریاد بکشد . این فکر کمی خوشحالم کرد ، اما بعد سریع کنجکاوی اخیرم  
 در مورد پرسه زدن دیمیتری اطراف طبقه ی ایواشکوف ها را به یاد آوردم.

«؟ صحبت در مورد زندگی خصوصی شد ... فکر می کنم داشتی می رفتی ملاقات تاشا ، هان»

می دانستم که این سوال یک پاسخ " به تو مربوط نیست " زیبا و از پیش تعیین شده خواهد داشت . اما  
 در عوض دیمیتری جواب داد:

. «در واقع داشتم می رفتم ملاقات مادر تو»

«؟ نکنه قصد داری اونو هم فریب بدی»

خودم می دانستم که اینکار را نمی کرد . اما این طعنه خیلی بهتر از آن بود که بشود از آن صرف نظر  
 کرد.

به نظر می رسید او هم می دانست که در حال طعنه زدن هستم ، به همین خاطر فقط نگاه کسلی به من  
 کرد.

. «نه ، دنبال یه سری اطلاعات در مورد استریگوی هایی که در حمله ی دروزداو بودند می گردیم»

سرسختی و عصبانیتم به سرعت از بین رفت . دروزداو ، بادیکا.

ناگهان تمام اتفاقات امروز صبح در نظرم بی ارزش و مبتذل شدند . چطور می توانستم اینجا بایستم و در  
 مورد روابط عاشقانه ای که معلوم نیست وجود دارند یا نه با دیمیتری بحث کنم در حالی که او و نگهبان  
 های دیگر در تلاش بودند تا از ما محافظت کنند . بی صدا پرسیدم:

«؟ چی پیدا کردید»

جواب داد:

رد چندتا از استریگوی ها رو گرفتیم ، یا لاقل انسان هایی که با اونها کار می کنن . چندتا شاهد هستن»

که همین اطراف زندگی می‌کنن و می‌گن ماشین‌هایی که گروه از شون استفاده می‌کردن رو دیدن. پلاک ماشین‌ها همه از ملیت‌های مختلف بودند، به نظر میاد گروه از هم جدا شده بودند و تا کار رو برای ما سخت‌تر کنن، اما یکی از شاهد‌ها شماره‌ی پلاکی رو برداشته که توی اسپوکن ۶۱ ثبت شده بوده.

با ناباوری پرسیدم:

«؟ اسپوکن؟ اسپوکن واشنگتون؟ کی پناهگاهش رو توی اسپوکن می‌سازه»

من قبلاً یک بار آنجا بوده‌ام، به اندازه‌ی شهرهای دور افتاده و جنگلی شمال غربی کسل‌کننده بود. با قیافه‌ی خشک و بی‌روحي گفت:

ظاهراً استریگوی‌ها. آدرس جعلی بوده، ولی شواهد دیگه‌ای هم هست که نشون می‌ده اونجا واقعا «اونجا هستن. اونجا یه بازار هست که تونل‌های زیر زمینی داره، استریگوی‌ها اون اطراف دیده شدن پس ... می‌ری دنبال اونا؟ یا کس دیگه می‌خواد بره؟ منظورم اینه که ... این چیزیه که: «اخم کردم تاشا همیشه می‌گه: "فقط باید بدونیم اونجا کجا هستند!"

سرش را تکان داد:

نگهبان‌ها بدون داشتن مجوز از بالا دستی‌ها هیچ کاری نمی‌تونن بکنن. این اتفاق به این زودی‌ها «نمی‌افته

. شهری در ایالت واشنگتن آمریکا

زمزمه کردم:

«این به خاطره اینه که موروی‌ها زیاد حرف می‌زنن»

جواب داد:

«اونجا محتاطن»

باز احساس پر انرژی بودن کردم:

بی‌خیال. تو اصلاً نباید در این مورد احتیاط کنی. دقیقاً می‌دونی که استریگوی‌ها کجا پنهان شدن، «؟ اونایی که بچه‌ها رو قتل عام می‌کنن. نمی‌خوای وقتی انتظارشو ندارن بری سراغشون نوع حرف زدند شبیه میسون شده بود.

او گفت:

به این راحتی‌ها هم نیست، باید به انجمن نگهبان‌ها و فرمانداری موروی‌ها جواب پس بدیم. ما نمی‌تونیم نقشه بکشیم و یهو حمله کنیم. به هر حال ما هنوز همه چیزو نمی‌دونیم، نباید توی شرایط و

. «موقعیتی قرار بگیری که همه چیز رو در موردش نمی دونی  
 آهی کشیدم . دوباره درس های روشنفکرانه ی زندگی.  
 دستم را داخل موهایم برده و آنها را پشت گوشم زدم.  
 به هر حال چرا اینا رو به من می گی ، اینا به نگهبانا مربوط می شه و اصلا چیزی نیست که به نوآموزا»  
 . «اجازه بدی بدونن

من یه حرفایی زدم ... روزای قبل و امروز ... که خب نباید می گفتم ، چیزای توهین آمیزی در مورد»  
 . «سنت . تو هفده ساله ای ... اما توانایی انجام کارهایی رو داری که بزرگترا می کنن  
 کلمه هایش را محکم و با فکر گفت و حالتش شیرین تر شد . با اینکه همیشه خارق العاده به نظر می  
 رسید ، اما من این یکی را از همه بیشتر دوست داشتم.  
 روشنایی و شدت لرزش قلبم بیشتر شد.  
 «؟ واقعا»

با سر تایید کرد:

توی بیشتر چیزها تو هنوز خیلی جوونی ... و بچگانه رفتار می کن ، اما تنها راه برای تغییر حقیقی اینه که  
 مثل افراد بالغ عمل کنی . ... می خوام اینو در تو بیشتر کنم . می دونم که این اطلاعات رو پیش خودت  
 . «نگه می داری و به کسی نمی گی . می دونی که چقدر مهمه مثل یه راز نگهشون داری  
 از این که گفت بچگانه عمل می کنم خوشم نیامد ، ولی اینکه با من مثل فرد بالغی صحبت می کرد را  
 خیلی دوست داشتم.

صدایی آمد.

«، دیمکا»

تاشا اُزرا به سمت ما می آمد . وقتی مرا دید لبخند زد:

. «سلام رز»

حالم گرفته شد و به صورت سطحی گفتم:

. «سلام»

دستش را روی بازوی دیمیتری گذاشت و انگشت هایش را روی بند چرمی کتش لغزاند . با عصبانیت به  
 انگشت هایش خیره شدم ، چطور جرات می کردند او را لمس کنند.  
 تاشا رو به او گفت:

. «همون نگاه رو داری»

دیمیتری پرسید:

«؟ کدوم نگاه»

نگاه عبوسی که همیشه به من داشت محو شد و خنده ی کوچکی جایش را گرفت ، انگار که از جواب سوالش خبر دارد . تقریبا یکی از آن لبخند های سرزنده و شوخ هایش بود.

. «نگاهی که می گه می خوام تمام روز رو کار کنی»

«؟ واقعا ... این شکلی نگاه می کنم»

چیزی مثل سر به سر گذاشتن و شوخی در لحن صدایش بود.

تاشا اشاره کرد:

«؟ کی شیفتت کاملا تموم می شه»

قسم می خورم نگاه دیمیتری همراه با ترس بود:

! «یک ساعت پیش»

تاشا گله کرد:

. «نمی تونی به این کارت ادامه بدی ، تو نیاز به یکم استراحت داری»

... «خب اگه توجه کرده باشی که من همیشه نگهبان لیزا»

تاشا عملا میان حرفش پرید:

نسبت به شب بیش بیشتر احساس مریضی می کردم ! « . فعلا»

. «یه مسابقه ی بیلارد داره طبقه ی بالا برگزار می شه»

دیمیتری در حالی که هنوز لبخندش را داشت گفت:

... «نمی تونم . با وجود اینکه مدت زیادیه بازی نکردم»

چی ؟ دیمیتری بیلارد می کرد ؟

دیگر اهمیتی نداشت که دیمیتری با من مثل بزرگترها رفتار کرده بود ، البته بخشی از وجودم می دانست

که آن رفتار یک تحسین و تعریف بزرگ است ، اما مابقی وجودم می خواست که او همانند تاشا با من

رفتار کند . شوخ ، با نشاط و غیر جدی ، همه ی اینها به معنی خودمانی رفتار کردن بودند.

. «بیخیال ، فقط یه دور ! ما همشونو شکست می دیم : « تاشا التماس می کرد

دیمیتری تکرار کرد:



. «نه با اتفاق هایی که داره می افته . « لحنش متاسف بود . « نمیتونم»

تا شا کمی جدی شد:

نگاه زود گذری به من انداخت و به شوخی گفت . « : نه . فکر کنم حق با توئه»

. «امیدوارم بدونی چه الگوی سخت جونی پیشته ... هیچوقت کارشو ول نمی کنه»

گفتم:

. «حداقل فعلا می دونم : « تن صدایم را به سرزندگی چند دقیقه ی قبل تا شا کردم ... « خب»

تا شا با گیجی نگاه کرد . حدس می زدم نفهمیده باشد مسخره اش می کنم . ولی نگاه تیره ی دیمیتری می

گفت که او می داند دقیقا دارم چه کار می کنم . فوری فهمیدم کاری کرده ام که بالغ بودنم را از بین

برده است.

. «کارمون تموم شد ، رز یادت باشه چی گفتم»

... «بله : « درحالی که می چرخیدم گفتم

ناگهان دلم می خواست به اتاقم بروم و برای مدتی استراحت کنم تا آرام شوم . امروز تا به الان به اندازه

. «قطعا یادم می مونه . « ی کافی خسته شده بودم

البته هنوز خیلی دور نشده بودم که میسون را دیدم و به سمتش رفتم . خدای بزرگ ... مردها همه جا

. «هستند

. «، تو ناراحتی : « به محض دیدن صورتم گفت

در فهمیدن احساساتم ماهر بود.

«؟ چی شده»

. «یه کم ... مشکلات بزرگترا ... صبح عجیبی بود»

آهی کشیدم ، قادر نبودم دیمیتری را از ذهنم بیرون کنم ، به میسون نگاه کردم ، شب گذشته را به

خاطر آوردم که تا چه حد قانع شده بودم با او باشم ، آن هم به صورت جدی . دیوانه شده بودم . قادر

نبودم افکارم را راجع به هیچ کس تغییر دهم . فهمیدم بهترین راه برای اینکه یکی را دور کنی این است

که به فرد دیگری اهمیت بدهی.

دست میسون را گرفتم و او را به دنبال کشیدم:

«؟ زود باش ... مگه قرار نبود امروز بریم یه جای ... اوم ، محرمانه و خصوصی»

. «فکر کردم دیگه مست نیستی : « به شوخی گفت

اما چشم هایش بسیار بسیار جدی و علاقه مند بودند.

. «وانمود می کنم همش به خاطر مستی بوده باشه»

. «هی ، من روی درخواستم وایسام ، مهم نیست چی می شه»

ذهنم را باز کردم و دنبال لیزا گشتم ، فعلا در اتاقمان نبود ، احتمالا برای یکی دیگر از کارهای سلطنتی بیرون بود و بدون شک هنوز برای شام بزرگ پرسیلا ودا ۶۲ تمرین می کرد.  
به میسون گفتم:

. «زود باش ، می ریم اتاق من»

از طرف دیگر وقتی واقعا دیمتری از جلوی اتاق نوآموزان عبور نمی کرد ، کسی حاضر به اجرای قانون ترکیب جنسیتی نبود.

62 . Priscilla Voda

عملا شبیه این بود که به خوابگاه های آکادمی می رفتیم . زمانی که من و میسون به طبقه ی بالا رسیدیم تمام چیز هایی که دیمتری در مورد اسپوکن به من گفته بود را برای او بازگو کردم.  
دیمتری به من گفته بود آن را پیش خودم نگه دارم ، اما من هم از دستش عصبانی بودم و هم در اینکه به میسون بگویم مشکلی نمی دیدم . می دانستم که او از شنیدنش هیجان زده می شود . حق با من بود ، میسون به هیجان آمده بود.

وقتی وارد اتاقم می شدیم او با تعجب فریاد زد:

«؟ چی ... اونا هیچ کاری نمی کنن»

شانه هایم را بالا انداختم و روی تختم نشستم:

... «دیمتری گفت»

. «می دونم می دونم ... شنیدم که در مورد مراقب بودن و این چیزا گفتم»

اما اگر این استریگوی ها برن دنبال موروی های دیگه چی ؟ : « میسون با عصبانیت دور اتاق قدم می زد  
«؟ ... خوانواده های دیگه ... لعنتی ! نکنه دارن آرزو می کنن زیاد ترسناک نباشن

! «فراموشش کن : « گفتم

حس می کردم روی تخت بودن من برای اینکه او را از نقشه های دیوانه کننده اش باز دارد کافی نبوده است.

. «کاری از دست ما بر نیامد»

. «می تونیم بریم : « از راه رفتن ایستاد

«؟ کجا بریم : « با حالت احمقانه ای پرسیدم  
 . «اسپوکن ! توی شهر اتوبوس هایی هست که می تونیم سوارشون بشیم»  
 «؟ من ... صبر کن ... تو می خوای ما بریم اونجا و استریگوی شکار کنیم»  
 آره ، ادی هم این کارو می کنه . وانمود می کنیم داریم می ریم تفریح ، استریگوی ها نمی تونن بسیج»  
 . «بشن ، در این صورت می تونیم صبر کنیم و دونه دونه بگیریمشون  
 «؟ از کی تا حالا اینقدر احمق شدی : « فقط خیره نگاهش کردم  
 . «اوه ... مرسی بابت اینکه بهم اعتماد داری»  
 . «ربطی به اعتماد نداره : « توضیح دادم  
 تو از پس بزرگتر از خودتم بر میای ، اینو می دونم . اما این ... این راهش . « بلند شدم و کنارش رفتم  
 نیست . نمی تونیم ادی رو ببریم و استریگوی شکار کنیم ، ما به آدمای بیشتر ، نقشه های بیشتر و  
 . «اطلاعات بیشتری نیاز داریم  
 دست هایم را روی سینه اش گذاشتم ، او نیز مال خودش را روی آنها گذاشت و خندید . آتش مبارزه  
 هنوز در چشم هایش وجود داشت ، اما می توانستم ببینم که درونش به سرعت تغییر کرد ، درست مثل  
 من.  
 . «نمی خواستم بهت بگم احمق . متاسفم»  
 . «خب ... فکر نکنم خیلی هم دلم بخواد تلاش کنم تا کار سودمندی انجام بدم : « گفت  
 . «خوبه . چون کارای زیادی هست که من می خوام انجام بدم»  
 دست هایم را آهسته بالا بردم و دور گردنش گذاشتم . پوستش زیر انگشت هایم داغ بود و به خاطر  
 آوردم که شب پیش تا چه حد از بوسیدنش لذت برده بودم.  
 ناگهان از جایی خارج از ذهنم گفتم:  
 . «تو واقعا شاگرد اونی»  
 «؟ شاگرد کی»  
 بلیکوف . فقط داشتم فکر می کردم وقتی توصیه می کردی که به اطلاعات بیشتری نیاز داریم درست»  
 . «مثل اون بودی . از وقتی باهاس می چرخ می تمام حالتای جدی اونو پیدا کردی  
 . «نه ، اینطور نیست»  
 میسون مرا جلوتر کشید.

اما من حالا دیگر احساس رمانتیکی نداشتم ، می خواستم تغییر کنم و دیمیتری را برای لحظه ای فراموش کنم ، نه اینکه در مورد اون صحبت کنم . معلوم نبود این دیگر از کجا آمده بود . میسون تصور کرد مرا گیج کرده و متوجه چیز اشتباهی نشد .  
« تو تغییر کردی ، اما این بد نیست ... فقط متفاوته »

چیزی در این بین مرا عصبی می کرد ، اما قبل از اینکه توانایی برگشت را داشته باشم بی مقدمه لب های مرا بوسید . بحث جدی بین ما از بین رفت . ذره ای از آن تاریکی در من افزایش یافت . اما به راحتی آن را با فکر اینکه من و میسون برای هم بهترینیم عوض کردم .  
با ضرب روی تخت انداختمش . سعی کردم این کار را بدون توقف بوسه ها انجام دهم . بدون توانایی انجام چند کار باهم ، من هیچ چیز نبودم . ناخن هایم را در حالی در پشتش فرو می کردم که او دست هایش را پشت گردنم می لغزاند و دمب اسبی آن ها را که همین چند دقیقه پیش درست کرده بودم به هم می ریخت . انگشت هایش را بین موهای رها شده ام حرکت می داد . لبش را پایین تر برد و گردنم را بوسید . گفت:

« تو ... فوق العاده ای »

و می توانستم بگویم که کاملا صادقانه گفته بود . تمام صورتش با علاقه ملتهب شده بود . خود را به سمت بالا قوس دادم تا به لب هایش اجازه ی اینکه محکمتر به پوستم بچسبند را بدهم . در حالی که دست های او به سمت پایین لباسم می لغزیدند و بی وقفه در طول معده ام به سمت بالا می آمدند . آشکارا دنبال لباس زیرم می گشت .

با توجه به اینکه همین چند دقیقه پیش با هم بحث می کردیم ، متعجب بودم که می دیدم همه چیز اینقدر سریع افزایش پیدا کرده بود . صادقانه بگویم ... فکر کنم ... من تقصیری نداشتم ، این روش زندگی ام بود .

همه چیز در مورد من سریع و شدید بود . شبی که دیمیتری و من قربانی افسون هوس ویکتور داشکوف شده بودیم ، مقداری علاقه و تعصب هم همراهش بود که اجازه داده بود آن طلسم عملی شود . دیمیتری آن افسون را کنترل کرد . فکر کنم خب ... گاهی ما همه چیز را آرام می کنیم و این در نوع خودش عالی است . اما بیشتر وقت ها ما نمی توانیم خودمان را کنترل کنیم ، می توانستیم همه چیز را به روشی حس کنیم . طوری که دستش را روی بدنم حرکت می داد . بوسه های عمیق و پر قدرتش .  
بعد از این چیزی را درک کردم .

اینکه داشتم میسون را می‌بوسیدم ولی در فکرم با دیمیتری بودم و اینطور نبود که فقط تصور کنم . انگار واقعا با دیمیتری بودم ، درست همین حالا . تمام آن شب را دوباره به یاد آوردم ، با چشم‌های بسته کار سختی نبود.

اما وقتی بازشان کردم و چشم‌های میسون را دیدم ... فهمیدم که با او هستم ، نه دیمیتری . او مرا می‌پرستید و من را برای مدتی طولانی می‌خواست . اینکار برای من ... که با او باشم و وانمود کنم با کس دیگری هستم...

درست نبود...

از دسترسش بیرون آمدم:

. «نه ... نکن»

میسون فوراً متوقف شد ، زیرا در واقع شخصیتش این چنین بود.

پرسید:

«؟ خیلی زیاده روی کردم»

. «مشکل این نیست ... ما نباید این کارو بکنیم : «سرم را خم کردم

دوباره مرا گرفت و من دورتر رفتم:

. «نه ، من فقط نمی‌خوام ... نمی‌دونم . فقط بیا بیخیال شیم»

... «من»

«؟ چه اتفاقی برای کارای زیادی که می‌خواستی انجام بدی افتاد . « برای لحظهای مردد مانده بود

آری ... این افتضاح به نظر می‌رسید ، اما چه چیزی می‌توانستم بگویم ؟ نمی‌تونم با تو باشم چون وقتی با تو رابطه دارم فقط به کس دیگه ای فکر می‌کنم ، کسی که واقعا می‌خوامش و تو فقط یه جانشینی.

او بلند شد و دستش را در موهایش فرو کرد.

. «باشه ، خیلی خب»

می‌توانستم سر سختی را در صدایش بشنوم.

. «تو ناراحتی»

نگاه اجمالی به من انداخت ، صورتش حالتی طوفانی داشت.

من فقط گیج شدم ، نمی‌تونم منظورتو بفهم . یه دقیقه داغی ، بعدش سردی . به من می‌گی منو می‌

خوای ، بعد می‌گی که نمی‌خوای . اگه یک کدومو انتخاب می‌کردی خوب بود . اما تو منو وادار می‌

کمی به چیزی فکر کنم و خودت توی یه مسیر کاملا متفاوت حرکت می کنی . نه فقط حالا ... همیشه همینطوره.

درست می گفت . در مورد او زیادی حالتم را تغییر می دادم . گاهی عاشقانه رفتار می کردم و زمان دیگری به طور کامل ردش می کردم . وقتی جوابی ندادم پرسید .

کاری هست که بتونم برات انجام بدم ؟ یه چیزی که ... نمی دونم ، باعث بشه تو حس بهتری نسبت « به من داشته باشی .

کوتاه گفتم:

« نمی دونم » .

آهی کشید:

« ؟ پس تو واقعا چی می خوای »

فکر کردم : دیمیتری . در عوض تکرار کردم:

« نمی دونم » .

گله کنان بلند شد و به سمت در رفت .

رز ، به عنوان کسی که ادعا می کنه اطلاعات زیادی داره ، واقعا باید چیزای زیادی رو در مورد خودت « بدونی .

در پشت سرش با صدای بلندی کوبیده شد . صدایش باعث شد به خود بیچم و وقتی به محلی که میسون ایستاده بود خیره شدم ، فهمیدم حق با اوست . چیزهای زیادی بودند که باید در مورد خودم یاد می گرفتم .

لیزا در میانه های روز من را پیدا کرد . بعد از رفتن میسون به خواب رفته بودم ، ظاهرا بیشتر از چیزی ناراحت بودم که بخوادم تختم را ترک کنم . با صدای بستن درب و وارد شدن لیزا از جا پریدم . از اینکه او را می دیدم خوشحال بودم . می خواستم در مورد رفتارم با میسون صحبت کنم ، اما قبل از اینکه حرفی بزنم احساسش را دریافت کردم . او هم مثل من مشکلی داشت . بنابراین ، مثل همیشه اجازه دادم او اول حرف بزند .

« ؟ چی شده »

روی تختش نشست و کمی در لحاف پر مانند آن فرو رفت ، احساساتش به صورت همزمان عصبی و

ناراحت بودند.

. « کریستین »

تا به حال نشنیده بودم آن دو با هم دعوا کنند. زیاد سر به سر هم می گذاشتند ، اما طوری « ؟ واقعا » نبود که حتی ذره ای لیزا را به سمت گریه کردن سوق دهد.

. « اون فهمیده ... که صبح ، پیش آدریان بودم »

بلند شدم و به سمت میز آرایش رفتم . بورس را . « اوه ، وای ... این می تونه یه مشکل باشه : » گفتم

برداشتم و با چهره ی در هم رفته روبروی آینه ی طلاکاری شده قرار گرفتم . شروع کردم به شانه

کردن موهایی که در هنگام خواب به هم گره خورده بودند.

اما چیزی نشده که ، کریستین بیخودی حساسیت نشون داد . باورم نمی شه بهم اعتماد نداره : « . او نالید »

در حال فکر کردن به دیمتری و . « اون بهت اعتماد داره . همه چیز عجیب و غریب بود ، فقط همین »

حسادت باعث می شه مردم حرف های مسخره ای بزنن و کارهای مسخره تری انجام بدن . « تاشا بودم »

. «

اما هیچ اتفاقی نیفتاد . منظورم اینه که ، خب ، تو هم اونجا بودی ... هی ، من اصلا : « او تکرار کرد

« ؟ نفهیدم تو اونجا چیکار می کردی

. « آدریان یه جعبه عطر برام فرستاده بود »

« ؟ اون ... منظورت همون جعبه ی بزرگیه که دستت بود »

تایید کردم.

. « وووای »

« ؟ آره ، اومده بودم پیش بدم . سوال اینجاست تو اونجا چیکار می کردی : » گفتم

یک لحظه رنگ صورتش عوض شد ، می خواست چیزی به من . « فقط صحبت می کردم : « او گفت

بگوید ، اما در لحظه ی آخر ساکت ماند . تقریبا افکاری که در ذهنش پدیدار شده بودند را شنیده بودم ،

« ؟ خیلی چیزا هست که باید بهت بگم ، اما قبلش بهم بگو چت شده . « اما او آن ها را عقب زد

! « من چیزیم نیست »

رز ، من مثل تو علم غیب ندارم ، اما وقتی نارحت یا گرفته ای متوجه می شم . از کریسمس به این »

« ؟ طرف یه جورایی غمگینی . چی شده

الان وقت آن نبود که در مورد کریسمس و حرف هایی که مادرم در مورد دیمتری و تاشا گفته بود

حرف بز نم . اما در عوض داستان میسون را برایش تعریف کردم ، و البته دلیل کنار کشیدنم را هم حذف کردم . فقط به سادگی توضیح دادم چطور اینکار را انجام داده ام .

« خب ... حق اینو داشتی که یه همچین کاری بکنی : « بعد از اینکه صحبتیم به پایان رسید گفت .

« می دونم ، اما من یه جورایی خودم ماجرا رو به اینجا کشوندم ، می تونم ببینم چرا ناراحت شده » .

« به هر حال شما دوتا می تونین درستش کنین . برو باهاش صحبت کن ، اون دیوونه ی توئه » .

موضوع فراتر از یک سوء تفاهم ساده بود ، رابطه ی بین من و میسون به این راحتی ها ترمیم نمی شد .

« نمی دونم ، همه مثل تو و کریستین نیستن : « گفتم

کریستین . هنوز نمی تونم باور کنم اینقدر در مورد این موضوع احمقانه رفتار کنه . « . صورتش تیره شد

»

لیز ، شما دوتا به احتمال زیاد کمتر از یه روز دیگه با هم آشتی . « منظوری نداشتم ، اما خنده ام گرفت

« می کنین و همدیگه رو می بوسین . شاید بیشتر از بوسه حتی

« قبل از اینکه بتوانم جلوی خودم را بگیرم این حرف از دهانم خارج شده بود . چشمانش گشاد شدند

« البته که می دونی . « سرش را از روی عصبانیت تکان داد ! « تو می دونی

نمی خواستم بفهمد که من در مورد سکس و چیزهای دیگرشان می دانم ، حداقل نه « ، متاسفم : « گفتم

تا زمانی که خودش در مورد آن ها با من صحبت نکند .

« ؟ چقدر می دونی . « چشمانش را به من دوخت

شانه کردن موهایم را تمام کرده بودم ، اما برای پرهیز از نگاه های او « ، اوم ، زیاد نیست : « دروغ گفتم

، شروع کردم به ور رفتن با دسته ی بورس .

« باید یاد بگیرم چطوری تو رو از ذهنم دور نگه دارم : « با عصبانیت زمزمه کرد

یک اشتباه دیگر ! باز هم چیزی گفتم که نباید می گفتم . « . اخیرا تنها راه صحبت با تو همینه «

« ؟ منظورت چیه : « پرسید

من ... نمی دونم . فقط حس می کنم ما دیگه مثل قدیم زیاد . « نگاه تندى به من کرد ... « هیچی ... من

« با هم حرف نمی زنیم

صدایش دوباره نرم شده بود . « . برای حل کردن این موضوع هر دو تاملون باید تلاش کنیم «

هر دو نفرمون باید برای حل این قضیه تلاش کنیم ، منتهی اگر یه نفرمون تمام . « حق با توئه : « گفتم

وقتشو با دوست پسرش نگذرونه .

حقیقت داشت ، من هم به اندازه ی خودم مقصر بودم ، اما اخیرا چند باری سعی کرده بودم با او صحبت



کنم . فقط انگار هیچ وقت زمان بندی ام درست نبوده ، درست مثل حالا .  
 می دونی ، هیچ وقت فکر نمی کردم تو قبل از من سکس داشته باشی ، یا از اونطرف هیچ وقت فکر «  
 . «نمی کردم سال آخر تحصیلمو بگذرونم ، ولی هنوز با کسی سکس نکرده باشم  
 . «آره ، منم همینطور : « به سادگی گفت  
 «؟ هی ! منظورت از این حرف چی بود»  
 اوه . من باید برم مهمونی پریسیلا . « . نیشخندی زد و نگاهی به ساعتش انداخت . لبخندش پاک شد  
 چشمانش امیدوارانه روی من ثابت ... « کریستین قرار بود با من بیاد ، اما از اونجایی که یه احمقه نیما  
 ماندند .  
 . «چی ؟ نه . خواهش می کنم لیز . تو که می دونی من چقدر از این مهمونی های سلطنتی بدم میاد»  
 یالا دیگه ، تو که نمی خوای منو تنها بفرستی وسط یه مشت گرگ . تازه مگه همین الان . « اصرار کرد  
 «؟ نگفتی ما باید بیشتر باهم باشیم و صحبت کنیم  
 نالیدم .

. «بعدشم از طرف دیگه چون تو نگهبانی ، مجبوری همیشه اینکارا رو انجام بدی»  
 می دونم ، فکر می کردم شاید بتونم از شش ماه آخر آزادی استفاده کنم : « به سختی گفتم . « ۶۳  
 \*\*\*

سرانجام لیزا مرا مجبور کرد تا همراهش بروم ، چیزی هر دویمان می دانستیم اتفاق خواهد افتاد ! وقت  
 زیادی نداشتیم و من باید دوش می گرفتم ، موهایم را سشوار می کشیدم و آرایش می کردم . بعد از آن  
 یاد لباسی افتادم که تاشا به من داده بود ، با اینکه هنوز هم می خواستم به خاطر جذب کردن دیمیتری  
 به شکل وحشتناکی عذاب ببینم ، اما در حال حاضر از او متشکر بودم .  
 لباس ابریشمی را پوشیدم و خوشحال بودم که تیرگی رنگ قرمز همانطور که تصور می کردم تاثیر کشنده  
 ای روی من داشت . از آن لباس های بلند آسیایی بود که با نقش و نگار گل روی ابریشم تزیین شده بود  
 یقه ی بلند و سجاف بزرگی که بیشتر پوست بدنم را می پوشاند ، اما لباس طوری به بدنم چسبیده بود  
 که به نوعی سکسی تر از چیزی بود که مقدار زیادی نمایش پوست برهنه ام بتواند ایجاد کند .  
 ۶۳ اشاره به زمان فارغ التحصیل شدن رز و لیزا ( . ویراستار)

در حال حاضر عملا چشمانم ناپیدا بود . لیزا مانند همیشه بی نظیر بود . لباس بنفش سیری به طراحی  
 یوحنا راسکی ۶۴ پوشیده بود ، کسی که به طراح موروی ها نیز معروف است . لباس بی آستین و از جنس  
 ساتن خوش فرمی بود . کریستال های کوچک ارغوانی رنگی روی کمر بند لباسش جای گرفته بودند که

در مقابل پوست روشنش درخشش خاصی داشتند . موهایش نیمه باز به نظر می رسید ، اما به شکل ماهرانه ای آن ها را پشت سرش گره زده بود ، طوری که اگر دقت نمی کردی مشخص نمی شد . به محض رسیدن به سالن جشن ، چندین جفت چشم به سمت ما چرخید . فکر کنم سلطنتی ها تصور نمی کردند که پرنسس دراگومیر برای یک چنین جشن مهمی ، نگهبان دمپایر خودش را به همراه بیاورد برای این مهمان ، « یک مهمان . » اما خب ، روی دعوتنامه ی لیزا قید شده بود ، پرنسس به همراه شرایطی ذکر نشده بود .

سرانجام من و لیزا سر میز خودمان نشستیم . دور میز سلطنتی های دیگری هم حضور داشتند که به سرعت نام هایشان را فراموش کردم . آن ها خوشحال بودند که مرا نادیده می گرفتند ، و من هم خوشحال بودم که نادیده گرفته می شوم . علاوه بر آن ، به نظر نمی رسید که آن اطراف دلایل کمی برای پرت کردن حواسم وجود نداشته باشد . سالن تماما با رنگ آبی و نقره ای پوشیده شده بود . پارچه های آبی تیره از جنس ابریشم روی تمام میزها پهن شده بود ، کاملا براق و بدون چروک ، که باعث می شد بترسم چیزی روی آن ها بخورم . شمعدان هایی پر از شمع های مومی همه جای دیوارها آویزان بودند ، شومینه ی چوبی نیز با شیشه های رنگی زیبایی تزیین شده بود و در گوشه ی اتاق ترق و تروق می کرد . تمام این ها چشم انداز خارق العاده و شکوهمندی از رنگ و نور ایجاد می کردند که چشم هر کسی را حیران می کرد . در گوشه ای دیگر ، موروی لاغر اندامی با ویولن آهنگ ملایمی را می نواخت ، چهره اش به هنگام تمرکز روی آهنگ رویایی بود . صدای برخورد لیوان های کریستالی شراب ، نُت ها و حرکات تارهای ویولن را تکمیل می کردند .

Johnna Raski<sup>64</sup> این شخصیت وجود خارجی نداره و ساخته ی ذهن خود نویسنده ست ، با این حال اسمش جای تامل داره .  
(ویراستار)

شام هم مانند چیزهای دیگر عالی بود . غذاها مفصل و مختلف بودند ، با این حال تمام غذاهایی که در بشقابم بودند را شناختم ( که البته بیشتر چینی بودند ) و تقریبا از همه ی آن ها خوشم می آمد . فقط خوراک اردکی در کار نبود . ماهی آزاد سالمون در سس قارچ های شیتاک . ۶۵ سالادی با گلابی ها و پنیر بز . ۶۶ کیک های خوشمزه ی بادام هم برای دسر تدارک دیده شده بودند . تنها شکایتم از کوچکی پرس های غذا بود . ۶۷ به نظر می رسید غذاها بیشتر برای تزیین کردن بشقاب باشند ، تا برای خوردن ، و قسم می خورم سهم خودم را در ده لقمه تمام کردم .

موروی ها در کنار تغذیه ی خون به غذا هم احتیاج داشتند ، اما نه به اندازه ی انسان ها ، یا شاید یک دخترِ دمپایر ، آن هم در سن رشد.

همین غذا هم به تنهایی باعث می شد از تصمیم برای آمدن به این مهمانی رضایت داشته باشم . البته اگر لیزا در پایان شام اعلام نمی کرد نمی توانیم آنجا را به این زودی ترک کنیم.

«باید معاشرت کنیم : « زمزمه کرد

«؟ معاشرت»

! «بین ما تو اجتماعی هستی : « لیزا به صورت در هم کشیده ی من خندید و گفت

حقیقت داشت . در اکثر مواقع این من بودم که بیرون می رفتم و بدون ترس و اضطراب با مردم صحبت می کردم . لیزا خجالتی تر از من بود . اما اینجا محیط سلطنتی ها بود ، محیط او ، نه من . این مرا متعجب می کرد که چطور او می تواند به این خوبی با سلطنتی های عالی رتبه به بحث و گفتگو پردازد.

او عالی بود ، مودب و متین . همه مشتاق بودند تا با او صحبت کنند ، و به نظر می رسید که او همیشه حرف صحیحی برای گفتن دارد . از قدرت و سوسه اش استفاده نمی کرد ، اما انگار از خود نیرویی ساطع می کرد که همه را به سمتش می کشید . فکر می کنم این باید تاثیر ناخودآگاه عنصر روح باشد . حتی با وجود داروهایی که مصرف می کرد ، باز هم این جادو و جاذبه ی طبیعی خودش را نشان می داد.

shiitake . نوعی قارچ خوراکی که در مناطق آسیای شرقی یافت می شود ( . ویراستار )

<sup>65</sup> . نمیره حالا اینا رو می خوره ! گلابی با پنیر بز ؟ ( ! ویراستار متعجب )

<sup>66</sup> . من می گم نخور ، این می گه سرریزش کو ؟!

<sup>67</sup> معاشرت های اجتماعی بزرگ ، همیشه یکی از دغدغه ها و اضطراب های لیزا بود ، اما اکنون به راحتی می توانست این دلهره را مدیریت کند . به او افتخار می کردم.

بسیاری از گفتگوهای موجود کاملاً سرگرم کننده بود : مُد ، زندگی عاشقانه ی سلطنتی ها و غیره و غیره . هیچ کس نمی خواست جو موجود را با صحبت در مورد استریگویی ها خراب کند.

به این ترتیب بقیه ی شب را در کنار لیزا گذراندم . زمانی که مانند سایه ای بی صدا او را در اطراف دنبال می کردم ، از اینکه به خودم بگویم این یک تمرین برای آینده است ، خسته بودم . حقیقت این بود که من با این گروه احساس راحتی نمی کردم و می دانستم که مکانیسم های دفاعی ام در اینجا کاربردی ندارند . علاوه بر آن ، به شکل دردناکی آگاهی داشتم که من تنها مهمان دمپایر این جشن هستم . البته دمپایرهای دیگری هم حضور داشتند ، اما در نقش نگهبان رسمی ، محافظانی که اطراف اتاق پرسه می زدند و مراقب همه چیز بودند.

همانطور که لیزا با جمعیت صحبت می کرد ، به سمت گروه کوچکی از موروی ها می رفتیم که صدایشان بلندتر می شد . یکی از آن ها را شناختم . یکی از طرفینِ دعوایی بود که من در استخر به هم زده بودم ، با این تفاوت که این بار به جای لباس شنا ، کت و شلوار رسمی خیره کننده ای را به تن داشت . با نزدیک شدن ما سرش را بالا آورد و ما را از نظر گذراند ، ظاهراً من را به خاطر نداشت . با نادیده گرفتن ما به بحثش ادامه داد . به طور شگفت انگیزی موضوع گفتگوی آن ها حفاظت موروی ها بود . او یکی از کسانی بود که اعتقاد داشت موروی ها باید به خط حمله علیه استریگوی ها اضافه بشوند .

موهای « ؟ کجای این خودکشی رو متوجه نمی شی : » یکی از کسانی که آن نزدیکی ایستاده بود پرسید سرش نقره ای رنگ بودند و شکمی تپه مانند داشت . او هم مانند بقیه کت و شلواری رسمی پوشیده بود . تعلیم موروی ها مثل نگهبانان باعث نابودی نسل . « ، اما جوانترها در این لباس بهتر به نظر می رسیدند . « ما می شه ، پایان نژادمون

این خودکشی نیست ، کارِ درستیه که باید انجام بشه . باید بگردیم دنبال : « پسر جوان تر اعلام کرد افرادی که مثل خودمون فکر می کنن . جنگیدن رو یاد بگیریم و از جادومون که بزرگترین سرمایه مونه . « استفاده کنیم ، در کنار نگهبانان

آره ، اما با وجود نگهبان ها به سرمایه ی دیگه ای احتیاج نداریم . تو به حرف : « مو نقره ای گفت سلطنتی ها گوش نمی دی . اونا هیچ نوع نگهبانی از نوع خودشون نمی خوان ، بنابراین طبیعیه که « ترسیدن . اما اینا دلیل نمی شه که خودمونو پایین بکشیم و زندگیمونو در خطر بندازیم صدایش نرم بود ، اما افرادِ گروه کوچک همگی ساکت شده و به او ! « پس نندازین : « ناگهان لیزا گفت وقتی دارین در مورد یادگیری مبارزه ی موروی ها صحبت می کنید یه طوری وانمود می . « خیره شدند کنید انگار اصلاً اهمیت نداره . اینطوری نیست . اگر نمی خواید مبارزه کنید ، خب مجبور نیستین . کاملاً اما دلیلش اینه که شما می تونیدب ه نگهبان . « مرد به نظر کمی آرام تر می رسید . « درک می کنم هاتون تکیه کنید ، چیزی که خیلی از موروی ها نمی تونن . و اگر اونا بخوان دفاع شخصی رو یاد بگیرن ، « هیچ دلیلی نداره که متوقفشون کنیم و نذاریم چیزی که می خوان رو انجام بدن

« ؟ دیدی حالا . « موروی جوانتر لبخند پیروزمندانه ای به مخالفش زد

به این آسونی ها هم نیست . اگر اینقدر دلتون می خواد خودتون رو به کشتن : « مو نقره ای پاسخ داد بدید حرفی نیست . برین و انجامش بدین . اما می شه بگین کجا می خواین این به قول خودتون مهارت « ؟ های مبارزه رو آموزش ببینید

«ما جادوی خودمون رو داریم . نگهبان ها هم مبارزه ی فیزیکی رو بهمون یاد می دن» دیدی گفتم ؟ می دونستم آخرش به اینجا می کشه . حتی اگر بقیه ی ما نقشی توی این برنامه ی «خودکشی شما نداشته باشیم ، باز هم می خوانین نگهبان های ما رو ازمون بگیرین تا به این ارتش ساختگی . «تون آموزش مبارزه بدن موروی جوان با شنیدن کلمه ی ساختگی ابروهایش را در هم کشید و متعجب نمی شدم اگر مشتی در «شما به ما مدیون هستین . « هوا پرواز می کرد و به روی صورت مو نقره ای می نشست . «نه ، نیستن : « لیزا گفت نگاه های خیره دوباره به سمت او چرخیدند . این بار مو نقره ای بود که پیروزمندانه لبخند می زد . نگهبان ها بهترین سرمایه ی جنگی : « موروی جوان صورتش با عصبانیت برافروخته شده بود . او گفت «ما هستن . مو نقره . « همینطوره . اما شما حق ندارین اون ها رو از وظیفه ی اصلیشون دور کنید : « لیزا تایید کرد ای عملا سرخ شده بود . «؟ پس قراره چطوری مبارزه رو یاد بگیریم : « فرد دیگری پرسید همونطوری که نگهبان ها یاد گرفتن . اگر می خوانین هنر مبارزه رو یاد بگیرین ، . « لیزا پاسخش را داد به آکادمی ها برین . کلاس تشکیل بدین و از اول شروع کنید ، درست همون کاری که نوآموزان انجام می دن . اینطوری نگهبان ها رو از محافظت فعالانه شون دور نمی کنید . روش امنیه و به هر حال نگهبان حتی می تونید برای . « با ملاحظه لحظه ای مکث کرد . « هابی هم برای کمک به دانش آموزان هستن . «موروی هابی که از قبل اونجا هستن دوره های آموزشی دفاع و مبارزه بذارید نگاه های متعجب به صورت لیزا دوخته شده بود ، نگاه سردر گم من هم همینطور . راه حل بی نقصی بود ، و تمام کسانی که درو و بر ما بودند نیز این را می دانستند . این خواسته های هیچ کدام از طرفین را به طور کامل و صد در صد برآورده نمی کرد ، اما پاسخگوی بیشتر نیازشان بود . فکر بکری بود . موروی دیگری ، با شیفتگی و تعجب لیزا را از نظر گذراند . ناگهان گروه مجددا مشغول صحبت بودند ، آن هم در مورد ایده ی جدید . لیزا را هم وارد گفتگو کردند و کم کم بحث به یک گفتگوی پر شور و هیجان در مورد نقشه ی او تبدیل شد . من خودم را عقب تر کشیدم و یک گوشه کنار دربی ایستادم ، به نظرم اینطوری بهتر بود . در همین حین خدمتکاری با سینی پیش غذا از کنارم عبور کرد . هنوز گرسنه بودم ، با بدگمانی به آن ها

خیره شدم ، اما به نظر نمی رسید شبیه خوراک اردک باشد . نگاهم به سمت یکی از آن ها که مانند گوشت نرم و سرخ شده ی لذیذی به نظر می رسید ، جلب شد.

«؟ این جگر غازه :» پرسیدم

. «خوراک بره :» خدمتکار پاسخ داد

به نظر بد نمی آمد ، یکی از آن ها را برداشتم.

برگشتم . آدریان ایواشکوف را دیدم که به ! « در واقع لوزالمعده ی بره :» صدایی از پشت سرم گفت

سمتم می آمد.

پیشخدمت با دیدن تعجب زیادم از این موضوع از آنجا «؟ چی :» با صدای جیر جیرمانندی پرسیدم

دور شد.

نمی دانستم چرا «؟ داری سر به سرم می ذاری دیگه ؟ خوراک بره در واقع لوزالمعده شه :» پرسیدم

این موضوع پیش پا افتاده تا این حد مرا شوکه کرده بود . موروی ها خون می خوردند ، چرا اعضای داخل بدن را نخورند که خون بیشتری هم دارد ؟ با این وجود باز هم جلوی مور مور شدن خودم را گرفتم.

. «واقعا خوبه .» آدریا شانه بالا انداخت

! «اه ، آدمای پولدار مزخرفن .» سرم را به خاطر چندش تکان دادم

تو اینجا چیکار می کنی دمپایر کوچولو ؟ نکنه افتادی دنبالم و . « حالت متعجب صورتش ادامه پیدا کرد

«؟ منو همه جا تعقیب می کنی

مخصوصا .» با وقار و زیبایی کامل لباس پوشیده بود ، مثل همیشه . « معلومه که نه .» سرفه ای کردم

. «بعد از این همه دردسرهایی که ما رو توش انداختی

یکی از آن لبخندهای وسوسه انگیزش را رو کرد ، و با وجود اینکه خیلی اذیتم کرده بود ، باز هم تمایل

شدیدی برای بودن در کنارش داشتم . چرا او اینطوری بود ؟

به نظر در حال حاضر کاملا هوشیار به نظر می رسید ، هیچ نشانه « ، نمی دونم .» سر به سرم گذاشت

ای از رفتار عجیب و غریبی که در اتاقش کرده بود ، وجود نداشت . و البته ، او در کت و شلوار خیلی

مثل تمام دفعات قبلی که همدیگه رو دیدیم ؟ . « بهتر از سایر مهمانانی بود که در طول شب دیده بودم

این می شه ... پنجمین بار ؟ قضیه داره کم کم مشکوک می شه . البته نگران نباش ، من چیزی به دوست

. «پسرها نمی گم ، هیچ کدومشون

خواستم دهانم را برای اعتراض باز کنم که یادم افتاد او قبلا من را با دیمیتری دیده است . جلوی قرمز من فقط یه دوست پسر دارم . یه جورایی ، خب ، شاید دیگه نداشته باشم . « . شدن خودم را گرفتم . «علاوه بر اون حرفی برای گفتن نمی مونه . من حتی از تو خوشم نمیاد به سمت من خم شد ، انگار می « ؟ جدی خوشتم نمیاد : « آدریان در حالی که هنوز لبخند می زد گفت «؟ پس چرا از عطر من به خودت زدی . « خواست رازی را به آرامی برایم بازگو کند ! « نزدم . « این بار قرمز شدم . یک قدم به عقب برداشتم و گفتم

ابله که زدی . وقتی رفتی شیشه های عطر رو شمردم . علاوه بر اون می تونم بوش رو روی . « خندید لباست حس کنم . کمی تند ، اما شیرین ، درست مثل چیزی که در اعماق وجود توئه . یکمی هم زیادی کلمه ی رایحه را طوری ادا کرده بود انگار . « زدی ، ولی خب نه اونقدر که رایحه ی تن خودتو گم کنه واژه ی کثیفی است.

شاید سلطنتی ها باعث استرس من بشوند ، اما پسرهایی که فکر می کنند همه چیز را می دانند برایم اینطور نبودند . خیلی راحت با آن ها طرف می شوم . خجالتم را سرکوب کرده و به یاد آوردم چه کسی هستم.

هی ، کاملا حق داشتم یه دونه از اون عطرها رو بردارم . تو اونا رو : « موهایم را عقب زد و گفتم فرستاده بودی . اشتباهت اینه که فکر می کنی این کار من منظوری داره . اینطور نیست . در ضمن باید . « حواستو جمع کنی پولتو کجا داری خرج می کنی

او مکث کرد تا گیلان شامپاینی را از سینی پیشخدمتی که در حال رد . « اووه ، رز هاتاوی اینجاست « «؟ یکی می خوام . « شدن بود بردارد

مشروب نمی خورم. « ۶۸ »

با این وجود گیلان را به دستم داد ، سپس پیشخدمت را مرخص کرد و جرعه ای از آن . « درسته « خب ، به نظر میاد وازی لیزا مخ پدر منو به کار . « نوشید . حس می کردم این اولین گیلان او نباشد ! « گرفته

نگاهی به سمت گروهی که تازه ترک کرده بودم ، انداختم . مو نقره ای دستانش را به تندی ... « پدر «

«؟ اون یارو بابای توئه . « باز کرده بود و در حال صحبت بود

۶۸ . نکه کلا نمی خوره ها ، نه بابا ، این بشر که من می بینم ... ، منظورش وظیفه ی نگهبانیش که نباید هوشیاریش رو از دست بده!

! «مامانم که اینطوری می گه»

«؟ باهش موافقی؟ در مورد اینکه جنگیدن موروی ها می تونه خودکشی باشه»

. «واقعا نظری در این مورد ندارم . « آدریان شانه ای بالا انداخت و جرعه ی دیگری نوشید

«؟ امکان نداره . چطور می تونی هیچ حسی نداشته باشی»

. «نمی دونم . فقط این چیزی نیست که من بهش فکر کنم . کارای مهمتری دارم که انجام بدم»

هنوز هم می خواستم بدانم چرا لیزا در اتاق او بود . « . ؟ مثل پاییدن من ، و لیزا : « پیشنهاد دادم

. «بهت که گفتم ، اونی که تعقیب می کنه تویی ، نه من . « دوباره لبخند زد

«؟ پنج بار . « حرفم را ناتمام گذاشتم ... « آره ، آره ، می دونم . پنج بار»

تایید کرد.

اولین شبی که دیدمت ، شب . « با دست آزادم شروع به شمردن کردم . « نه ، فقط چهار بار بوده»

. «استخر ، اون موقعی که اومدم به اتاق و حالا

. «اگر تو اینطوری می گی ، باشه . « لبخندش مرموز شد

دوباره صدایم ضعیف شد . من یک بار دیگر نیز با آدریان صحبت کرده بودم ، البته به ... « من می گم»

... «نمی تونه منظورت این باشه که . « نوعی

کنجکاوی و اشتیاق چشمانش را روشن کردند . بیشتر امیدوارانه بود تا گستاخانه . « ؟ که چی»

بدون اینکه فکر کنم جرعه ای از شامپاین نوشیدم . از آن طرف سالن « هیچی . « خوبام را به یاد آوردم

احساسات لیزا به ستمم سرازیر شدند ، آرامش و رضایت . خوب بود.

«؟ چرا لبخند می زنی : « آدریان پرسید»

. «به خاطر اینکه لیزا هنوز اونجاست و داره با گروه سر و کله می زنه»

تعجبی نداره . اون یکی از کسانی که اگر تلاش کنه می تونه هر کسی رو طلسم کنه . حتی اونایی رو»

. «که ازش متنفرن

. «وقتی با تو حرف می زنم همین اتفاق می افته . « نگاه پیچ و تاب داری به او انداختم

. «واقعا نیستی . « باقی مانده ی شامپاینش را نوشید . « ولی تو از من متنفر نیستی : « او گفت

. «اما ازت خوشم نمیاد»

یک قدم به ستمم برداشت ، تهدید کننده نبود ، فقط فاصله ی . « همینطوری داری اینو تکرار می کنی»

. «اما من می تونم باهش کنار بیام . « بینمان را صمیمی تر می کرد



! «رز»

تیزی صدای مادرم هوا را شکافت . کسانی که صدا را شنیده بودند به ما خیره شدند . تمام پنج قدم باقی مانده ی مادرم با خشم به سمت ما برداشته شد.

صدایش خیلی بلند بود ، جوری که مجبور بودم به « ؟ فکر می کنی داری چیکار می کنی : » او پرسید آن اهمیت بدهم.

... «هیچی ، من»

سپس بازویم را گرفت و مرا به دنبال خودش کشید ، انگار ! « ما رو ببخشید لُرد ایواشکوف : » او غرید بچه ای پنج ساله بودم . شامپاین از درون لیوانی که دستم بود روی لباسم پاشید . به محض اینکه وارد راهرو شدیم فریاد زدم:

با حالتی غمگین به لباسم نگاهی انداختم « . ؟ فکر میکنی خودت داری چیکار می کنی»

«این از جنس ابریشمه ! ممکن بود خرابش کنی»

گیلاس شراب را از دستم گرفت و روی یک میز در همان نزدیکی ها گذاشت.

! «بهرتر ! شاید اینطوری دیگه مثل یه هرزه ی بی ارزش لباس نپوشی»

این خیلی زننده ست و چی شد که یه مرتبه شبیه مادرها عمل : « وای ! در حالی که شکه شده بودم گفتم «؟ می کنی

به لباسم اشاره کردم و ادامه دادم:

! «این در واقع بی ارزش نیست . خودت گفتی لطف کرده این لباس رو به من داده»

چون از تو انتظار نداشتم این لباس رو وقتی با موروی ها هستی بپوشی و خودت رو در معرض نمایش « بذاری !

. «من خودمو به نمایش نمی گذارم . تازه این لباس همه چیزو می پوشونه»

لباسی که اینقدر تنگ باشه در واقع می تونه همه چیز رو به همون اندازه یا حتی بیشتر : « او جواب داد ! «نشون بده

خود او لباس نگهبانان را پوشیده بود : شلوار کتان مشکی مناسب و نوعی کت پشمی یا ابریشمی که با

آن هماهنگی داشت . بدن او انحنای کمی داشت که همان ها را هم لباس هایش پوشانده بودند.

مخصوصا وقتی با یک چنین گروهی هستی . بدن تو ... توی چشمه ! و لاس زدن با موروی ها هم هیچ»

! «کمکی در کمتر کردن این توجه نمی کنه

! «من باهش لاس نمی زدم»

این شرایط اتهام گونه واقعا مرا عصبانی می کرد ، چون حس می کردم این اواخر واقعا خوب رفتار کرده بودم . من قبلا عادت داشتم همیشه لاس بزدم ، کارهای دیگری هم می کردم ، آن هم با پسر های موروی . ولی بعد از چند بحث کوچک و یک اتفاق خجالت آور با دیمیتری ، فهمیدیم که چقدر کارم احمقانه است . دختر های دمپایر باید در مورد پسر های موروی مراقب باشند . این را تا کنون در ذهنم نگاه داشته ام .

گذشته از این ، مگه این کاری نیست که من : « مطلب کوچکی به ذهنم رسید واز روی استهزا پرسیدم باید انجام بدم ؟ با یک موروی بگردم و بقای نسل خودمو تضمین کنم ؟ این همون کاری نیست که تو ؟ انجام دادی »

. «نه وقتی که هم سن تو بودم . » او اخم کرد

! «فقط چند سال بزرگتر از الان من بودی»

رز ، هیچ کار احمقانه ای انجام نده . تو واسه بچه دار شدن خیلی جوونی ، برای این کار تجربه کافی ندار . تو حتی خودت هنوز درست و حسابی زندگی نکردی . نمی تونی کاری که آرزوشو داری انجام بدی .

اصلا چرا داریم در موردش بحث می کنیم ؟ چی شد که از بحث لاس زدن به بچه : « با آزردهی نالیدم دار شدن رسیدیم ؟ من با اون یا هیچ کس دیگه ای سکس ندارم و اگر هم داشته باشم ، در مورد ؟ کنترل های لازمه یه چیزایی می دونم . چرا طوری با من حرف می زنی انگار بچه ام

به طور قابل ملاحظه ای این حرفش مرا به یاد دیمیتری انداخت ! « . چون مثل یه بچه رفتار می کنی» ! «؟ خب حالا می خوام منو بفرستی به اتاقم . » به او خیره شدم

نه رز . لازم نیست به اتاقت بری . ولی اونجا هم برنگرد . خدارو . « او ناگهان به نظر خسته می رسید . «شکر خیلی توجه جلب نکردی

. «یه جوروی می گی انگار داشتم یه رقص ناجور انجام می دادم ! فقط می خواستم با لیزا شام بخورم» احتمالا تعجب می کنی اگر بدونی بعضی چیز ها باعث به وجود اومدن چه شایعه هایی که نمی شن . « . «مخصوصا وقتی پای آدریان ایواشکوف هم وسط باشه

بعد از گفتن این حرف چرخید و از آنجا خارج شد . با تماشای او حس کردم خشم و رنجش در درونم می جوشد . زیاده روی کردن ؟ من هیچ کار اشتباهی انجام نداده بودم ! می دانم که او در مورد فاحشه

ی خونی بودن ، بدگمانی زیادی داشت ، ولی این بار دیگر خیلی بود ! حتی برای او . بدتر از همه ، او مرا از آنجا بیرون کشیده بود و خیلی ها این صحنه را دیده بودند . به عنوان کسی که نمی خواسته من توجهی را جلب کنم ، با اینکارش توجه خیلی ها را به سمت ما کشانده بود . تعدادی موروی که در نزدیکی من و آدریان ایستاده بودند از اتاق خارج شدند . برای لحظه ای به طرف من نگاه کردند و در ممنون مامان : « حالی که رد می شدند چیزی را بین خودشان زمزمه میکردند . غرغر کنان با خودم گفتم ! »

در حالی که تحقیر شده بودم ، به سمت مخالف قدم برداشتم ، بدون اینکه واقعا بدانم کجا می روم . به سمت بخش پشتی ساختمان رفتم ، دور از هر اتفاقی که در سرسرا و اطراف آن می افتاد . سرانجام به انتهای راهرو رسیدم ولی سمت چپ دری را دیدم که پشت آن پله هایی بود . قفل در باز بود . پله هارا دنبال کردم تا جایی که دوباره به دری رسیدم . درست باب میل من ، درب رو به پشت بامی باز می شد که به نظر می رسید زیاد از آن استفاده نمی شده.

لایه ای از برف سر تا سر آن را پوشانده بود ، ولی چون اول صبح ۶۹ بود و خورشید تازه داشت طلوع می کرد همه چیز را به درخشش وادار کرده بود . برف روی چیز جعبه مانندی که به نظر می رسید جرئی از سیستم تهویه است را پاک کردم . بدون ترس از خراب شدن لباسم ، روی آن نشستم . بازوانم را محکم گرفتم و به جلو خیره شدم . در منظره ی زیبای طلوع خورشید که به ندرت آن را می دیدم غرق شدم.

چند دقیقه بعد، وقتی در باز شد ، تقریبا از جا پریدم و بیشتر متعجب شدم وقتی دیدم دیمتری در آستانه ی در پدیدار شد . قلبم ذره ای به لرزه افتاد . رویم را برگرداندم و نمی دانستم به چه فکر کنم . وقتی به سمتم می آمد برف زیر پاهایش خورد می شد . لحظه ای بعد ، کت بلندش را در آورد و روی شانه های من انداخت . کنارم نشست.

. «احتمالا داری یخ می زنی»

«خورشید بالا اومده . « سردم بود ، ولی نمی خواستم به آن اعتراف کنم

سرش را بالا آورد و به آسمان آبی رنگ و بی نظی ر صبح چشم دوخت . می دانستم او هم مانند من دلش برای آفتاب تنگ می شد.

. « آره . ولی ما الان وسط زمستونیم و اینجا هم یه منطقه ی کوهستانی»

جواب ندادم . در سکوتی دلنشین برای مدتی آنجا نشستیم . گهگاهی بادی می وزید و مقداری برف را به

اطراف پراکنده می کرد. برای موروی ها، شب بود و باید به زودی به خواب می رفتند. به همین دلیل پیست اسکی خلوت و ساکت بود.

. «زندگی من یه فاجعه است:» بالاخره گفتم

۶۹. اینجا منظور صبح انسان هاست نه خون آشام ها. در واقع الان سر شب خون آشامان می شه و مهمانی هم به نظر تا

اواسط و یا اواخر شب ادامه داشته باشه (ویراستار)

. «زندگیت فاجعه نیست:» به طور غیر ارادی گفت

«؟ از موقع مهمونی تعقیب می کردی»

«آره»

. «من حتی نمی دونستم که اونجایی»

لباس های تیره اش نشان می داد در مهمانی ماموریت نگهبانی داشته است.

. «پس حتما دیدی جانین معروف چه هیاهویی با بیرون کشیدن من راه انداخت»

. «هیاهو نبود. به سختی کسی متوجه شد. من دیدم چون داشتم تماشات می کردم»

نظر اون اینطوری نیست. ترجیح می ده که: «به خودم اجازه ندادم به خاطرش هیجان زده شوم. گفتم

. «من هم گوشه ای مشغول کار خودم باشم

. «اون فقط نگرانته:» مکالمه مان در راهرو را برای او بازگو کردم. وقتی حرفم تمام شد گفت

. «ولی زیاده روی کرده»

. «بعضی مواقع مادرها زیادی از بچه هاشون مواظبت می کنن»

آره، ولی اون مادر منه! و واقعا هم به نظر نمیومد داره از من محافظت می کنه. «به او خیره شدم

فکر کنم بیشتر نگران این بوده که من اونو خجالت زده نکنم. کل اون قضیه مادر شدن در سن پایین هم

! «خیلی مسخره بود. من هیچ وقت چنین کاری انجام نمی دم

! «شاید اون در مورد تو صحبت نمی کرده:» او گفت

سکوتی طولانی تر ... دهنم باز ماند.

تو تجربه کافی نداری... تو حتی زندگی خودتو نکردی... تو نمی تونی کارهاتو اونجور که می خواهی انجام

بدی...

وقتی من به دنیا آمدم مادرم بیست ساله بود. وقتی کوچکتر بودم، به نظرم بیست و خورده ای سال

سن زیادی بود. ولی حالا... فقط چند سالی از من بزرگتر بوده. اصلا سن زیادی نداشته. یعنی فکر می

کرده من را در سن پایینی به دنیا آورده؟ یعنی او مرا درست بزرگ نکرده فقط به خاطر اینکه در آن زمان چیز زیادی بلد نبوده؟ یعنی او از اتفاق هایی که بینمان افتاده پشیمان است؟ و ... و ممکن است که او هم تجربه ای یکسان با موروی ها داشته و شایعاتی در موردش پراکنده می شده؟ من ویژگی های زیادی از او به ارث برده ام. منظورم این است که، امشب متوجه شدم که چه فرم زیبایی دارد. هم چنین به نسبت تقریباً چهل ساله بودنش، صورت زیبایی داشت. حتماً وقتی جوان بوده خیلی خیلی خوش قیافه بوده...

آهی کشیدم. نمی خواستم به این موضوع فکر کنم. اگر این کار را می کردم، باید روابطم را با او دوباره ارزیابی می کردم و ممکن بود او را به عنوان یک انسان واقعی تصدیق کنم. ولی من همان موقع هم استرس زیادی در مورد روابطم داشتم. لیزا همیشه مرا نگران می کرد، با اینکه این چند وقت همه چیز خوب به نظر می رسید. رابطه احساسی کذایی ام با میسون در حال نابودی بود. و همچنین، دیمیتری...

«ما الان باهم مبارزه نمی کنیم.» نفسم را بیرون دادم

«؟ می خواهی مبارزه کنی.» چپ چپ مرا نگاه کرد

! «نه. از مبارزه کردن با تو متنفرم. البته، منظورم به دعوی لفظیه. ولی توی باشگاه ایرادی نداره»

فکر کردم لبخندی جزئی بر لبانش نقش بست. همیشه برای من یک لبخند نصفه. خیلی کم پیش می . «منم از دعوا کردن با تو بدم میاد.» آمد که یک لبخند کامل بزند

در حالی که در کنارش نشسته بودم، از شادی و گرمایی که داخل بدنم جریان میافت شگفت زده شدم. چیزی در مورد بودن با او وجود داشت که حس خیلی خوبی به من می داد، درونم را به حرکت در می آورد، در حالی که میسون اصلاً اینطور نبود. فهمیدم که نمی توان با اجبار عاشق شد. عشق یا در درون تو هست یا نیست. اگر نیست باید قبول کنی که نیست و اگر هست، هر کاری برای محافظت از کسی که دوستش دارید انجام خواهید داد...

کلمات بعدی که از دهنم خارج شدند، حتی خودم را متحیر کردند. چون هم بدون خودخواهی آنها را گفتم، هم اینکه واقعا منظورم همین بود و این را می خواستم.

«باید قبولش کنی»

«؟ چی رو.» او به خود پیچید

«پیشنهاد تا شا رو. باید قبولش کنی. این واقعا یه فرصت خوبه»

حرف های مادرم را در مورد آمادگی برای بچه دار شدن به یاد آوردم. من آماده نبودم. مادرم هم

شاید نبوده . ولی تا شا بود . می دانستم که دیمیتری هم آماده است . آنها خیلی خوب با هم کنار می آمدند . دیمیتری می توانست برود و نگهبان او شود ، بعد چندین بچه بیاوردند ... معامله خوبی برای هر دوی آنها می شد .

... «انتظار نداشتم این حرف هارا از تو بشنوم . مخصوصا بعد از : « با صدایی سخت به من گفت در مقابل سرما کت او را محکم تر دور خودم گرفتم . کتش . « اینکه من چجور هرزه ای شدم ؟ آره » هم بوی او را می داد . بویش مست کننده بود ... و می توانستم کمی تصور کنم که در آغوشش و در بین بازوانش هستم ... آدریان احتمالا راجع به تاثیر رایحه ها درست می گفت .  
خب ، همینطور که گفتم ، دیگه نمی خوام دعوا کنیم . نمی خوام از هم متنفر باشیم . و : « ... اعلام کردم ... » خب

مهم نیست که من چه حسی در : « برای لحظه ای چشمانم را بستم و دوباره باز کردم . سپس ادامه دادم . «مورد خودمون دارم ... فقط می خوام تو خوشحال باشی دوباره سکوت . و من متوجه شدم قفسه سینه ام درد می کند .

دیمیتری خودش را به من نزدیک کرد و بازوانش را دورم انداخت . مرا به سمت خودش کشید و من این تنها چیزی بود که گفت . این اولین باری بود که او ... « رزا . « هم سرم را روی سینه اش گذاشتم واقعا مرا لمس می کرد ، بعد از شبی که طلسم شده بودیم . اتاق تمرین تفاوت داشت ... بیشتر وحشیانه بود . این حتی مربوط به سکس هم نیست . مربوط می شد به نزدیکی به کسی که به او اهمیت می دهی ، مربوط می شد به احساسی که تماس با او در بدنت به جریان می انداخت .

دیمیتری ممکن است با تا شا برود . ولی من عاشق او خواهم ماند . احتمالا برای همیشه .

من به میسون اهمیت می دادم . ولی هیچ وقت نمی توانستم عاشقش باشم .

آهی کشیدم و آرزو کردم می توانستم تا ابد همینطور بمانم . دقیقا مانند با او بودن است .. احساس می کردم با او بودن چیز درستی است و با این که فکر رابطه ی او با تا شا خیلی مرا اذیت می کرد ، ولی احساس می کردم انجام دادن کاری که به نفع او خواهد بود چیز درستی است . دیگر زمانی بود که باید ترسو بودن را کنار می گذاشتم و کاری که درست بود را انجام می دادم . میسون گفته بود باید در مورد خودم چیزی را یاد بگیرم . همین حالا یاد گرفته بودم .

با بی میلی خودم را از دیمیتری جدا کردم و کتش را به او برگرداندم . ایستادم . او کنجکاوانه مرا نگرست و دنبال علت ناآرامی من گشت .

«؟ داری کجا می ری»

. «میرم تا قلب یکی رو بشکنم»

بار دیگر برای لحظه ای به کوتاهیِ یک تپش قلب ، دیمیتری رابا تحسین نگریستم ، چشمان تیره و موهای مشکی رنگ . سپس داخل ساختمان شدم . باید از میسون عذرخواهی می کردم و به او می گفتم چیزی بین ما نخواهد بود...

کفش های پاشنه بلند کم کم داشتند به پاهایم آسیب میرساندند ، به همین خاطر ، وقتی برگشتم داخل ، آنها را در آوردم و پا برهنه در راهرو به حرکت در امدم . تا به حال وارد اتاق میسون نشده بودم ولی به خاطر داشتم که یک دفعه به شماره ی آن اشاره کرده بود ، به همین دلیل به !«سلام رز .» راحتی پیدایش کردم ، شین ، هم اتاقی میسون در را باز کرد

کنار رفت و من در حالی که به اطراف نگاه می کردم ، داخل شدم ، یک اطلاعیه تلویزیونی در حال پخش بود : «یکی از نکات منفی زندگی شبانه ، کمبود برنامه ریزی صحیح است .» قوطی های : «خالی نوشابه همه جا روی زمین دیده می شدند .هیچ اثری از میسون نبود ، از شین پرسیدم : «میسون کجاست

. «فکر کردم با تو بوده :» جلوی خمیازه اش را گرفت

. «در کل روز حتی یک بار هم او را ندیدم»

چند وقت . « دوباره خمیازه کشید و در حالی که فکر می کرد اخم هایش در هم گره خوردند پیش داشت یه سری وسایل رو توی یک کیف می گذاشت . فکر می کردم شما دوتا دارید یه کار . «رمانتیک انجام می دید ، پیکنکی ، چیزی ... راستی ، لباس قشنگیه

. «ممنونم :» در حالی که ابروهای من نیز در هم گره میخوردند گفتم

ساک بستن ؟ اصلا عاقلانه به نظر نمیرسید ، هیچ جایی برای رفتن نبود ، هیچ جایی برای رفتن نبود ، هیچ راهای هم برای رفتن وجود نداشت ، از این پناهگاه هم به همان شدت آکادمی محافظت می شد ، منو لیزا فقط یک بار ، آن هم به اجبار از آنجا فرار کرده بودیم ، که البته هنوز هم در حال پس دادن توان این کارمان بودیم ، ولی به هر حال ، میسون اگر نمیخواسته فرار کند ، چه دلیل دیگری برای ساک بستن داشته ؟

تعدادی سوال دیگر هم از شین پرسیدم و تصمیم گرفتم آن احتمال احمقانه را دنبال کنم .نگهبان

در حال انجام وظیفه را پیدا کردم ، او نام نگهبانانی را به من داد که زمان دیده شدن میسون برای آخرین بار کشیک میدادند . اکثر نام ها را می شناختم و اکثرشان نیز در حال استراحت بودند ، یعنی به راحتی میتوانستم به آن ها دسترسی داشته باشم.

متاسفانه ، دو نفر اولی که از آن ها پرس و جو کردم ، اصلا میسون را آن روز ندیده بودند . وقتی متقابلا علت سوالم را میپرسیدند ، جواب مبهمی می دادم و به سرعت دور می شدم . نفر سوم در لیست من نگهبانی بود به نام آلن ، نگهبانی که اکثرا مسئولیت پست های سطح پایین تر را داشت تازه داشت از اسکی بر میگشت و وسایلش را داخل می آورد . وقتی مرا در حال نزدیک شدن دید ، لیخند زد.

. «بله ، دیدمش : « در حالی که به سمت پوتین هایش خم شده بود گفت آرامش مانند موجی در وجودم به جریان افتاد . تا آن زمان متوجه نشدم که چه قد نگرانش شده بوده ام.

«؟ میدونی کجاست»

نه ، بهش اجازه دادم با ادی و اون دختره ... دختر رینالدی ، از دروازه شمالی خارج بشن ، بعد «از اون دیگه ندیدمشون

با این که داشتیم در مورد یک شرایط مهم صحبت می کردیم ، او همچنان خودش را مشغول چوب اسکی هایش کرده بود.

! «؟ تو به میسون و ادی و ... میا اجازه دادی برن بیرون»

«بله!»

«؟ ام ... چرا»

کارش تمام شد ، به همین خاطر برگشت و به من نگاه کرد . حالتی خوشحال ولی گیج در صورتش بود.

. «چون ازم خواستند»

حسی همانند یخ زدگی شروع کرد به رخنه کردن در وجودم ، نگهبانی که هم نگهبانی که همراه با آلن ، در دروازه شمالی نگهبانی می داد را پیدا کردم و به سرعت پیش او رفتم ، آن نگهبان هم جوابی مشابه قبلی به من داد . او هم به میسون ، ادی و میا اجازه داده بود بیرون بروند بدون این



که حتی سوالی بپرسند . و درست مانند آلن او هم احساس نمیکرد این قضیه مشکلی داشته باشد. او هم به نوعی منگ بود . من این حالت را قلا دیده بودم ... حالتی که وقتی لیزا از قدرت وسوسه اش روی بقیه استفاده میکرد به آن ها دست میداد . به صورت معمول این حالت وقتی رخ میداد که لیزا نمیخواست طرف مقابل چیزی را به خاطر بیاورد . او میتوانست خاطرات را دفن کند... آنها را نابود کند یا حتی پنهانشان کند . او آنقدر در وسوسه قدرتمند بود که میتوانست کاری کند یک نفر به صورت کلی همه چیز را فراموش کند. این دو نگهبان هنوز خاطراتی را در ذهن داشتند پس این یعنی یک نفر از قدرت وسوسه بر آنها استفاده کرده که خیلی هم حرفه ای و قدرتمند نبوده . یک نفر ، مثل میا.

من آدمی نبودم که به راحتی غش کنم ، ولی برای لحظه ای حس کردم رو به مرگ هستم، دنیا به دور سرم می چرخید . چشمانم را بستم و نفس عمیقی کشیدم . وقتی دوباره چشمانم را باز کردم ، همه چیز باز ثابت به نظر میرسید ، باشه ، مشکلی وجود نداره ، خودم راه حلی پیدا میکردم .

میسون ، ادی و میا امروز پناهگاه را ترک کردند . نه فقط این که فرار کردند ، بلکه با کمک وسوسه این کار را انجام داده بودند که مطلقا ممنوع بود . به هیچ کس هم نگفته بودند . دروازه شمالی به جاده ای راه داشت که به سمت شهری نسبتا مهم میرفت ، بزرگراهی کوچک به شهری کوچک در دوازده مایلی اینجا ختم میشد . شهری که میسون به آن ا شهره کرده بود ... اسپوکان. اسپوکان ، جایی که استریگوی ها و دستیار های انسانشان احتمالا در آنجا پنهان شده اند. اسپوکان ، جایی که میسون میتوانست به رویای احمقانه ی کشتن استریگوی ها دست پیدا کند. اسپوکان ، جایی که میسون فقط صحبت های من در موردش می دانست.

! «نه نه نه :» در حالی که به سمت اتاقم می دویدم با خودم زمزمه میکردم وقتی به اتاقم رسیدم فوراً لباس هایم را در آوردم و به جای آن انواع پوشاک سنگین زمستانی به تن کردم . چکمه ، شلوار جین و پلیور . در حالی که کت و دستکش هایم را در دست داشتم به سمت در دویدم ، سپس برای لحظه ای مکث کردم . داشتم بدون فکر عمل می کردم . واقعا چی کار میخواستم بکنم ؟ مشخصا باید به یک نفر میگفتم ... ولی این باعث میشد که آن سه نفر در دردسر بیفتند . همچنین باعث می شد دمیتتری که اطلاعاتی را که به عنوانه یک نگهبان بالغ در

مورد استریگوی ها را به من داده را در اختیار بقیه قرار داده ام. زمان را مورد بررسی قرار دادم. زیاد طول نمیکشد تا بالاخره یک نفر متوجه غیبت ما بشود. البته اگر بتوانم از پناهگاه خارج شوم. چند دقیقه بعد، در حال زدن در اتاق کریستین بودم و او مثل همیشه با خواب آلودگی و بد گمانی در را باز کرد.

... «اگه امدی از طرف لیزا معذرت خواهی کنی، میتونی شروع کنی و:» با غرور گفت

. «خواهشا خفه شو! موضوع اصلا مربوط به تو نیست:» خیلی سریع گفتم

با عجله تمام ماجرا را برایش تعریف کردم. حتی کریستین هم میدانست که این مسئله شوخی بردار نیست.

«؟ پس میسون و میا و ادی رفتن اسپوکان تا استریگوی شکار کنن»

! «آره»

! «لعنتی! تو چرا باهاشون نرفتی؟ بهت میخوره همچین کاری بکنی»

چون من یه احمق نیستم! ولی میخوام برم. «جلوی خودم رو گرفتم تا یک سیلی نثارش نکنم

. «دنبالشون تا قبل از این که کار احمقانه تری انجام بدن برم برشون گردونم

«؟ و از من چی میخوای. «کریستین متوجه قضیه شد

من باید به صورت کامل از پناهگاه خارج بشم. اونا از میا برای این کار استفاده کردن. من هم از»

. «تو میخوام که این کار رو انجام بدی. میدونم که قبلا تمرین کردی

... «اره ولی»

من خیلی در این کار ماهر نیستم. و انجام دادنش. «برای اولین بار او را خجالت زده میدیدم

. «روی دمپایر ها تغریبا غیر ممکنه برام. لیزا صد برابر از من بهتره یا هر موروی دیگه ای

. «میدونم. ولی نمیخوام لیزا رو توی دردرس بندازم»

«؟ ولی برات مهم نیست که من توی دردرس بیفتم. «خرِ خرِ کرد

. «راستش نه زیاد. «شانه هایم را بالا انداختم

! «؟ آدم مذخرفی هستی! میدونستی»

. «اره، میدونم»

چند دقیقه بعد دو نفری در راه دروازه شمالی بودیم. خورشید داشت بالا میآمد، به همین دلیل

اکثریت داخل بودند . این چیز خوبی بود ، و امیدوار بودم باعث شود فرارمان آسان تر صورت گیرد.

در ذهنم تکرار میکردم احمقانه ست ، احمقانه ست ! قرار بود یک افتضاح به بار بیاید . چرا میسون چنین کاری را انجام داده بود ؟ میدانستم که او اخلاقی احمقانه و تعصبی دارد . ... قطعا از این که نگهبانان در مورد حمله اخیر اقدامی نکرده اند ، ناراحت بوده . باز ای وجود باز هم او واقعا اینقدر مشاعرش را از دست داده بود ؟ او باید میدانست که ایم کار چقدر میتواند خطرناک باشد . ممکن است ... آیا ممکن است که من با آن فاجعه ای که به بار آوردم باعث شده باشم او اینقدر احساساتی عمل کند ؟ اینقدر که او دست به چنین کاری بزند و میا و ادی را هم همراه خود ببرد ؟ ترغیب کردن آن دو کار سختی نبود . ادی میسون را همه جا دنبال میکرد ، میا هم به اندازه میسون مشتاق کشتن استریگوی ها بود.

به هر حال با تمام سوال هایی که در ذهنم بود ، یک چیز کاملا مشخص بود من به میسون در مورد استریگوی های درون اسپوکان گفته بودم . همه ی اینها تقصیر من بود ، اگر من نبودم هیچ کدام از این اتفاق ها نمی افتاد . در حالی که به خروجی نزدیک می شدیم گفتم:  
لیزا از طریق چشم ارتباط بر قرار میکرد و همچنین با لحنی خیلی آروم صحبت میکرد . دیگه «نمیدونم . خیلی هم متمرکز بود ، تو هم همینکار رو بکن . روی تحمیل خواسته ات به نگهبان «تمرکز کن».

«خودم میدونم باید چی کار کنم . تا حالا وقتی این کار رو میکنه دیدمش : « او خرِ خرِ کرد .  
«در جوابش من هم خر خر کنان گفتم : خوبه ، فقط سعی داشتیم کمکی بکنم  
در کمال خوش شانسی فقط یه نگهبان دم دروازه ایستاده بود . نگهبان ها در شیفت های نوبتی بودند . با بالا آمدن خورشید خطر حمله استریگوی ها هم از بین رفته بود . ولی نگهبان ها به انجام وظیفه خود ادامه میدادند ، در حالی که میتوانستند کمی استراحت کنند.  
نگهبانی که جلوی ورودی ایستاده بود به نظر میرسید با دیدن ما نگران شده باشد.

«؟ شما بچه ها این جا چیکار میکنین»

کریستین آب دهانش را قورت داد . میتوانستم آثار فشار عصبی را در صورتش ببینم.  
«تو به ما اجازه میدی از دروازه عور کنیم»

به علت نا آرامی ، صدایش کمی میلرزید ، ولی شباها قابل توجهی به صدای لطیف لیزا داشت. متاسفانه . هیچ تاثیری روی نگهبان نداشت . همان طور که کریستین اشاره کرده بود ، استفاده کردن از وسوسه ور ینگهبان ها تقریبا غیر ممکن است . میا واقعا شانس آورده بود . نگهبان به ما پوزخندی زد.

!«؟ چی : « در حالی که کاملا متعجب شده بود پرسید

. «تو میذاری ما بریم بیرون . « کریستین دوباره امتحان کرد

لبخندش برای لحظه ای محو شد و سپس با شگفت زدگی لبخند زد . چشمان نگهبان مانند قربانی های لیزا نمی درخشیدند ، ولی کریستین به اندازه کافی تاثیر گذاشته بود تا برای لحظه ای او را وسوسه کند . متاسفانه ، همان جا . همان موقع میتوانستم بگویم آنقدر قوی نبوده که باعث شود نگهبان به ما اجازه خروج بدهد . خوشبختانه ، من طوری آموزش دیده ودم تا مردم را بودن استفاده از جادو ، وسوسه کنم ، در نزدیکی او یک چراغ قوه مگالایت \*قرار داشت که حدود نیم متر بلند بود و به راحتی هفت پوند( سه کیلو )وزن داشت . به سرعت آن را برداشتم و به پشت سر نگهبان کوبیدم و او خر خری کرد و روی زمین مچاله شد . به سختی متوجه آمدن من شده بود ، و علی راغم میزان وحشتناک بودن کاری که انجام دادم دوست داشتم یکی از مربی هایم آنجا بود و به خاطر عملکرد فوقالعاده ام یک نمره حسابی به من میداد!

! « کریستین گفت : یا عیسی مسیح ! تو به یک نگهبان حمله کردی

با در نظر گرفتن هدفم که میخواستم بدون آسیب زدن به کسی ، بقیه را برگردانم ، زیاده روی آره نمیدونستم چقدر در وسوسه ضعیفی ! برای ای فاجعه بعدا یک کاری می کنم . « . کرده بودم . « ممنون از کمکت . قبل از این که شیفت بعدی بیاد باید برگردی

. «نه ، منم با تو میام . « سرش را تکان داد و دهن کجی کرد

نه ! من فقط برای خروج از دروازه ه تو احتیاج داشتم . نمی خوام به دردرس : « با او مجادله کردم ! «بیوفتی

اون صورتمو دیده ! من به هر حال توی . « به نگهبان اشاره کرد ! « همین الانم توی دردرسرافتادم» دردرس می افتم ، ولی اگر با تو بیام ، میتونم کمکت کنم که شکست نخوری . این روش مسخره رو ! «منار بذار

به سرعت خارج شدیم و من برای آخرین بار یک نگاه گناهکارانه به نگهبان انداختم . مطمئن بودم آنقدر به او ضربه نزده ام که آسیبی جدی به او وارد کند ، و با وجود خورشید که داشت بالا میآمد ، میدانستم که یخ میزند.

بعد از حدود پنج دقیقه راه رفتن در بزرگراه ، متوجه شدم مشکلی داریم . با وجود این که تماما پوشیده بودیم و عینک آفتابی زده بودیم ، ولی باز هم خورشید به کریستین آسیب میزد . باعث می شد سرعتمان پایین بیاید ، و خیلی هم طول نمی کشید تا بالاخره یک نفر نگهبان را پیدا کند و چند نفر را به دنبال ما بفرستد.

یک ماشین ( که مال آکادمی نبود ) پشت سر ما ظاهر شد و من بلافاصله تصمیمم را گرفتم . کنار خیابان ایستادن و سوار ماشین شدن را قبول نداشتم ، و هر کسی میدانست که چقدر می تواند خطرناک باشد . اما ما باید به سرعت به شهر میرسیدیم ، و من دعا می کردم که من و کریستین بتوانیم از پس هر آدم عوضی که می خواست کار کسی با ما بکند بر بیاییم! خوشبختانه ، وقتی ماشین ایستاد ، دیدیم که در آن زوجی میانسال نشسته اند که بیشتر نگران می «؟ شما بچه ها حالتون خوبه .» رسند

ماشینمون از جاده منحرف شد . میشه ما رو به : « با شصتم به پشت سرمان اشاره کردم و گفتم «؟ شهر برسونید تا بتونیم با پدرمون تماس بگیریم

نقشه ام گرفت . پانزده دقیقه بعد ، آنها ما را در یک پمپ بنزین پیاده کردند . راستش خلاص شدن از دست آن ها خیلی سخت بود چون میخواستند کمکمان کنند . چند دقیقه بعد بالاخره متقاعد شدند که همه چیز رو به راه است خواهد بود و ما هم چند بلوک را تا ایستگاه اتوبوس پیاده رفتیم . همان طور که من مشکوک شده بودم ، این شهر جذابیتی برای مسافرت نداشت ، سه خط اتوبوس وجود داشت : دوتا از آن ها به پیست های اسکی دیگر میرفت و سومی هم به لوستون و آیداهو ختم میشد از لوستون میتوانسید به جاهای دیگر بروید.

تقریبا امیدوار بودم که بتوانیم میسون و بقیه را قبل از این که اتوبوسشان بیاید گیر بیاوریم . سپس می توانستم بدون درد سر آن ها را مجبور به بازگشت کنیم . متاسفانه هیچ نشانی از آن ها وجود نداشت . زن بشاش پشت باجه دقیقا میدانست ما در مورد چه کسانی صحبت می کنیم . او تایید کرد که هر سه آن ها بلیت هایی از لوستون به اسپوکان خریده اند.

آن زن به خاطر طرز صحبت من ابرویش را بالا انداخت . به سمت کریستین برگشتم ! « لعنتی »  
« ؟ تو برای اتوبوس پول داری. »

در طول راه رفتن من و کریستین اصلا با هم صحبت نکرده بودیم ، به جز موقعی که به او گفتم  
افکارش در مورد لیزا و آدریان کاملا احمقانه بوده . وقتی به لوستون رسیدیم ، بالاخره او متقاعد  
کرده بودم که در واقع یک معجزه کوچک محسوب می شد ! او بقیه را تا اسپوکان را خوابید ، ولی  
من نتوانستم . من فقط به این فکر ادامه دادم که همه ی این ها تقصیر من است.

نزدیک شب بود که به اسپوکان رسیدیم و مجبور شدیم از چند نفر سوال کنیم و بالاخره توانستیم  
مرکز خریدی که دیمتری در مورد آن صحبت کرده بود را پیدا کنیم . از ایستگاه اتوبوس خیلی  
فاصله داشت ، با این حال میتوانستیم پیاده با آن جا برسیم . پاهایم بعد از پنج ساعت نشستن در  
اتوبوس خشک شده بودند و احتیاج به حرکت داشتند . کمی به غروب خورشید مانده بود ، ولی  
آسیب به خون آشام ها نمی زد . به همین دلیل کریستین هم مشکلی با قدم زدن نداشت.  
درست مانند زمان هایی که آرام بودم ، کمی وارد ذهن لیزا شدم . به خودم اجازه دادم وارد  
ذهنش شوم تا بتوانم بفهمم داخل پناهگاه چه می گذشا.

. « میدونم که میخوای از اونا محافظت کنی . ولی ما باید بدونیم که اونا کجا هستن »

لیزا روی تخت اتاقمان نشسته بود و دیمتری و مادرم به او خیره شده بودند . دیمتری بود که  
آن حرف را زده بود . دیدن دیمتری از طریق چشمان لیزا بی نظیر بود . او احترامی عمیق برای  
دیمتری قائل بود ، بر خلاف من که احساساتی قوی و متفاوت را با او تجربه می کردم.

! « گفتم که ! من نمیدونم ! من نمیدونم چه اتفاقی افتاده : » لیزا گفت

ترس و اضطراب بهخاطر ما در وجودش جاری شد . از این که او را عصبی میدیم ناراحت شدم ،  
ولی همزمان خوشحال بودم چون او وارد ماجرا نشده بود او نمیتوانست گزارش چیزی را بدهد که  
از آن اطلاعاتی نداشت.

. « نمیتونم باور کنم اونا بهت نگفتن کجا دارن می رن : » مادرم گفت

صدایش صاف بود ولی خطوطری از نگرانی در صورتش هویدا بود . ادامه داد:

. « مخصوصا با وجود ... پیمانتون »

. « خودتون هم میدونید ، این پیمان یک طرفه است : » لیزا با ناراحتی گفت

دیمیتری زانو زد تا هم قد لیزا شود و بتواند در چشمانش نگاه کند . او تقریباً باید با همه این کار را میکرد تا بتواند مستقیم در چشمان کسی نگاه کند .  
مطمئنی که چیزی وجود نداره ؟ چیزی که تو بتونی به ما بگی ؟ اونها هیچ جایی در شهر نیستن «  
مردی که داخل ایستگاه بود گفت که اونا رو ندیده . به هر حال ما تقریباً مطمئن هستیم که اونجا جاییه که اونا رفتن . ما به یه سرنخ احتیاج داریم ، هر چیزی ، تا بتوانیم جستوجو رو درست ادامه .  
» بدیم

مردی که در ایستگاه اتوبوس بود ؟ این هم یک خوشحالی دیگه بود . آن زنی که به ما بلیز فروخت احتمالاً به خانه رفته بوده . جایگزین او ما را نمیشناخته . لیزا دندان هایش را به هم سایید و به دیمیتری خیره شد .

فکر می کنید اگه میدونستم بهتون نمیگفتم ؟ فکر نمیکنی من هم نگرانشونم ؟ من هیچ ایده ای ندارم که اونا کجان ! هیچی . و این که اصلاً چرا اینجا رو ترک کردن ... این حتی اصلاً معقول به .  
» نظر نمیداد مخصوصاً این که از بین این همه آدم ، اونا با میا رفتن

سوزشی را از طریق پیمان حس کردم ، سوزشی به این خاطر ما او را وارد ماجرایمان نکرده بودیم ، هر چقدر هم که این کار احمقانه بوده باشد . دیمیتری آهی کشید و دوباره روی چاهایش ایستاد . از صورتش مشخص بود حرف های لیزا را باور کرده . کاملاً مشخص بود که نگران است ، بیشتر از یک مسئله ی کاری . دیدن این دلواپسی ، آن هم برای من ، قلبم را به تپش انداخت .  
» رز ؟ فکر کنم رسیدیم . « صدای کریستین مرا بازگرداند

آن محل ، مکانی رو باز جلوی مرکز خرید بود . کافی شاپی در گوشه ساختمان بود و میز ها و صندلی هایش را در فضای باز قرار داده بودند . جمعیت زیادی از آن مجموعه خارج و وارد میشدند ، حتی در آن زمان از روز .

» ؟ خب ، حالا چطوریداشون کنیم : « کریستین پرسید

شاید اگه ادای استریگوی ها رو در بیاریم ، خودشون بیان سراغمون : « . شانه هایم را بالا انداختم  
»

لبخند کوچکی از روی آرامش در صورت کریستین پدیدار شد . نمیخواست بپذیرد ، ولی خودش فکر می کرد جوک من با مزه بوده .

به همراه او وارد مرکز خرید شدیم . مانند بقیه مراکز خرید ، اینجا هم قسمت هایی آشنا داشت . قسمت خودخواه وجود من فکر کرد اگر به موقع بقیه را پیدا کنیم ، وقت برای خرید کردن هم خواهیم داشت!

من من و کریستین دو بار کل مرکز خرید را گشتیم ولی نه نشانی از دوستانمان دیدیم و نه نشانی از چیزی مشابه با قضیه ی تونل ها .

« شاید جای اشتباهی اومدیم : « بالاخره گفتم .

! « شاید هم اونها اشتباه کردن . میتونن به جای دیگه ای رفته باشن ... صب کن »

او به چیزی اشاره کرد و من مسیر دستش را دنبال کردم . آن سه خائن با حالتی افسرده دور میزی وسط فضای باز نشسته بودند . خیلی بدبخت به نظر میرسیدند ، آنقدر که برایشان احساس تاسف کردم .

! « الان فقط یه دوربین کم داریم : « کریستین پوزخندی زد و گفت

! « این اصلا مسخره نیست »

با گام هایی بلند به میز آنها نزدیک شدم . آهی از روی آرامش کشیدم . آن سه نفر هیچ استریگویی را پیدا نکرده بودند ، هر پنج نفرمان زنده بودیم و شاید میتوانستیم قبل از این که دردسر بیشتری بیفتیم ، برگردیم . تا وقتی که به میز آن ها رسیدم ، کسی متوجه من نشد . ادی ناکهان سرش را بالا آورد .

« ؟ رز ؟ تو اینجا چی کار میکنی »

! « ؟ عقلتون رو از دست دادین : « فریاد زدم

توجه چند نفر در میز های اطرافمان به ما جلب شد .

! « ؟ میدونین چه قد تو دردسر افتادین ؟ میدونین چقدر ما رو درد سر انداختین »

میسون با صدایی آرام و در حالی که با ناآرامی به اطراف نگاه می کرد گفت :

« ؟ تو دیگه از کدوم جهنمی ما رو پیدا کردی »

شما نابغه ی خلافتکاری نیستید . اطلاعاتتون توی ایستگاه اتوبوس شما رو لو داد . این رو هم «

! « فهمیدم که رفتید دنبال هدف بیهوده ی کشتن استریگوی

نگاهی که میسون به من کرد کاملا مشخص بود که از حضور من خوشحال نیست به هر حال این



میا بود که پاسخ داد.

«؟ اه؟ استریگوی پیدا کردین؟ حتی یدونه هم نکشتین»

«نه:» ادی اعتراف کرد

. «خوبه. شانس آوردید»

تو چرا مخالف کشتن استریگوی ها هستی؟ مگه ای کاری نیست که:» میا با حرارت پرسید

«؟ داری واسش تعلیم می بینی

من برای ماموریت های معقول و واقعی تعلیم می بینم، نه شیرین کاری های بچه گانه ای مثل»

! «این

این بچه گانه نیست! اونا مادرمو کشتن و نگهبانا هم هیچ کاری نکردن:»! هق هق کنان گفت

حتی اطلاعاتشون هم اشتباهه! هیچ استریگویی توی تونل ها نبود. کلا هیچ استریگوی توی سطح

! «شهر نبود

«؟ شما تونل ها رو پیدا کردین:» کریستین در حالی که تحت تاثیر قرار گرفته بود گفت

. «اره همین طوره که میا گفت، به درد نخور بودن:» ادی گفت

. «باید قبل از این که بریم، ببینیمشون. هم با حاله، هم این که خطری نداره:» کریستین گفت

. «نه. برمبگردیم خونه. همین حالا:» خیلی سریع گفتم

ما قبل از برگشتن یک بار دیگه هم شهر رو میگردیم. حتی.» میسون که به نظر خسته می آمد

. «تو هم نمیتونی ما رو مجبور به برگشتن کنی، رز

. «نه، ولی نگهبان های مدرسه وقتی که باهاشون تماس بگیرم و بگم که اینجاید، میتونن»

اسمش را تهدید کردن بگذارید یا زاغ سیاه چوب زدن، تاثیر هر دو یکی بود. هر سه طوری به

من نگاه کردند که انگار همزمان هر سه را با مشت زده ام.

«؟ واقعا این کار رو می کنی؟ ما رو اینجوری می فروشی:» میسون گفت

چشمانم را مالیدم، واقعا تعجب کرده بودم از این که چرا باید من اینجا دلیل و علت بیاورم. آن

دختری که از مدرسه فرار کرده بود کجاست؟ حق با میسون بود. من تغیر کرده بودم.

. «این اصلا ربطی به آدم فروشی نداره! برای زنده نگه داشتن شماهاست»

«؟ ما اونقدر هم بی دفاع نیستیم. تو فکر میکنی خیلی راحت کشته می شی:» میا گفت

«درسته ، البته اگه راهی برای استفاده از آب به عنوان سلاح پیدا کرده باشی : « گفتم او سرخ شد و دیگر چیزی نگفت.

«ما با خودمون چوبه نقره ای آوردیم : « ادی گفت فوق العاده شد . حتما آن ها هم دزدیده اند.

«میسون ، خواهش می کنم . تمومش کن بیا برگردیم»

«او برای مدتی طولانی به من خیره شد ، سپس آهی کشید و گفت باشه

ادی و میا ماتشان برد ، ولی در این مدت میسون به گونه ای نقش رهبری را پذیرفته بود و آن دو نفر هم بدون میسون نمیتوانستند جایی بروند . به نظر می آمد برای میا از همه سخت تر بود ، و این باعث شد که حس بدی پیدا کنم . او به زحمت زمانی واقعی برای غصه خوردن برای مادرش داشت . فوراً خود را درگیر انتقام کرد تا بتواند با این درد کنار بیاید . وقتی برگردیم او باید با خیلی چیزها دست و پنجه نرم می کرد.

کریستین هنوز در مورد تونل های زیر زمینی هیجان زده کرده بود . با توجه به اینکه تمام مدت زیر یک شیروانی زندگی کرده ، خیلی هم نباید متعجب می شدم.

«من برنامه رو نگاه کردم . قبل از اتوبوس بعدی هنوز وقت داریم : « او به من گفت ما نمیتونیم توی پناهگاه استریگوی ها : « در حالی که به سمت ورودی فروشگاه می رفتم گفتم «قدم بزیم

هیچ استریگویی اونجا نیست . این جرف ها اراجیف هستن . هیچ نشانه عجیبی : « میسون گفت . «اونجا نبود . من واقعا فکر میکنم نگهبان ها اطلاعات اشتباهی داشتن

! «رز ، بیا یکم خوش بگذرونیم : « کریستین گفت

همه آنها به من خیره شدند و خس کردم مانند مادری هستم که در مغازه برای بچه اش آب نبات نمیخرد.

«باشه ایرادی نداره ، ولی فقط یک نگاه میندازیم»

بقیه من و کریستین را به سمت دری در انتهای مرکز خرید هدایت کردند که روی آن نوشته بود "فقط کارکنان . " از زیر سوالات چند تا از کارکنان طفره رفتیم و از در دیگر عبور کردیم که به راه پله ای به سمت پایین راه داشت . برای لحظه ای حس آشنا پنداری به من دست داد و صحنه

ی پایین رفتن از پله ها موقع جشن آدریان به یا آوردم . این پله ها واقعا کثیف بودند و بوی بدی میدادند.

به پایین ترین نقطه رسیدیم . آنجا هیچ شباهتی به تونل نداشت ، بیشتر به یک راهرو تنگ می ماند . چراغ های فلوئورسانس به صورتی منظم روی دیوار قرار گرفته بودند . گذرگاه به دو سمت راست و چپ ما تقسیم شده بود . جعبه های وسایل شوینده برقی همه جا اطرافمان بودند.

«دیدی ؟ خیلی کسل کننده س : « میسون گفت

«؟ ته این مسیر ها چطور : « به هر کدام از مسیر ها اشاره کردم و گفتم

. «هیچی . بهت نشون می دیم : « میا آهی کشید

راه سمت راست را ادامه دادیم و دوباره ادامه دادیم و دوباره به دوراهی متشابهی رسیدیم.

ایستادم و به آن نگاه کردم . لیستی از حروف آنجا نوشته شده بود.

، « وی » ، « دی » ، « اُ » ، « سی » ، « بی » ، « دی »

« آی » ، « اس » ، « زد » ، « دی » ، « ال »

«بعضی از حروف دارای خط هایی بودند و بعضی از آن ها هم علامت X داشتند . ولی در کل ،

مجموعه ی این حروف بی ربط بود . میا متوجه بررسی کردن های من شد.

. «احتمالا مال مستخدم هاست . شایدم کار یه باند بوده : « او گفت

. «احتمالا : « در حالی که هنوز نوشته ها را واری می کردم گفتم

بقیه که متوجه اشتیاق من به آن حروف در هم آمیخته نشده بودند ، بی قرار شدند . خودم هم

نمی دانستم چرا به آن علاقمند شده بودم ، ولی چیزی در سرم مرا مجبور به ماندن می کرد . و

سپس مفهوم آن را فهمیدم.

"بی" برای بادیکا ، "زی" برای زکلوس ، "آی" برای ایواشکوف...

خیره شدم . حرف اول همه خانواده های سلطنتی آنجا بود . سه تا حرف "دی" آنجا حک شده بود

، ولی بر اساس ترتیب آنها می شد فهمید که تغییرات لیست بر مبنای اندازه خانواده ها است . با

خانواده های کوچکتر شروع می شد "دراگومیر" ، "بادیکا" ، "کنتا" و در آخر خاندان بزرگ

ایواشکوف ها می رسید . متوجه مفهوم خط ها و علامت های کنار حروف نشدم ، ولی به سرعت

فهمیدم کدام نام ها X داشتند . بادیکا و دروزداو.

«باید از این جا بریم بیرون : « از دیوار فاصله گرفتم و گفتم  
! «همین حالا « صدایم خودم را ترساند  
«؟ چرا ؟ چه خبر شده : « بقیه با تعجب به من نگاه کردند . ادی پرسید  
. «بعدا بهتون میگم . ما الان فقط باید بریم»  
این مسیر چند تا بلوک اونور تر : « میسون به مسیری که به سمتش میرفتیم اشاره کرد و گفت  
. «میره . به ایستگاه نزدیک تره  
. «نه ، از همون مسیری که امدیم ، بر میگردیم : « به تاریکی نا آشنا خیره شدم و گفتم  
وقتی همان پله ها را دوباره می پیماییدیم بقیه طوری به من نگاه میکردند که انگار یک دیوانه ام ،  
ولی هیچ کس چیزی نپرسید . وقتی از فروشگاه خارج شدیم ، از روی آسایش آهی کشیدم و دیدم  
که خورشید هنوز در آسمان بود . البته کم کم داشت به زیر خط افق می رفت و ساختمان ها را به  
رنگ قرمز و نارنجی در آورده بود نور باقی مانده برای این که بدون خطر رو به رو شدن با  
استریگوی ها خود را به ایستگاه اتوبوس برسانیم کافی بود.  
و دیگر آن زمان نمیدانستیم لیست چه مفهومی داشت ، ولی قطعا با حمله های اخیر رابطه داشته.  
باید این قضیه را فوراً به دیگر نگهبان ها گزارش می کردم و نمی توانستم تا وقتی که مطمئن شوم  
همه در پناهگاه امن هستیم ، این را به بقیه بگویم . میسون آگز میفهمید من متوجه چیزی شدم به  
تونل ها بر میگشت.  
بیشتر زمان قدم زدنمان تا ایستگاه اتوبوس در سکوت سپری شد . فکر کنم حالت من بقیه را ترسانده  
بود . به نظر میرسید حتی کریستین هم تیکه ای نیش دارش تمام شده ، وقتی نقش خودم را در  
همه وقایع بررسی میکردم ، در درونم ، احساساتم در حال چرخش بودند و بین عصبانیت و عذاب  
وجدان نوسان می کردند.  
ما کجا . « ادی که جلوی من در حال راه رفتن بود ناگهان ایستاد و من تقریباً به او برخورد کردم  
«؟ هستیم

از افکارم بیرون آمدم به اطرافمان نگاه کردم . من آن ساختمان ها را به خاطر نمی آوردم فریاد  
«؟؟؟ لعنتی ! یعنی ما گم شدیم ؟ هیچ کدوم از شماها به مسیری که امدیم توجه نکر : « زدم  
این سوال نا منصفانه بود چون خودم هم به مسیر توجه نکرده بودم ، ولی عصبانیتم کرا از دلیل و

این جور چیزها دور کرده بود. میسون برای چند لحظه مرا زیر نظر گرفت، سپس به مسیری «از این طرف:» اشاره کرد و گفت.

چرخیدم و وارد مسیری باریک بین دو ساختمان شدیم. فکر نمی‌کردم داشتیم مسیر درستی را می‌رفتیم، ولی هیچ ایده‌ی بهتری در سر نداشتم. دلم هم نمیخواست بایستم و روی مسیرهای مختلف شرط بندی کنم.

خیلی دور نشده بودیم که صدای موتور ماشین و کشیده شدن چرخ روی آسفالت را شنیدیم. میا درست وسط مسیر راه میرفت، و قبل از این که حتی بینم چه چیزی داشت می‌آمد، برای محافظت از او اقدام کردم. او را گرفتم و با همه به دیوار یکی از ساختمان‌ها چسبیدیم. پسرها هم همین کار را کردند.

یک ون خاکستری با شیشه‌های دودی از گوشه ساختمان پیچیده بود و وارد مسیر شده بود. در همان حالت به دیوار چسبیدیم تا رد شود و برود. ولی این کار را نکرد. با صدایی بلند درست جلوی ما ایستاد و در هایش باز شدند. سه پسر گنده از ماشین خارج شدند و دوباره غرایزم برگشتند. من هیچ ایده‌ای نداشتم که آن‌ها کی هستند و چه می‌خواهند، ولی کاملاً مشخص بود غیر دوستانه عمل میکنند. این تنها چیزی بود که نیاز داشتم بدانم. یکی از آنها به سمت کریستین رفت، من هم به سمتش هجوم بردم و به او مشت زدم. آن پسر فقط کمی تلو تلو خورد ولی فکر کنم حتی از این که مشت را حس کرده متعجب شده. احتمالاً فکر کرده آدم ریزه‌نقشی مثل من برایش یک تهدید محسوب شود. کریستین را نادیده گرفت و به سمت من آمد. با گوشه چیمی دیدم میسون و ادی با نفر دیگر درگیر هستند. میسون چوبه نقره‌اش را در آورد. میا و کریستین هم گوشه‌ای خشکشان زده بود.

مهاجمان فقط روی جثه‌هایشان حساب کرده بودند. آنها هیچ زمینه‌ای حرکان هجومی و دفاعی که ما داشتیم، نداشتند. بع علاوه آنها انسان بودند ولی ما قدرت دمپایر‌ها را داشتیم. متأسفانه ویژگی منفی ما این بود که گوشه دیوار محاصره شده بودیم. هیچ جایی برای عقب نشینی نداشتیم و از همه بدتر، چیزهایی هم برای از دست دادن داشتیم.

مثل میا.

پسری که به میسون هجوم آورده بود متوجه‌ای قضیه شد. از میسون دور شد و میا را گرفت.

اسلحه اش را قبل این که روی گردن میا آرام بگیرد ، ندیدم . در حالی که از مهاجم خودم فاصله می‌گرفتم ، سرِ اِدی هم فریاد زدم دست نگه دارد . ما تعلیم دیده بودیم این جور دستورات را فوراً پاسخ دهیم ، به همین دلیل اِدی فوراً از مبارزه دست برداشت و پرسشگرانه به من خیره شد . وقتی میا را دید ، رنگ از صورتش پرید .

دلم چیزی جز له کردن این سه نفر نمیخواست ، حالا هر کسی که بودند ، ولی نمیتوانستم در مورد میا ریسک کنم آن پسر هم این را میدانست . حتی لازم نبود که ما را تهدید کند . او یک انسان بود ، ولی این را میدانست که ما برای حفاظت از موروی ها هر کاری را میکنیم . از وقتی که جوان و مبتدی بودیم با این جمله بزرگ شدیم که : فقط اونا اهمیت دارن .

همه ایستادند و همزمان به من و آن پسر خیره شدند . ظاهراً آنجا ما به عنوان رهبر دو گروه پذیرفته شده بودیم . به تندی پرسیدم:

«؟ چی میخوای»

آن پسر اسلحه را محکم تر روی گلوی میا فشار داد و میا از روی درد فریاد کشید با این که ایقدر طرفدار مبارزه بود ، ولی جثه اش از من کوچک تر بود اصلاً قدرت مرا نداشت . همچنین بیشتر از این که بتواند حرکت کند ترسیده بود .

ازتون میخوام که وارد ون بشید و هیچ : « مرد سرش را به طرف در باز ون خم کرد و گفت . « کاری نکنید ، و اگر بکنید ، این دختر رو میکشم

به میا نگاه کردم ، به دوستانم ، به ون ، و سپس به آن پسر لعنتی!

از ناتوانی متنفر بودم ... از اینکه بدون جنگیدن تسلیم شوم نیز به همان شدت متنفر بودم! چیزی که در این کوچه روی داده بود یک مبارزه ی واقعی نبود . اگر هم بود ، لابد من کتک خورده و تسلیم شده بودم ... خب ، آره . شاید می توانستم با این قضیه کنار بیایم و آن را بپذیرم . شاید . اما من کتک نخورده بودم ! حتی می توانم به جرات بگویم هنوز گرم نشده بودم ! ولی در عوض بی صدا همه چیز را باخته بودم .

به محض اینکه با زور کف ون نشستیم ، دستان هایمان را با دستبندهای سیمی بستند . دست بندهایی پلاستیکی که درست مثل نسخه ی فلزی شان تمام توان را از دست هایتان می گرفتند .

بعد از آن ، در سکوت حرکت کردیم . مردها گهگاهی با یکدیگر پچ پچ می کردند ، ولی صدایشان آرام

تر از چیزی بود که ما توان شنیدنش را داشته باشیم.

شاید کریستین یا میا متوجه حرف هایشان می شدند ، اما متاسفانه در موقعیتی نبودند که بتوانند با هر کدام از ما ارتباط برقرار کنند . میا به همان شدت قبل وحشت زده بود و کریستین نیز هر چه پیش می رفتیم ، ترسش بیشتر و بیشتر به عصبانیتِ مغرورانه ی خاصِ خودش تبدیل می شد ، هرچند حتی جرات نمی کرد حرکتی در برابر نگهبان نزدیکش انجام دهد.

به خاطر خودداری کریستین خوشحال بودم ، زیرا شک ندارم اگر از کوره در می رفت یکی از این مردها سیلی جانانه ای نثارش می کرد ، و این وسط نه من ، نه دیگر نگهبانان در وضعیتی نبودیم که بتوانیم جلوی او را بگیریم ، و این دقیقا چیزی بود که مرا دیوانه می کرد . غریزه ام برای حفاظت از موروی ها آنچنان در وجودم عجین شده بود که حتی نمی توانستم یک لحظه نگران خودم باشم . کریستین و میا مرکز توجهمان بودند ، اولین کسانی که باید از این بدبختی نجاتشان می دادم.

این بدبختی اصلا از کجا شروع شده بود ؟ این آدم ها از کجا پیدایشان شد ؟ همین عجیب بود . آن ها انسان بودند و باور نمی کردم که به صورت تصادفی گروهی متشکل از دمپایرها و موروی ها را در عملیات معمولی بچه ربایی دزدیده باشند . ما به خاطر علتی مورد هدف قرار گرفته بودیم.

اسیر کنندگان ما هیچ تلاشی برای بستن چشم ها یا دهانمان نکرده بودند و این نشانه ی خوبی نبود . آیا آن ها می دانستند که ما شهر را به خوبی نمی شناسیم و نمی توانیم از همان راهی که رفته بودیم برگردیم ؟ یا شاید هم این مساله مهم نبود و ما هر کجا که می رفتیم دستگیرمان می کردند ؟

تنها احساسم این بود که آن ها داشتند ما را از مرکز شهر به شهرک یا منطقه ای در حومه ی شهر می بردند . اسپوکان به همان اندازه ای که فکر می کردم کسل کننده بود . برخلاف آن قسمت هایی که برف های دست نخورده پیاده روها را پوشانده بودند ، یا چالاب های کوچک برف در حال ذوب شدن که خیابان ها را خط کشی کرده و یا قطعات کثیف و شناور یخ که چمن ها را نقطه چین کرده بودند. درختان همیشه سبز اینجا هم با تعریف من از درخت همیشه سبز فاصله داشت ! درختان اینجا بیشتر به همیشه خزان شبیه بودند تا همیشه سبز ، درختانی خشک و بی برگ ، بسایز لاغرتر از نمونه ی شادی آورشان. آن ها فقط حالت محکوم به مرگ شهر اسپوکان را تشدید می کردند.

بعد از چیزی حدود یک ساعت ، ون داخل بن بستی آرام و ساکت پیچید و همگی ما به سمت خانه ای معمولی ( اما بزرگ ) هدایت شدیم . خانه های دیگر ( که معمولا در مناطق حومه ی شهر همگی شبیه هم هستند ) نیز همان نزدیکی سر جای خودشان حضور داشتند و این به من امید می داد. شاید می

توانستیم از همسایه ها کمک بگیریم.

به داخل گاراژ هل داده شدیم و به محض اینکه درب آهنی پایین آمد ، مردها ما را به داخل خانه بردند . به نظر می رسید نمای داخلی خانه خیلی جذاب تر از بیرون باشد . کاناپه ها و صندلی های آنتیکی از جنس پوست حیوانات . مخزن بزرگی از ماهی های آب شور . دو شمشیر به صورت ضربداری روی شومینه . یکی از آن تابلوهای مدرنی که خطوط روی آن ها در اطراف بوم گسترش میافت . قسمتی از وجودم که با خراب کردن وسایل خانه غرق در لذت می شد ، الان دوست داشت آن شمشیرها را بیشتر و دقیق تر بررسی کند ، اما طبقه ی همکف مقصد ما نبود . پلکانی نازک و رو به پایین آنجا قرار داشت که ما را به سمت سردابی به همان بزرگی طبقه ی همکف هدایت می کرد . با این تفاوت که سرداب مانند طبقه ی همکف یک سره نبود و به چندین اتاق و راهرو با درهای بسته تقسیم می شد . شبیه مارپیچ های موش های صحرائی بود ! گروه ما را از آنجا عبور دادند و به اتاقی کوچکتر با زمینی سخت و دیوارهای ساده و نقاشی نشده رساندند .

اثاثیه ی اتاق نیز از چندین صندلی چوبی با تکیه گاه هایی نازک که به نظر اصلا راحت نمی رسیدند ، تشکیل شده بود . شاید تکیه گاه های نازک مناسب فضای اتاق بودند ، شاید هم برای این طراحی شده بودند تا همراهانمان بتوانند مجددا دست هایمان را پشت آن ببندند ! مردها ما دمپایرها را دقیقا روبروی میا و کریستین ، در طرف مقابل اتاق روی صندلی نشاندند . یکی از آن ها که به نظر رهبرشان می رسید ، با دقت ، بستن دستان ادی توسط یکی از همراهانش را تماشا می کرد . حواستون باید به اینا باشه ، پاش بیفته دوباره مبارزه می : « به سمت ما اشاره کرد و به دیگران اخطار داد سپس چشمانش روی صورت ادی ، میسون ، و درنهایت من چرخیدند . من و او نگاهمان را برای . « کنن چند لحظه روی هم ثابت نگه داشتیم و سپس ابروهایم را در هم کشیدم . او دوباره به همراهش نگاه کرد ! «مخصوصا اون دختره. »

در حالی که همگی در بندش بودیم ، به همراهان چند توصیه ی دیگر کرد و سرانجام از اتاق خارج شد . درب پشت سرش با صدای بلندی بسته شد . قدم هایش که از پله ها بالا می رفت در سالن ها می پیچید ، و سپس فقط سکوت کامل باقی مانده بود .

ما آنجا نشسته و به یکدیگر زل زده بودیم . بعد از چند لحظه ، میا هق هق کنان شروع کرد به صحبت ... «می خواین چیکار : « کردن

و قدمی هشدار دهنده به سمت میا برداشت . میا در ! « خفه شو : « یکی از مردها با خشم خرخر کرد



حالی که رنگش پریده بود ، از ترس خودش را جمع کرد ، اما باز هم به نظر می رسید چیزی بگوید. نگاهش را به خودم جلب کرده و سرم را برایش به علامت منفی تکان دادم . او ساکت ماند ، با این حال چشمانش باز بودند و لرزش خفیفی روی لب هایش دیده می شد.

هیچ چیزی بدتر از آن نیست که منتظر باشی تا ببینی چه بلایی قرار است سرت بیاید . تصوراتم حتی ظالمانه تر و دردآور تر از نگهبانانمان بود . از آنجایی که آن ها با ما خرفی نمی زدند ، بنابراین انواع و اقسام فکرها و سناریوهای مختلف را تصور کردم . اسلحه ها تهدیدهای جدی و آشکاری محسوب می شدند و زمانی به خودم آمدم که عمیقا در این فکر بودم : تیر خوردن چه حسی دارد ؟ احتمالا عذاب آور و دردناک ! و آن ها به کجای بدنمان شلیک می کنند ؟ به سمت قلب یا سرمان ؟ مرگ سریع. شاید هم به جای دیگری شلیک می کردند ، مثلا شکم ؟ در آنصورت مرگمان به نوع دردناک و طولانی اش تبدیل می شد . افکارم بی وقفه از ذهن مریضم تراوش می کردند و باعث می شدند بر خود بلرزم. فکر کردن در مورد آن همه خون خاطره ی خانه ی بادیکاها را برایم زنده کرد . شاید آن ها هم مثل بادیکاها گلویمان را می بریدند . این مردها احتمالا علاوه بر تفنگ ، چاقو نیز داشتند.

البته که دارند ! متعجب بودم چطور تا همین الان هم زنده ایم . به احتمال زیاد آن ها چیزی از ما می خواستند ، اما چه چیزی ؟ در مورد اطلاعات که سوالی نپرسیده بودند . علاوه بر این ، آن ها انسان بودند ، چه چیزی ممکن است از ما بخواهند ؟ معمولا بیشترین ترس ما از انسان ها این بود که آن ها یا از چنگ قاتلان عجیب و غریبشان فرار کنند ، یا اینکه خودشان بخواهند وجود ما را تجربه کنند . در اینجا که هیچ کدام از این موارد وجود نداشت.

پس آن ها چه می خواستند ؟ چرا ما را اینجا آورده اند ؟ بارها و بارها انواع و اقسام سرنوشت های وحشتناک و دلهره آوری را برای خودمان تصور کردم . نگاهی که روی صورت دوستانم بود نیز ، بیان می کرد من تنها کسی نیستم که تفکرات خلاقانه ای از انواع شکنجه دارم . بوی عرق و ترس اتاق را پر کرده بود.

زمان را گم کردم و با شنیدن صدای پاهایی که از پله ها پایین می آمد ، تفکراتم را پس زدم . فرمانده یشان دوباره وارد حال شده بود . بقیه ی نگهبانان صاف ایستادند و اضطراب و تنش در اطرافشان مشاهده می شد . اوه خدای من ! متوجه شدم خودش است ، این همان چیزیست که منتظرش بودیم! . «بله قربان ، اونا اینجان ، درست همونطوری که خواسته بودید : « شنیدم که فرمانده گفت سرانجام متوجه شدم کسی پشت ماجرای دزدیدن ما بوده است . ترس از سراسر وجودم عبور کرد . باید

فرار می کردم.

... «بذارین بریم بیرون! ولمون کنین حروم:» به سمت نگهبانانمان فریاد کشیدم جمله ام را ناتمام گذاشتم، زیرا ناگهان چیزی در وجودم پژمرده شد! گلویم به خشکی کامل رسید. قلبم می خواست دست از تپیدن بردارد. سپس نگهبان با مرد و زنی برگشت که آن ها را نمی شناختم، یعنی در واقع به نحوی می شناختمشان ... آن ها استریگوی بودند!

سالم و سر حال جلویمان ایستاده بودند. ناگهان تمام اتفاقات با هم جور در می آمدند. گزارشاتی که از اسپورکان حکایت می کردند، همگی حقیقت داشتند. چیزی که ما از آن می ترسیدیم واقعیت داشت، اینکه انسان ها با استریگوی ها همکاری می کنند. این موضوع همه چیز را تغییر می داد.

دیگر حتی نور خورشید و روزهای آفتابی هم امن نبودند. هیچ کدام از ما دیگر امنیت نداشتیم. بدتر از همه اینکه فهمیده بودم این ها از آن استریگوی های پست و بی رحم هستند، از همان گروهی که با کمک انسان ها به دو خاندان موروی حمله کرده بودند. دوباره تمام آن خاطرات وحشتناک جلوی چشمانم رژه می رفتند: بدن های آغشته به خون ... گلویم شروع کرد به تلخ شدن و سعی کردم ذهنم را از خاطرات گذشته به شرایط حال بازگردانم، شرایطی نگران کننده که دست کمی از گذشته نداشت. موروی ها پوستی رنگ پریده داشتند که باعث می شد به سادگی سرخ و سفید شوند. اما این خون آسامانی که در برابر ما ایستاده بودند، پوستی سفید و گچ مانند داشتند که تصور می شد نتیجه ی یک آرایش بد و ناامید کننده باشد. اطراف مردمک چشم هایشان دایره ای قرمز رنگ مشاهده می شد که به نوعی فریاد می زد آن ها چه نوع هیولاهایی هستند.

آن زن مرا به یاد ناتالی، دوست بیچاره ام، می انداخت که پدرش او را متقاعد کرده بود به استریگوی تبدیل شود. چندین لحظه طول کشید تا متوجه شوم در واقع آن دو شباهت زیادی هم به هم ندارند. این زن کوتاه قامت بود، احتمالاً قبل از تبدیل شدن به استریگوی، یک انسان بوده است. انسانی با موهای قهوه ای رنگ به همراه هایلایت های بد شکل.

سپس متوجه حقیقتی شدم. این استریگوی تازه تبدیل شده بود، درست مثل ناتالی. این موضوع زمانی آشکارتر شد که او را با استریگوی مرد حاضر در اتاق مقایسه کردم. در صورت استریگوی زن هنوز ردپایی از زندگی دیده می شد، اما در صورت آن مرد ... هیچ چیز به جز مرگ وجود نداشت! صورتش کاملاً خالی از گرما و به نوعی لطافت بود. قیافه ای سرد و حيله گر، همراه با رگه هایی از بی رحمی! قد بلند، همانند دیمیتری، و باریک، که معلوم می کرد قبل از تبدیل شدن، یک موروی بوده

است . موهای بلند و مشکی رنگش که تا شانه می رسیدند ، صورتش را قاب گرفته و روی تی شرت قرمز رنگ و روشنش جای گرفته بودند . چشمانش قهوه ای و به شدت تاریک بودند ، بدون حلقه ی قرمز رنگ .. به سختی می شد گفت کجا مردمکش تمام ، و از کجا عنبیه ی چشمش شروع می شود . می : « یکی از نگهبانان با اینکه صدایم در نیامده بود به شدت مرا تکان داد و رو به استریگوی مرد گفت «؟ خوای خفش کنم

ناگهان متوجه شدم روی صندلی ام قوز کرده و به طور ناخودآگاه سعی می کردم تا جای ممکن از آن استریگوی دوری کنم . او نیز متوجه این موضوع شده بود و لبخندی کوتاه ، بدون نشان دادن دندان ، روی لب هایش نقش بست .

یکی از « ، دوست دارم بدونم چی می خواست بگه . « صدایش نرم و آرام بود ! « نه : « پاسخ داد ! «می تونی ادامه بدی : « ابروهایش را برای من بالا برد و گفت آب دهانم را قورت دادم .

هیچی ؟ چیزی برای گفتن نداری ؟ باشه . اگر چیزی به ذهنت رسید راحت باش و بهمون بگو . آیزیا : « زن به تندی گفت « ۷۰ ؟ ، چرا اونا رو اینجا نگه می داری ؟ چرا با بقیه تماس نمی گیری ایلینا : « آیزیا زمزمه کرد ۷۱ ، ایلینا . طوری رفتار کن که خودت می خوای . من نمی خوام شانس بازی او پشت صندلی من قدم زد و موهایم را در ... « کردن و لذت بردن از دو تا موروی رو از دست بدم دست گرفت که باعث شد از چندش بلرزم . لحظه ای بعد در حال نگاه کردن به گردن های ادی و ! «سه تا دمپایر غیر اصیل . « میسون بود

70 . Isaiah

71 . Elena این از اون اسم هاییه که هر جا یه طور تلفظ می شه ، به طور مثال می شه چندتا از تلفظ هاش رو اینجا ذکر کرد:

اِلنا ، اِلینا ، اِلینا ، اِلینا ، اِلنا . اما خب از اونجایی که اِلنا و اِلینا از بقیه بیشتر استفاده می شه و با توجه به تلفظش در

سریال های آمریکایی ( مثل خاطرات یک خون آشام ) همون " اِلینا " رو برای تلفظ انتخاب کردم . بنابراین شما هر کدوم

از گزینه های ذکر شده رو که بیشتر حال کردید می تونین تلفظ کنین ( ! مترجم )

این کلمات را با آه و حسرتی نمادین گفته بود ، زیرا معلوم بود از این قضیه خوشحال است ، سپس متوجه شدم روی گردن هایمان به دنبال خالکوبی نگهبانان می گردد .

سپس به سمت میا و کریستین چرخید و در حالی که ان ها را به دقت از نظر می گذراند ، دستانش را پش کمرش جمع کرده بود . میا نگاه سریعی به چشمان آیزیا انداخت و به سرعت رویش را برگرداند ،

گویی نمی توانست نگاه او را تحمل کند ، اما کریستین با وجود ترس قابل لمسش به نگاه آیزیا جواب داد ، چیزی که باعث شد احساس غرور بکنم.

آبی : « الینا به سمت آیزیا رفت و کنارش ایستاد . آیزیا ادامه داد . « به این چشم ها نگاه کن الینا»  
روشنه ، شبیه یخ ، شبیه زمرد کبود . تقریبا هیچ وقت یه همچین چشم هایی رو بیرون از خونه ی سلطنتی !  
«ها نمی بینی ! بادیکاها ، اُزراها . به ندرت توی زکلوس ها مشاهده می شه  
اُزرا : « کریستین گفت ۷۲ سعی می کرد صدایش از ترس خالی باشد » .

اما سن و . « او به سمت کریستین خم شد ... « راست می گی ؟ مطمئنی که . « آیزیا سرش را کج کرد  
تو پسر لوکاس . « لبخندی زد . « رنگ موهاش که ... درسته ۷۳ و مورییا « ۷۴ ؟ هستی  
کریستین چیزی نگفت ، اما جواب سوال در حالت صورتش مشهود بود.

من پدر و مادرت رو می شناختم . اونا آدم های بزرگی بودن ، بی همتا . مرگشون واقعا شرم آور بود» ...  
اما ، خب ... به جرات می گم همش تقصیر خودشون بود . بهشون گفتم نباید به خاطر تو برمی گشتن .  
اینکه بیدار کردن تو توی اون سن کار درستی نبود . اونا ادعا می کردن فقط می خوان تو رو نزدیک  
خودشون داشته باشن و وقتی بزرگ تر شدی بیدارت کنن . بهشون اخطار دادم که کارشون فاجعه بار  
او شانه هایش را به نرمی بالا انداخت " . بیداری "واژه ای بود که استریگوی ها ... « می شه ، اما ، خب  
بین خودشان به جای " تبدیل شدن " استفاده می کردند ، شبیه یک مراسم مذهبی!

72 . در واقع آیزیا داره خاندان کریستین رو حدس می زنه که خود کریستین صراحتا و یه طورایی با افتخار  
فامیلیشو می گه !  
مترجم

Lucas 73 .

Moria 74 . مریا تلفظ می شه اما مثل خورشید نوشته می شه ! کلا این اصیل ها اسامی خیلی خاصی دارن ،  
مثلا این اسم یه  
افسانه ی یونانیه ! یا مثلا اون آیزیا یه اسم خاص توی انجیله ( . مترجم)  
«اونا به حرفم گوش نکردن و آخرش اون فاجعه سرشون اومد»

نفرتی عمیق و تاریک پشت چشمان کریستین به جوش و خروش افتاده بود . آیزیا مجددا لبخند زد .  
دست تقدیره که بعد از همه ی این اتفاقات تو رو به سمت من کشیده . شاید حالا بتونم رویای والدینتو»  
عملی کنم « ۷۵ .

هر کلمه ای که از دهانش خارج می شد شبیه آه و ناله « آیزیا : « دوباره استریگوی دیگر ، الینا ، گفت  
... «بقیه رو خبر کن . « بود

آیزیا شانه ی الینا را گرفت و او را هل داد . الینا به عقب پرتاب شد و ! « دستور دادن به منو تموم کن»

تمام طول اتاق را طی کرد ، حتی ضربه می توانست باعث عبور دادن او از دیوار هم بشود ، اما الینا توانست به موقع دتسش را برای جلوگیری از برخورد با دیوار بالا بیاورد . عکس العمل استریگویی ها خیلی بهتر از دمپایر ها و موروی ها بود . بی ادبی الینا باعث شده بود تا آیزیا از کوره در برود و با او برخورد کند . نیرویی که آیزیا وارد کرده بود سبک و آرام بود ، با این حال با نیروی یک ماشین کوچک برابری می کرد . این موضوع ذهنیت من را در مورد اینکه آیزیا تمام مدت را در کلاس می گذرانده و آموزش دیده است ، بیشتر از پیش تقویت می کرد . قدرت او به شدت بر قدرت الینا برتری داشت ، گویی الینا حشره ای بود که آیزیا می توانست با یک دست او را پس بزند!

قدرت استریگویی ها با افزایش سنشان ، بیشتر و بیشتر می شد . علاوه بر آن خوردن خون موروی ها و همچنین به مقدار کمتری خوردن خون دمپایرها نیز روی افزایش قدرتشان تاثیر به سزایی داشت . این یکی تنها یک استریگویی پیر نبود ، یک استریگویی باستانی بود و احتمالا در طول سال های متمادی مقدار زیادی خون نوشیده بود . ترس و وحشت در وجود الینا رسوخ کرد و می توانستم علتش را ببینم . استریگویی ها تمام مدت بر علیه یکدیگر نیز حمله ور می شدند . آیزیا اگر می خواست می توانست به من . « سادگی سر الینا را از بدنش جدا کند . الینا از ترس خودش را جمع کرد و سرش را پایین انداخت ... ! «متاسفم ، ببخشید آیزیا

75. تبدیل کریستین به استریگویی ، یا همان بیدار کردن او ( ! مترجم)

آیزیا تی شرتش را صاف کرد ، هرچند چروک نشده بود . صدایش به نرمی و مطبوعیتِ سردِ قبل مسلما تو اینجا انتخاب هایی داری ، الینا ، و اگر مودبانه و درست اون ها رو بیان کنی ، . « بازگشت ؟ ازشون استقبال می کنم . فکر می کنی ما باید با این جوجه ها چیکار کنیم

شما . « الینا با احتیاط شروع به صحبت کرد و اینبار سعی می کرد مثل قبل نق نزند تا آیزیا را نرنجاند باید ... یعنی من فکر می کنم ، باید همین الان تحویلشون بدیم ، مخصوصا اون موروی ها رو . مگر اینکه ... تو بخوای یه جشن شام دیگه راه بندازی ، می خوای ؟ این کاملا اسراف کردنه . ما باید شکارهامون رو

! «با بقیه سهیم بشیم ، و می دونی که بقیه ممنون نخواهند بود ، هیچ وقتن یستند

من مهمونی شام بدون دعوت کردن اون ها نمی گیرم ! اما از طرفی اونا رو هم : « او مغرورانه پاسخ داد نمی کشم . تو جوونی الینا . تو فقط به خشنودی الانت فکر می کنی ! وقتی به سن من رسیدی ، اینقدر . «عجول نخواهی بود

زمانی که آیزیا به سمت ما برگشت ، الینا چشمانش را در حدقه چرخاند . آیزیا به من ، میسون و ادی شما سه تا ، متاسفانه می میرین . راهی هم برای جلوگیری ازش نیست . دوس دارم بگم . « خیره شد

متاسفم ، اما در واقع نیستم . دنیا همینکه ! با این حال شما حق انتخاب دارین که چطور کشته بشین ، و این چشمانش روی من متوقف شدند . چرا همیشه . « مستقیماً به طرز رفتار تون هم بستگی خواهد داشت بعضی هاتون ! » مردم من را به عنوان تنها خرابکار جمع می شناختند ؟ خب ، شاید واقعا خرابکار بودم ! « دردناک تر از بقیه می میرین

نیازی نبود به میسون و ادی نگاه کنم تا ترسشان را متوجه بشم ، ترسی که در واقع آینه ای از ترس خودم بود . کاملاً مطمئن بودم که حق هق ادی را هم شنیده ام . شما دو نفر . « آیزیا ناگهان با حالتی نظامی روی پاشنه ی پاهایش چرخید تا با میا و کریستین روبرو شود خوشبختانه حق انتخاب دارین . یکی از شماها می میره ، اون یکی زنده می مونه تا با جاودانگی افتخار آمیزی زندگی کنه . حتی اونقدر مهربون خواهیم بود که اونو زیر بال و پر خودم بگیرم تا بزرگتر بشه ، « درست مثل بقیه ی افرادم . نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم .

آیزیا به سمت من چرخید . آرام و ساکت منتظر ماندم تا من را مانند الینا به آن سوی اتاق پرتاب کند ، اما او فقط خیره ماند . همین کافی بود تا باعث شود قلبم به تپش بیفتد ، و متوجه شدم چشمانم از اشک پر می شوند . ترسم باعث شرم بود . می خواستم همانند دیمتری باشم ، حتی شاید شبیه مادرم . بعد از چندین لحظه ی طولانی و زجر آور آیزیا به سمت موروی ها برگشت . خب ، همونطوری که می گفتم یکی از شما بیدار خواهد شد و تا ابد زندگی می کنه ، و من هم کسی « نیستم که شما رو بیدار می کنه . خودتون با میل خودتون انتخاب می کنید که بیدار بشین تمام تلاشش را کرد تا سرپیچی محکمش را در همین دو کلمه نشان دهد ! « فکر نکنم : « کریستین گفت ، اما تمام کسانی که در اتاق بودند آشکارا متوجه ترسی که در وجود کریستین بود شدند . او به میا خیره شد ، چشمان سرخ رنگ ! « آه ، چقدر روح اُزرا ها رو دوست دارم : « آیزیا متفکرانه گفت اما اجازه نده توجه همه رو به خودش . « تیره اش درخشیدند . میا دوباره از ترس خودش را جمع کرد جلب کنه عزیزم ، توی خاندان های معمولی هم قدرت جریان داره . اینطرف معلوم می شه چقدر این او به ما دمپایرها اشاره کرده بود . « موضوع آشکاره

نگاهش تمام مدت باعث می شد یخ بزنم و تصور می کردم می توانم بوی گند فاسد شدن چیزی را اگر می خوام زنده بمونین ، تنها کاری که باید بکنین اینه که یکی از این سه نفرو . « احساس کنم همین ! اصلاً کار ناخوشایند و سختی هم نیست ! فقط کافیه به . « به سمت موروی ها برگشت ! « بکشین

یکی از این آقایون بگین می خوامین شروع کنین تا دست و پاتونو باز کنن . اونوقت از خون یکی از این سه تا می نوشید و بیدار می شین ، مثل یکی از ما . کسی که اول اینکارو بکنه آزاد می شه ، اون یکی شام من . «و الینا خواهد بود

سکوت در اتاق حاکم شد.

نه ! امکان نداره یکی از دوستامو بکشم . برام مهم نیست می خوام چیکار کنی ، من : « کریستین گفت ! «اول می میرم

وقتی تشنه نیستی آسونه که از خودت . « آیزیا دستش را به حالت تمسخر آمیز و رد کننده ای تکان داد شجاعت نشون بدی . وقتی چند روز بدون خوراکی بمونی ، اونوقت ... اوه ، آره ، این سه تا به نظر خیلی خوب می رسن ! هرچند که الانم هستن . دمپایرها کلا خوشمزه و لذیذن . بعضی ها اونا رو به موروی ها ترجیح می دن ! و از اونجایی که من هیچ وقت چنین اعتقادی رو به اشتراک نداشتم ، می تونم الان به

! «تنوعی ایجاد کنم

کریستین ابروهایش را در هم کشید.

دوباره به سمت ما چرخید و حرکت کرد . می . « باور نمی کنین ؟ پس بذارین ثابت کنم : « آیزیا پرسید دانستم قصد انجام چه کاری را دارد ، برای همین بدون فکر شروع کردم به حرف زدن.

! «از من استفاده کن ، از من بنوش : « بی اختیار گفتم

«؟ تو داوطلبی : « آیزیا لحظه ای از روی دودلی نگاهی به من انداخت و ابرویش را بالا برد

من قبلا اینکارو کردم ، منظورم خون دادن به موروی هاست . برام مهم نیست ، خودم خوشم میاد» !  
 . «بقیه رو ول کن

! «رز : « میسون پرخاش کرد

او را نادیده گرفتم و ملتسانه به آیزیا چشم دوختم . نمی خواستم از من بنوشد ، حتی فکرش هم حالم را بد می کرد . اما قبلا هم خون داده بودم ، و ترجیح می دادم خون مرا بنوشد تا اینکه ادی یا میسون را ! «لمس کند

نمی توانستم تصورات ذهنیش را زمانی که به من خیره شده بود بخوانم ، برای کسری از ثانیه تصور کردم اینکار را خواهد کرد ، اما در عوض سرش را تکان داد.

! «نه ، هنوز نه . هنوز نه»

به راهش ادامه داد و جلوی ادی متوقف شد . آنقدر محکم دستانم را تکان داده و تقلا کردم که

دستبندهای پلاستیکی به شکل دردآوری روی دستم فشار آوردند . به نظر رها شدن از آن ها غیر ممکن ! «نه ! تنهاش بذار : » بود . فریاد کشیدم

دستش را روی یک سمت صورت ادی گذاشت ! « ساکت : » آیزیا بدون نگاه کردن به من ، محکم گفت . ادی به خود لرزید و آنقدر رنگش پریده بود که تصور می کردم از حال رفته است!

می تونم آسون و بدون درد انجامش بدم ، و همزمان می تونم کاری کنم که آسیب ببینی . سکوت « . «مشخص می کنه کدوم راهو انتخاب کنم

می خواستم فریاد بکشم ، می خواستم آیزیا را با هر ناسزیایی مورد خطاب قرار دهم و همه جوره تهدیدش کنم . چشمانم به جای جای اتاق سر می کشیدند ، به دنبال چیزی که بتوان از آن استفاده کرد ، مثل همه ی زمان هایی که این کار را می کردم . اما هیچ چیز در اطرافم نبود . محوطه ای خالی ، محاصره شده بین دیوارها ، بدون حتی یک پنجره . تنها در قدیمی و گرانبهای اتاق نیز همیشه زیر نظر نگهبانان بود . ناتوان بودم ، درست همانقدر ناتوان که از لحظه ی ورود به ون بر من حاکم بود . حس می کردم در حال گریه هستم ، گریه ای فراتر از ناکامی در برابر ترس . من چجور نگهبانی هستم که نمی تونم از دوستانم محافظت کنم ؟

اما ساکت ماندم ، و این باعث شد لبخند رضایت بخشی روی صورت آیزیا پدیدار شود . نور مهتابی به صورتش جلوه ای خاکستری و مریض می داد ، با دایره هایی زیر چشمانش . می خواستم با تمام قدرت به صورتش مشت بزنم .

آیزیا صورتش را درست مقابل صورت ادی نگه داشته بود و اینگونه می توانست ارتباط ! « خوبه ؟ » حالا ، تو با من نمی جنگی ، مگه نه . « چشمی مستقیم و بی نقصی را با ادی برقرار کند همانطوری که قبلا هم اشاره کرده بودم ، لیزا در وسوسه کردن خوب بود ، اما اینکار را نمی توانست انجام بدهد . ادی چند ثانیه بعد در حال لبخند زدن بود .

« نه ، باهات نمی جنگم »

«؟ خوبه ! و گردنتو با میل خودت تقدیم می کنی ، مگه نه : » آیزیا تکرار کرد

! «البته : » ادی همانطور که سرش را عقب می برد تا گردنش نمایان شود پاسخ داد

آیزیا دهانش را پایین برد . رویم را برگرداندم و تلاش کردم روی فرش نخ نمای اتاق تمرکز کنم . نمی خواستم این را ببینم ! شنیدم که ادی آهی از روی خوشحالی و رضایت کشید . نوشیدن خون توسط آیزیا تقریباً ساکت و بی سر و صدا بود ، هیچ صدایی ایجاد نمی کرد .



. «تموم شد»

هنگامی که آیزیا دوباره صحبت می‌کرد، سرم را برگرداندم. خون از لب‌هایش می‌چکید و او زبانش را بین آن‌ها می‌چرخاند. هیچ زخمی روی گردن‌های دیده نمی‌شد، بر خلاف چیزی که حدس می‌زدم خونی و وحشتناک نبود. چشمان کریستین و میا هر دو با ترس و شیفتگی باز مانده بود. ادی نگاهی شاد و گیج داشت، نگاهی فراتر از تاثیر اندورفین و وسوسه.

آیزیا صاف ایستاد و همانطور که آخرین قطره‌ی خون را از روی لب‌هایش می‌لیسید به به همین. «این را گفت و به سمت درب حرکت کرد؟ دیدین.» «موروی‌ها لبند زد!» «آسونی بود»

ما نیاز به یه نقشه‌ی فرار داشتیم، اونم خیلی سریع! متأسفانه تنها فکرهای من هم به چیزهایی ختم می‌شد که در واقع تحت کنترل نبودند. مثلاً اینکه ما سمت چپ اتاق کاملاً تنها بودیم و می‌توانستیم دزدکی حرکت کنیم. یا اینکه نگهبانانمان آنقدر خنگ هستند که می‌توانستیم فریبشان داده و از دستشان فرار کنیم. یا حداقل دست‌هایمان را شل بسته بودند، به طوری که می‌توانستیم خودمان را آزاد کنیم. به هر حال هیچ کدام از این تفکرات اتفاق نمی‌افتاد. بعد از تقریباً بیست و چهار ساعت شرایطمان در واقع هیچ تغییری نکرد، هنوز هم ما زندانی بودیم و هنوز هم نگهبانانمان گوش به زنگ بالای سرمان قرار داشتند، مانند هر گروه نگهبان دیگری، لایق و موثر! تقریباً البته!

نزدیک‌ترین راه فرار به سختی تحت نظارت بود و البته این راه کمی هم خجالت‌آور بود، دستشویی و حمام! مردها به ما آب و غذایی نمی‌دادند. این موضوع برای من سخت بود، هر چند ترکیب انسان‌ها و خون آشام‌ها ما دمپایر‌ها را در برابر چنین مشکلاتی محکم کرده بود. می‌توانستم با شرایط مشکل کنار بیایم، اما در حال حاضر واقعا برای ذره‌ای چیز برگر و سیب زمینی سرخ شده جان می‌دادم!

برای میا و کریستین... خب اوضاع کمی سخت‌تر بود. موروی‌ها می‌توانستند هفته‌ها بدون آب و غذا سر کنند، ولی بدون خون، نه! بدون خون آن‌ها فقط چند روز دوام می‌آورند، بعد از آن، حتی با وجود آب و غذا هم ضعیف و مریض می‌شدند. این دقیقاً همان شرایطی بود که من و لیزا قبلاً با آن درگیر بودیم. آن موقع من نمی‌توانستم هر روز به او خون بدهم، بنابراین با آب و غذا کاری می‌کردم که چند روز بیشتر دوام بیاورد، بعد که بدنم خون لازم را تولید می‌کرد او را تغذیه می‌کردم.

اگر آب، غذا و خون را از موروی‌ها دور کنی، مقاومتشان در هم می‌شکند. درست است که من احتیاج به غذا داشتم، اما گرسنگی‌ام در برابر میا و کریستین هیچ نبود، آن‌ها به شدت گرسنه بودند.

همین الان هم صورت هایشان لاغر شده و چشم هایشان تب دار بود . آیزیا در ملاقات های بعدیش اوضاع را سخت تر هم کرد.

هر بار که از طبقه ی بالا پایین می آمد ، بی هدف در اتاق ول می چرخید و متلک می انداخت ، با حرف هایش بیشتر و بیشتر کریستین و میا را تحریک می کرد ، قبل از ترک اتاق نیز مجددا خون ادی را می نوشید . بار سوم ، به وضوح آب دهان میا و کریستین را هم می دیدم . در بین تزریق اندروفین و کمبود خون ، کاملاً مطمئن بودم که ادی حتی نمی داند ما کجا هستیم.

واقعا تحت این شرایط نمی توانستم بخوابم ، اما در طی روز دوم کم کم و گهگاه شروع کردم به چرت زدن . خستگی و گرسنگی چنین بلایی را سرتان خواهد آورد . حتی یک بار واقعا خواب دیدم ، چیزی که باور نمی کردم با وجود چنین شرایطی امکان پذیر باشد.

خواب دیدم ( می دانستم که این یک خواب است ) در ساحلی ایستاده ام . فقط یک لحظه زمان برد تا متوجه شوم کدام ساحل است . ساحل آفتابی و گرم اوریگان در فاصله ی نزدیکی با اقیانوس آرام گسترده شده بود . من و لیزا زمانی که در پورتلند زندگی می کردیم ، یک بار به اینجا آمده بودیم . روز بی نظیری بود ، اما لیزا نمی توانست این همه نور آفتاب را تحمل کند ، بنابراین زیاد نماندیم . با این که شرایط لیزا را می دانستم ، آرزو می کردم بیشتر بمانیم و تمام مدت را آفتاب بگیریم . حالا تمام نور و ! «ومپایر کوچولو ! تقریباً وقتشه : « گرمایی را که می خواستم ، داشتم . صدایی از پشت سرم گفت برگشتم و با دیدن صورت آدریان ایوانشکوف که مرا تماشا می کرد جا خوردم . شلوار خاکی و تی شرت راحتی پوشیده بود که به طور شگفت آوری به او می آمد ، در این بین کفشی به پا نداشت . باد موهای قهوه ای رنگش را به هم ریخته بود و او همانطور که با آن لبخند مارک دارش به من نگاه می کرد ، دست هایش را درون جیب هایش نگه داشته بود.

! «که ایمنیتو داشته باشی : « اضافه کرد

همانطور که اخم هایم را در هم می کشیدم ، لحظه ای فکر کردم که به سینه ام خیره شده است ، اما در واقع به شکم نگاه می کرد . شلوار جین و سوتین شنایی پوشیده بودم و یک بار دیگر آن چشم زخم آبی رنگ کوچک از ناف واره ام آویزان بود . چوتکی هم روی مچم بود.

! «و تو هم دوباره زیر نور خورشیدی ... پس فکر کنم این خواب تو باشه : « گفتم

. « -این خواب هر دوی ماست»

«؟ چطور می شه دو نفر به خوابو به اشتراک بذارن . « انگشتان پاهایم را درون شن ساحل فرو بردم»

«مردم همیشه خواب هاشونو به اشتراک می ذارن ، رز»  
 من باید بدونم منظورت چیه ، در مورد اینکه می گفتی . « با اخم سرم را بالا آوردم و نگاهی به او انداختم  
 «؟ تاریکی اطراف منو گرفته . این یعنی چی  
 راستشو بخوای نمی دونم . همه اطرافشون نور و روشنایی دارن ، به غیر از تو . تو به جاش سایه داری»  
 ... «و از لیزا گرفتیش  
 ! «متوجه نمی شم . « بیشتر از قبل گیج شدم  
 . «الان نمی تونم درست توضیح بدم . دلیل اینکه من انجام اون موضوع نیست : « گفت  
 تو به یه دلیلی اینجا ای ؟ ... تو تصادفی . « چشمانم با تعجب رو به موج های آبی و خاکستری باز شدند  
 «؟ اینجا نیستی  
 یک قدم به سمتم نزدیک تر شد و دستم را گرفت که مجبورم می کرد نگاهم را به او بدوزم . تمام شوخ  
 «؟ تو کجایی . « طبیعیش از بین رفته بود . در حال حاضر به شدت جدی بود  
 ! «اینجا ... درست مقل تو : « با تعجب گفتم  
 «؟ نه ، منظورم این نبود . توی دنیای واقعی ، کجایی . « آدریان سرش را تکان داد  
 دنیای واقعی ؟ ناگهان در اطرافم ساحل و موج ها محو شدند ، مانند صحنه هایی از فیلم که دوربین از  
 حالت زوم خارج می شد . لحظه ای بعد همه چیز از حرکت ایستاد . به ذهنم فشار آوردم . دنیای واقعی.  
 تصاویر به طرفم هجوم آوردند . صندلی ها ، نگهبانان ، دستبندهای لاستیکی.  
 همانطور که همه چیز را به یاد می آوردم ، ذهنم با هشدارهایش ... « توی یه زیر زمین : « به آرامی گفتم  
 وای خدای من ، آدریان . تو باید به میا و کریستین کمک کنی . من « زیبایی آن لحظه را از هم پاشید .  
 ... «نمی تونم  
 دنیا دوباره از دور شروع به سوسو زدن کرد ، و اینبار مجددا « ؟ کجا . « آدریان محکم تر دستم را فشرد  
 «؟ کجایی رز : « همه چیز در حالت زوم قرار نداشت . آدریان قسم داد  
 توی یه زیرزمین ، توی یه خونه ، توی . « دنیا در حال به هم ریختن و آدریان نیز در حال دور شدن بود  
 ... »  
 او رفته بود و من بیدار شدم . صدای باز شدن درب اتاق باعث شده بود به دنیای واقعیت برگردم.  
 آیزیا همراه با النایی که در دستانش طناب داشت ، وارد اتاق شد . وقتی او را دیدم به زور جلوی خنده ام  
 را گرفتم . آیزیا مغرور ، پست فطرت و شیطانی بود . اما باید هم همینطور می بود ، رهبر گروه ها

اینچنین هستند . او قدرت و استقامت لازم را داشت تا هر وقت بخواهد مجدد چهره ی ظالمش را روو کند ، چه من بخواهم ، چه نخوام . اما النا چی ؟ او فقط یک نوکر بود . به ما دستور می داد و مارا تهدید می کرد ، اما هنوز هم باید خیلی تلاش می کرد تا بتواند به عنوان شریک و همکار آیزیا دیده شود . در حال حاضر کاملا گند زده بود!

« ؟ سلام بچه ها ... امروز چی کاره ایم : » آیزیا گفت

در جوابش نگاه های عبوس و خشنی دریافت کرد.

هیچ . « قدم زنان در حالی که دستانش را پشت کمرش قلاب کرده بود به سمت میا و کریستین رفت تغییر قلبی از آخرین بازدید من اتفاق نیفتاده ؟ دارین زیادی زمان رو هدر می دین ، و این باعث ناراحتی الینا شده ! اون خیلی گرسنه ست ، خودتون که می بینین ، با این حال شک دارم به اندازه ی شما دو نفر . « گرسنه باشه

! « گم شو : » کریستین چشمانش را تنگ کرد و از لا به لای دندان های به هم فشرده اش گفت

... « چطور جرات می کنی . » الینا با عصبانیت به سمت کریستین آمد

تنهانش بذار . این یعنی فقط یکم دیگه باید منتظر بمونیم ، و . « آیزیا با دستش الینا را عقب نگه داشت . « مطمئنا انتظار سرگرم کننده ای خواهد بود

الینا انگار با چشم هایش به سمت کریستین خنجر پرتاب می کرد.

راستشو بخواین ، نمی تونم تصمیم بگیرم : « آیزیا در حالی که کریستین را تماشا می کرد ادامه داد

« کدومتونو بیشتر می خوام ، منظورم برای کشتن یا بیدار کردن . هر کدوم از اینا هیجان خودشو داره

« ؟ خودت از شنیدن حرف های خودت خسته نشدی : » کریستین پرسید

! « نه . واقعا نه . و از انجام این کار هم خسته نمی شم : » آیزیا محترمانه گفت

او برگشت و به سمت ادی رفت . ادی بیچاره بعد از آن همه خونی که از دست داده بود به سختی می

توانست روی صندلی اش صاف بنشیند . از آن بدتر این بود که آیزیا حتی نیازی به وسوسه کردن هم

نداشت ! لبخند مسخره ای روی صورت ادی نشست و با اشتیاق منتظر گاز بعدی شد . در واقع ادی

درست به اندازه ی یک خون رسان ۷۶ معتاد شده بود.

! « گندت بززن . اونو ول کن : » خشم و حالت تهوع به سراغم آمد . فریاد کشیدم

ساکت باش دختر . تو به اندازه ی آقای اُزرا برای من سرگرم . « آیزیا نگاهش را به سمت من برگرداند

. « کننده نیستی

جدا؟ اگر من اینقدر حالتو به هم می زنم چرا برای اثبات نکته ی مسخره ت از من : « غرولند کنان گفتم استفاده نمی کنی ؟ منو به جای اون گاز بگیر . منو سرجام بشون تا بهم نشون بدی چه گردن کلفتی ! » هستی

feeder : 76 قبلا در جلد یک به این افراد اشاره شده بود . معمولا خون رسان ها انسان هایی هستند که با میل خود اجازه ی تغذیه ی موروی ها از خونشان را می دهند و در اکثر مواقع بعد از چندین بار تکرار این عمل به گاز خون آشام ها معتاد می شوند ( . مترجم )  
 . « نه ! از من استفاده کن : « میسون گفت

خدای خوب . چه تقدیر با شکوهی . الان شما همتون اسپارتاکوس . « آیزیا چشمانش را چرخاند ۷۷ هستین ؟ دیگه ، مگه نه

او از ادی فاصله گرفت و به سمت میسون رفت . دستش را زیر چانه ی او گذاشت و سرش را بالا آورد . میسون را رها ! « اما تو ... واقعا نمی خوای اینکارو بکنی ! به خاطر اون دختره این حرفو زدی : « گفت و تو . « کرد و قدم زنان به من نزدیک شد . روبرویم ایستاد و با چشمان سیاه و تیره اش مرا تماشا کرد جلویم زانو زد و با اینکار هم قد من شد . چشمانم ... « فکر نمی کنم به خاطر کسی بخوای اینکارو بکنی را از چشمانش برداشتم ، حتی با وجود اینکه می دانستم این کارم مرا در معرض خطر وسوسه قرار می دهد.

فکر می کنم تو واقعا می خوای اینکارو بکنی ، و این حرکت فداکاری با ارزشی نیست ! تو خودت می « صدایش جادویی بود ، هیپنوتیزم کننده . از وسوسه . « خوای اینکارو بکنی . واقعا قبلا گاز گرفته شدی استفاده نمی کرد ، اما با این حال جاذبه ی نامتعارفی اطرافش را فرا گرفته بود . شبیه آدریان و لیزا . به ! « حدس می زنم بیشتر از یک بار بوده : « تک تک کلماتش توجه کامل می کردم . اضافه کرد

به سمتم خم شد ، نفس هایش روی پوستم گرم بودند . پشت سرش می توانستم صدای میسون را بشنوم که چیزی را فریاد می زد ، اما تمام تمرکز من روی این بود که دندان های آیزیا در حال حاضر چقدر به گردنم نزدیک بودند . در طی ماه های اخیر فقط یک بار گاز گرفته شدم و آن هم مربوط به زمانی می شد که شرایط لیزا اضطراری بود . قبل از آن به مدت دو سال لیزا هفته ای دو بار گاز می گرفت ، و تازه الان می فهمیدم که چقدر به آن گازها اعتیاد پیدا کرده ام . هیچ چیز در این دنیا مانند گاز موروی ها نیست ، هیچ چیز مانند آن موجی از لذت و هیجان را وارد بدنتان نمی کند ، البته بر اساس شنیده ها گاز استریگویی ها از موروی ها هم قوی تر بود...

۱۱. فکر کنم دیگه همتون اسپارتاکوس رو می شناسین ، همون برده ای که در روم باستان شورش به پا کرد . در آن زمان برده هایی که با اسپارتاکوس متحد شدند حاضر شدند برای به دام نیفتادن و همچنین لو نرفتن مکان اسپارتاکوس ، خود را به جای او جا بزنند ( مخصوصا دوستان نزدیک اسپارتاکوس . ) در اینجا نیز دقیقا منظور همین قضیه است و آیزیا با حالت تمسخر از آن ها می پرسد : الان همتون با هم اسپارتاکوس هستین دیگه ، مگه نه ؟ ( !! مترجم )  
آب دهانم را قورت دادم و تازه متوجه شدم نفس هایم سنگین شده و قلبم به شدت در حال کوبیدن است . آیزیا خنده ی آرامی کرد.

آره . تو در حال تبدیل شدن به یه فاحشه ی خونی هستی ، اما برات متاسفم ، چون قرار نیست چیزی « ! «رو که می خوای بهت بدم

او عقب رفت و باعث شد به همراه صندلی ام سر جای خود و به سمت جلو برگردم . بدون مکث به سمت ادی رفت و خودش را نوشید . نمی توانستم نگاه کنم ، منتهی این بار به خاطر حسادت ، نه حالت تهوع ! میل و عطش درونم را می سوزاند . برای آن گاز بی تابی می کردم و با تمام زرپی های بدنم آن را می خواستم.

وقتی نوشیدن خودش را تمام کرد ، به سمت در رفت تا اتاق را ترک کند ، اما لحظه ای متوقف شد و با لغتش ندین . از فرصتی که بهتون دادم استفاده کنین و : « کلماتش مستقیما به میا و کریستین هشدار داد حتی یه . « با سرش به سمت من اشاره کرد . « خون یکی از این ها رو بخورین تا در امان بمونین ! «داوطلب مشتاق هم دارین

آیزیا اتاق را ترک کرد و در میان سکوت حاصل ، چشمان کریستین به چشم های من دوخته شد . به نوعی صورتش حتی از چندین ساعت پیش هم لاغرتر شده بود . گرسنگی در نگاهش موج می زد و می دانستم که در حال حاضر نقش مکمل را بازی می کردم ، کسی که لایق برطرف کردن این گرسنگی بود . خدایا . ما خیلی گند زده بودیم . حدس می زنم همزمان با من ، کریستین هم متوجه این شده بود و به همین خاطر لبخند تلخی روی لبانش نقش بست . قبل از اینکه نگهبان بر سرش فریاد بزند تا خفه شود ، ! «تو هیچ وقت خوب به نظر نمیای رز : « گفت

\*\*\*

در سراسر آن روز باز هم کمی چرت زدم ، ولی آدریان به خواب هایم باز نگشت . در عوض ، درست در لبه ی هوشیاری و خواب ، خودم را در وضعیت آشنایی دیدم : ذهن لیزا ! بعد از دو روز بی خبری ، بودن در ذهن لیزا حسی مانند بازگشت به خانه داشت!

او در یکی از اتاق های پذیرایی کلبه بود ، اتاقی خالی . او در گوشه ی دوری از اتاق روی زمین نشسته بود و سعی می کرد تا از دید پنهان بماند . عصبانیت وجودش را فرا گرفته بود . منتظر چیزی بود ، یا شاید هم کسی . لحظاتی بعد آدریان وارد اتاق شد .

عموزاده : « به حالت سلام و احوال پرسی گفت ۷۸ او هم کنار لیزا روی زمین نشست و بدون توجه به! »

! «بخشید دیر کردم . « شلوار گران و مجلسی اش ، زانوانش را به سمت بالا جمع کرد . «عیب نداره : « لیزا گفت

«؟ تا وقتی که منو ندیدی ، نفهمیدی اینجام ، درسته : « آدریان پرسید

لیزا با ناامیدی سرش را تکان داد . بیشتر از همیشه گیج و سر در گم بود .

«؟ و اینجا پیش من نشستی ... واقعا نمی تونی متوجه چیزی بشی»

. «نه»

. «خوبه . امیدوارم به زودی بشی . « آدریان شانه ای بالا انداخت

«؟ از دید تو چطور به نظر میاد : « لیزا در حالی که از کنجکاوای لبریز بود پرسید

«؟ می دونی هاله ها چی هستن : « آدریان سوال لیزا را با سوال دیگری پاسخ داد

«؟ اونا شبیه ... نوارهایی نورانی در اطراف آدمان ، درسته ؟ یکی از چیزای دوران جدید»

یه چیزی تو همون مایه ها . هر کسی یه انرژی روحانی داره که از مرکز وجودش به دنیای اطراف»

مکشش این تصور را برابم به . « متصاعد می شه . در واقع هرکسی که نه ، ولی خوب تقریبا همه دارن

۲۱ . قبلا هم توی فصل های قبلی گفته شده بود که موروی ها همدیگر را عموزاده خطاب می کنند . یه جورایی همه با هم

فامیلن در اصل دیگه ( ! مترجم)

بر . « وجود آورد که در مورد من و سایه ای که متهم به قدم گذاشتن در آن شده ام ، فکر می کند

اساس رنگ و ظاهر هاله ی یک شخص ، می تونی چیزای زیادی در مورد اون فرد بگی ... البته اگر بتونی

. «هاله های اطراف آدما رو ببینی

. «و تو می تونی . و اینم می تونی بگی که من از طریق هاله م از روح استفاده می کنم : « لیزا گفت

هاله ی تو بیشتر وقتا طلاییه . مثل مال من . بر اساس شرایط موجود به رنگ های دیگه هم تغییر می»

. «کنه ، اما رنگ پایدارش طلاییه

«؟ اون بیرون چند نفر دیگه شبیه ما هستن»

زیاد نیستن . هر چند وقت یه بار یکیشونو می بینم . اونا یه جورایی این راز رو برای خودشون نگه»

داشتن . تو اولین نفری هستی که در واقع باهاش صحبت می کنم . حتی نمی دونستم بهش می گن "روح" . کاش اون موقعی که هیچ تخصصی پیدا نکردم این قضیه رو می دونستم . فکر می کردم یه آدم . «عجیب غریبم که توی هیچ عنصری تخصص پیدا نکرده

لیزا دستش را بالا آورد و با اشتیاق منتظر بود تا پرتوی نورانی ای را ببیند که از دستانش خارج می شود ، اما هیچ نشانه ای از نور نبود . او آهی کشید و دستش را انداخت .

و همان موقع بود که من متوجه قضیه شدم .

آدریان هم متخصص روح بود ، شبیه لیزا . به همین خاطر هم بود که اینقدر در مورد لیزا کنجکاوی می کرد . به همین دلیل دوس داشت با او صحبت کند و در مورد پیمان و قضیه تخصص پیدا نکردنش پرسد . این موضوع خیلی چیزهای دیگر را هم توجیح می کرد ، مثلا قضیه ی جاذبه ی آدریان که وقتی در کنارش بودم نمی توانستم از او دور شوم . روزی که من و لیزا در اتاقش بودیم او از وسوسه استفاده کرد . «کرده بود ، به همین ترتیب هم دیمتری را مجبور کرده بود او را رها کند

«؟ پس بالاخره گذاشتن بری : « آدریان پرسید

« آره . آخرش متقاعد شدن که من هیچی نمی دونستم»

و . « آدریان اخمی کرد و متوجه شدم که می خواهد به حالت جدی و موقرش تغییر کند . «خوبه»

«؟ مطمئنی که چیزی نمی دونی

« قبلا هم بهت گفتم . نمی تونم پیمان رو مجبور کنم اون شکلی کار کنه»

«هممم . خب ، مجبوری»

چی ؟ تو فکر می کنی از دستی اینکارو نمی کنم ؟ اگر می تونستم پیداش کنم . « لیزا چشم غره ای رفت ! «تا الان می کردم

می دونم ، اما برای اینکه کامل کار کنه باید یه ارتباط قوی داشته باشی . ازش استفاده کن و توی «

... «خواباش باهاش صحبت کن . من امتحانش کردم ، اما نمی تونم اونقدر ادامش بدم که

«؟ الان چی گفتی ؟ با اون توی خواب هاش صحبت کنم : « لیزا گفت

«؟ البته . نمی دونی چطوری اینکارو بکنی . « اینبار آدریان گیج شده بود

«؟ نه ! داری سر به سرم می ذارم ؟ یه همچین چیزی اصلا امکان داره»

خواب های من...

به یاد می آوردم لیزا در مورد پدیده های مورویی توجیه نشده ای صحبت می کرد ، اینکه چطور پشت



قابلیت شفا دادن افراد ، قدرت روح پنهان شده است ، چیزی که حتی هیچ کس در موردش اطلاعاتی نداشت . معلوم می شد که بودن آدریان در خوابم اتفاقی نبوده است . او خودش از قصد سعی کرده وارد ذهن من شود ، شاید به همان طریقی که من وارد ذهن لیزا می شدم . این تفکر مرا معذب کرد . لیزا حتی این موضوع را به زحمت درک می کرد.

آدریان دستی به موهایش کشید و همانطور که به فکر فرو می رفت سرش را عقب برد و به چلچراغ که اینطور . پس ... تو هاله ها رو نمی بینی ، و با مردم هم توی خواب هاشون . « کریستالی اتاق خیره شد «؟ حرف نمی زنی . پس چیکار می کنی

من می تونم آدما رو شفا بدم . حیوان ها و گیاهان رو هم همینطور . می تونم چیزای مرده رو به زندگی « . «برگردونم

«؟ باید قدرشو بدونی . دیگه چی . « آدریان به نظر تحت تاثیر قرار گرفته بود « ؟ واقعا»

«اومم ، می تونم از وسوسه استفاده کنم»

«هممون می تونی اینکارو بکنیم»

نه ، من واقعا می تونم اینکارو بکنم . برام سخت نیست . می تونم بقیه رو مجبور کنم کاری که می خوام»

«انجام بدن ، حتی کارای بد

منم می تونم ! خیلی دوس دارم بدونم چی می شه اگر روی یه نفر مثل من . « چشمان آدریان برق زدند ... «اینو امتحان کنی

خب ... نمی تونم . « . لیزا مکثی کرد و با حواس پرتی دستش را روی بافت فرش قرمز رنگ اتاق کشید

»

«همین الان گفتمی می تونی»

می تونم ... ولی الان نه . دستور پزشکیه ... به خاطر افسردگی و پیامدهای بعدیش ... و این منو از جادو

« جدا می کنه

اگر بهت یاد بدم چطوری توی خواب های مردم قدم بزنی چی ؟ اگر . « آدریان دستانش را بالا برد

«؟ بخوایم باهاش رز رو پیدا کنیم چی

بین ... من واقعا نمی خوام دارو استفاده کنم ، اما وقتی استفاده نمی کنم کارای : « لیزا با عصبانیت گفت

«دیوانه واری انجام می دم . کارای خطرناک . این بلایی که روح سر تو هم درآورده

«من که اتفاقی برام نیفتاده ، حالم خوبه : « آدریان گفت

نه ، او خوب نبود . لیزا هم متوجه شد.

اون روزی که دیمیتری توی اتاقت بود واقعا مرموز و غیر عادی شده بودی . شروع : « لیزا اشاره کرد . « کردی به دری وری گفتن ، حرف هایی که هیچ معنایی نداشت . اوه ، اونو می گی ؟ آره خب ... گهگاهی این حالت پیش میاد . اما واقعا دارم می گم ، اغلب اتفاق نمی» به نظر راست می گفت . « . افته ، ماهی یه باره لیزا به او خیره شد ، ناگهان در حال ارزیابی دوباره ی همه چیز بود . اگر آدریان می تونست این کارو بکنه چی ؟ اگر اون می تونست بدون استفاده از قرص و همچنین ب دون عوارض مضر این کارو انجام بده چی ؟ این تمام چیزی بود که لیزا به آن امیدوار بود . علاوه بر آن ، او حتی مطمئن هم نبود که قرص ها همچنان جواب می دادند...

آدریان لبخند زد ، گویی حدس می زد لیزا به چه چیزی فکر می کند . پیشنهادش به . « نیازی نبود از وسوسه استفاد کند « ؟ نظرت چیه ، عمو زاده : « پرسید من می تونم همه چیزو بهت یاد بدم ، اگر بتونی جادو . « اندازه ی کافی وسوسه انگیز بود رو لمس کنی . یه مدت کوتاهی طول می کشه تا داروها از سیستم بدنت خارج بشن ، اما به ... «محض اینکه شدن

در وضعیت و شرایط موجود فقط همین یک مورد را کم داشتیم . می توانستم هر کار دیگری را که آدریان کرده بود ، تحمل کنم : توجهش به او ، مجبور کردنش به کشیدن آن سیگارهای احمقانه ، هر چیزی ، بجز این . این که لیزا آن قرص ها را ترک کند دقیقا همان چیزی بود که می خواستم جلویش را بگیرم .

با بی میلی از ذهنش بیرون آمدم و به موقعیت ترسناک خودم برگشتم . دوست داشتم بینم برای آدریان و لیزا چه پیش می آمد ، اما تماشا کردن آن ها هیچ کار مثبتی انجام نمی داد . درست است . من واقعا به یک نقشه احتیاج داشتم . باید کاری می کردم . باید خودمان را از این جا بیرون می بردم . اما ، با نگاه کردن به اطرافم ، خودم را در حالتی یافتم که هیچ راه فرار بیشتری نسبت به قبل نداشتم ، و تمام چند ساعت کوتاه گذشته را در فکر و خیال سپری کرده بودم .

ما امروز سه نهبان داشتیم . آن ها کمی کسل به نظر می رسیدند ، اما نه به اندازه ای که سست شده باشند . در نزدیکم ، ادی ناهوشیار به نظر می رسید و میسون بدون احساس به زمین خیره شده بود . روبه رویم ، کریستین به چیز خاصی نگاه نمی کرد و حدس می زدم میا هم خوابیده بود . دردمندانه از این که چقدر گلویم خشک بود آگاه بودم و با به یاد آوردن اینکه چطور به او گفته بودم آب جادویی بی

خاصیت است ، تقریباً خنده ام گرفت . شاید آب در یک درگیری کار زیادی نمی کرد ، ولی هر چیزی به او می دادم تا کمی جادو انجام دهد ... کمی جادو! چرا قبلاً به این فکر نکرده بودم ؟ ما کاملاً بی سلاح هم نبودیم. نقشه ای به آرامی ذهنم را درگیر کرد . نقشه ای که احتمالاً احمقانه بود ولی در عین حال بهترین چیزی بود که داشتیم . قلبم پیشاپیش می تپید ، قبل از این که نگرهبان ها متوجه هوشیاری ناگهانی ام بشوند ، خودم را آرام کردم . کریستین در سمت دیگر اتاق ، مرا نگاه می کرد . او برق کوتاه هیجان را دیده و فهمیده بود که به موضوعی فکر کرده ام . با کنجکاوی مرا نگاه می کرد ، به اندازه ی من برای نبرد آماده بود.

خدایا . چطور می توانستیم این کار را انجام دهیم ؟ من به کمکش احتیاج داشتم ، اما هیچ راهی برای این که به او بفهمانم چه در ذهنم می گذرد ، نداشتم . در واقع ، حتی مطمئن نبودم که او اصلاً بتواند کمکی به من بکند او واقعا ضعیف بود.

به او در حالی که امیدوار بودم بفهمد قرار است اتفاقی بیفتد ، خیره شدم . نوعی گیجی همراه با تصمیم در صورتش دیده می شد . بعد از این که مطمئن شدم هیچ کدام از نگرهبان ها به سمت من نگاه نمی کردند ، به آرامی چرخیدم ، به میج هایم کششی دادم . تا جایی که می توانستم به پشت سرم نگاه کردم ، سپس دوباره به چشم های کریستین نگاه کردم . او اخم کرد و من دوباره ژستم را تکرار کردم .

! «هی : » بلند گفتم

میا و میسون هر دو با تعجب برگشتند.

«؟ شماها واقعا می خواین ما رو گرسنه نگه دارین ؟ حداقل نمی تونیم آب یا یه چیزی بخوریم» این تقریباً پاسخ معمول به صحبت های هر کدام از ما بود ! « . خفه شو : » یکی از نگرهبان ها گفت . یالا . نه حتی یه جرعه ی کوچولو ؟ گلوم داره مثل آتیش : « از بهترین صدای خبیثانه ام استفاده کردم وقتی که کلمات آخر را می گفتم ، نگاهم به کریستین برگشت ، بعد دوباره به طرف نگرهبانی . « میسوزه که صحبت کرده بود برگشتم.

مجبورم : « همان طور که انتظار می رفت ، از صدلی اش بلند شد و یک وری به سمت من آمد . غرید نمی دانستم واقعا کار ظالمانه ای انجام می دهد یا نه ، ولی هیچ علاقه ای به . « نکن دوباره تکرار کنم امتحان کردنش نداشتم.

به علاوه ، من کارم را تمام کرده بودم . اگر کریستین متوجه اشاره نمی شد ، هیچ کاری نمی شد انجام

داد . به امید این که ترسیده به نظر برسم ، خفه شدم .  
 نگهبان سر جایش برگشت ، و بعد از مدتی ، از نگاه کردن به من دست برداشت . دوباره به کریستین نگاه کردم و به مچم چرخشی دادم . فکر کردم یالا ، یالا ، همه چی رو کنار هم بذار کریستین .  
 ابروهایش به طور ناگهانی بالا رفتند و با بهت به من خیره شد . خب . مثل این که چیزی را فهمیده بود . فقط امیدوار بودم که همان چیزی باشد که من می خواهم . نگاهش پرسشگرانه شد ، انگار که می پرسید آیا واقعاً جدی هستم . با تاکید سرم را تکان دادم . با تفکر برای چند دقیقه اخم کرد و بعد نفس محکم و عمیقی کشید .

« بسیار خب » .

همه دوباره جا خوردند .

به نظر کسل می رسید « . . خفه شو : » یکی از نگهبان ها اتوماتیک وار گفت

« نه . من آماده ام . آماده ی نوشیدن : » کریستین گفت

همه ی افراد داخل اتاق ، از جمله من ، به اندازه ی چند تپش قلب ، خشک شدند . این دقیقا همان چیزی نبود که من در ذهن داشتم .

« ما رو دست ننداز . » سرنگهبان بلند شد

من . « حالت بی قرار و ناامیدی درون صورتش بود که اصلا فکر نمی کردم قلبی باشد . « نمی ندازم »

از این وضع خسته شدم . من می خوام از اینجا برم بیرون و نمی خوام که بمیرم . من می نوشم و اونو

سرش را به طرف من تکان داد . میا با هوشیاری جیر جیر کرد . میسون به کریستین حرفی . « می خوام

زد که بعدا باعث تنبیهش در مدرسه می شد .

این اصلا چیزی نبود که من به آن فکر می کردم .

باید آریزا رو خبر کنیم : « دو نگهبان دیگر پرسشگرانه به سرپرستشان نگاه کردند . یکی از آن ها پرسید ؟ »

« فکر نکنم اون اینجا باشه : » سر نگهبان گفت

از طرف دیگه ، اگر موضوع سرکاری باشه . « برای چند ثانیه به کریستین نگاه کرد و بعد تصمیم گرفت

« نمی خوام مزاحمش بشم . بازش کنین . اونوقت می بینیم

یکی از مردها یک انبر دست تیز آماده کرد . پشت کریستین رفت و خم شد . صدای دستبندهای

پلاستیکی را می شنیدم که با صدای خاصی باز می شدند . نگهبان در حالی که بازوهای کریستین را

گرفته بود ، او را بلند کرد و به طرف من هدایتش کرد.

در صدایش عصبانیت موج می زد . با وجود طناب ها ، تقلا کرد و ! « کریستین : « میسون فریاد زد . «دیوونه شدی ؟ بهشون اجازه نده این کارو بکنن . « سندلی اش را کمی تکان داد .

شماها مجبورین بمیرین اما : « کریستین درحالی که موهای سیاهش را از چشم هایش کنار می زد ، گفت ! «من نه

واقعا نمی دانستم چه اتفاقی در حال افتادن است ، ولی مطمئن بودم اگر قرار است بمیرم از خودم احساس بیشتری نشان می دادم . دو نگهبان که دو طرف کریستین ایستاده بودند ، هنگامی که او به طرف من خم می شد ، با بی حالی تماشا می کردند.

. «از این که چقدر آسان بود ترسیده به نظر برسم ، شگفت زده شده بودم « ، کریستین : « زمزمه کردم . «این کارو نکن

من و تو . « لب هایش برای یکی از لبخند های طعنه آمیزی که در زد نشان مهارت داشت ، جمع شدند کلماتش . « هیچ وقت همدیگه رو دوست نداشتیم رز . اگه من مجبور باشم کسی رو بکشم ، اون نفر تویی . «بعلاوه . فکر می کنم خودت اینو می خواستی . « یخ زده ، صریح و قابل باور بودند ... «اینو نه . خواهش می کنم ، نکن»

. «یا تمومش کن ، یا برگرد به سندلیت . « یکی از نگهبانان کریستین را هل داد

متاسفم رز . بالاخره که . « کریستین درحالی که هنوز آن لبخند تیره را به لب داشت ، شانه بالا انداخت صورتش را روی گردنم پایین آورد . اضافه « ؟ یه روزی می میری . چرا به یه دلیل خوب این کارو نکنی . «این احتمالا درد داره « کرد

واقعا شک کرده بودم که ... او واقعا می خواست این کار را بکند . برای این که او ... حق نداشت ؟ با ناراحتی جابجا شدم . طبق همه ی دانسته هایم ، اگر همه ی خون از بدنتان بیرون کشیده شود ، در عین حال به مقدار کافی اندورفین در حین این پروسه ترشح می شود تا بیشتر درد را کم کند . مثل به خواب رفتن بود . البته ، همه ی این ها یک نظریه است . افرادی که از گازهای خون آشام مرده بودند ، برگشته بودند تا این تجربه را گزارش دهند.

کریستین در حالی که صورتش را زیر موهایم می آورد ، به اندازه ای که صورتش را پوشانده بودند ، گردنم را فشار داد . لب هایش درست به نرمی وقتی که لیزا را می بوسید ، پوستم را نوازش دادند . لحظه ای بعد ، دندان های نیشش پوستم را لمس کردند.

و بعد من درد واقعی را احساس کردم.

اما این از گاز او نبود. دندان هایش فقط روی پوستم فشار می آوردند، آن را پاره نمی کردند. زبانش روی گردنم دایره وار حرکت می کرد، اما خونی برای مکیدن نبود. بیشتر شبیه نوعی بوسیدن عجیب و بیمارگونه بود.

نه، درد از میچ دستهایم می آمد. درد سوختن. کریستین داشت از جادویش برای باز کردن دستبند های آهنیم استفاده می کرد، دقیقا همانطوری که از او خواسته بودم. او پیام مرا فهمیده بود. همانطوری که او به نوشیدن ساحتگی اش ادامه می داد، پلاستیک داغ و داغ تر می شد. هرکسی که از نزدیک می دید، قادر بود بفهمد که او در حال نقش بازی کردنِ نصفه و نیمه است، اما بیشتر موهای من دید نگهبان ها را بسته بودند.

می دانستم که پلاستیک سخت ذوب می شد، اما الان واقعا، واقع ا می فهمیدم که این چه معنایی داشت. دمایی که بتواند کوچکترین تخریبی ایجاد کند، زیادتر از چیزی بود که فکر می کردم. مثل فرو بردن دستانم در گدازه های آتش بود. دستبند پلاستیکی پوستم را به شکل بی رحمانه ای می سوزاندند. در حالی که امیدوار بودم بتوانم از درد خلاص شوم، پیچ و تاب خوردم. نمی توانستم طاقت بیاورم. به هر حال متوجه شدم که وقتی حرکت کردم، طناب ها کمی شل تر شدند. آن ها در حال نرم شدن بودند. فقط باید کمی بیشتر طاقت می آوردم. سعی کردم روی گاز کریستین تمرکز و حواس خودم را پرت کنم. فقط برای پنج ثانیه جواب داد. او به من اندورفین زیادی نمی داد، و مسلما این مقدار برای کم کردن درد وحشتناک، کافی نبود. احتمالا برای این که بیشتر خودم را قانع کنم، نالیدم.

«باورم نمی شه. اون واقعا داره این کارو می کنه:» یکی از نگهبان ها گفت

فکر می کنم در بین آن ها صدای گریه ی میا را شنیدم.

سوزش دست بندها بیشتر شد. من تا به حال درد زیادی در زندگیم داشتم ولی هرگز چیزی به این دردناکی را تجربه نکرده بودم. احتمال از حال رفتنم زیاد بود.

«؟ هی. این بوی چیه:» ناگهان یکی از نگهبان ها گفت

آن بو، بوی پلاستیک در حال ذوب شدن بود. یا شاید بوی گوشت ذوب شده ی من بود. راستش، اهمیتی نداشت زیرا دفعه ی بعدی که میچ هایم را حرکت داده بودم، آن ها دستبند های سوزان و چسبناک را باز کرده بودند.

برای ده ثانیه شگفت زده شدم و بعد از آن ها استفاده کردم. در حالی که عملا کریستین را به عقب هل

می دادم ، از روی صندلی ام خیز برداشتم . هر دو طرف او نگهبان ها ایستاده بودند و یکی از آن ها هنوز انبردست را در دست داشت . با یک حرکت ، انبردست را از او گرفتم و در گونه اش فرو کردم . او فریادی کشید ولی من صبر نکردم تا ببینم چه اتفاقی افتاده است . پنجره ی شگفت زدگیم در حال بسته شدن بود و من نمی توانستم زمان را هدر دهم .

به محض این که انبردست را ول کردم ، به مرد دوم مشت زدم . ضرباتم قوی تر از حد معمول بودند ، اما هنوز او را محکم می زدم تا تکانش بدهم و گیجش کنم .

بعد ، سرنگهبان وارد عمل شد . همانطور که حدس زده بودم او هنوز یک اسلحه داشت و از آن استفاده . «تکون نخور : » کرد . در حالی که به من نشانه رفته بود داد زد

یخ زدم . نگهبانی که زده بودم جلو آمد و بازویم را گرفت . مردی که زخمی اش کرده بودم روی زمین ناله می کرد . سرنگهبان درحالی که هنوز به من نشانه رفته بود ، شروع به گفتن چیزی کرد سپس با وحشت فریاد کشید . اسلحه درون دستانش به رنگ نارنجی درآمده و می درخشید ، سپس تفنگ از دستش افتاد . پوست دستش ، درست در جایی که اسلحه را نگه داشته بود ، قرمز و ملتهب بود . متوجه شدم که کریستین فلز را سوزانده بود . آره . ما از اولش هم باید از جادو استفاده می کردیم . اگر از این وضع خلاص می شدیم ، با قضیه ی تاشا کنار می آمدم . تفکر ضد جادوی موروی ها طوری به مغزهایمان تزریق شده بود که فکر نکرده بودیم زودتر از آن استفاده کنیم . احمقانه بود .

به طرف مردی که مرا نگه داشته بود برگشتم . فکر می کنم انتظار نداشت که دختری با جثه ی من اینطور بجنگد ، بعلاوه هنوز از اتفاقی که برای مرد دیگر و اسلحه افتاده بود ، گیج بود . برای این که به « آ » شکمش ضربه بزنم فضای کافی ایجاد کردم . ضربه ای که اگر در کلاس مبارزه ام می زدم ، نمره ی می گرفتم . بخاطر ضربه غرغر کرد و ضربه او را به طرف دیوار راند . مثل برق ، روی او بودم . در حالی که به مشت از موهایش چنگ می زدم ، سرش را محکم به زمین کوبیدم ، به قدری محکم که از پا درآوردش ولی او را نکشت .

فورا با تعجب از این که سرنگهبان هنوز به دنبالم نیامده بود ، از جا جستم . از شک درآمدن او بخاطر اسلحه ی سوخته نباید اینقدر طول می کشید . اما وقتی که چرخیدم ، اتاق ساکت بود . سرنگهبان با وجود میسون آزاد شده و جدیدی که رویش نشسته بود ، بی هوش روی زمین قرار داشت . آن طرف ، کریستین در یک دستش انبردست و در دست دیگرش تفنگ را گرفته بود . تفنگ هنوز می بایستی داغ باشد ، اما قدرت کریستین او را ایمن کرده بود . تفنگ را به مردی که زخمی اش کرده بودم نشانه رفته

بود . مرد ناهوشیار نبود ، فقط خونریزی داشت ، اما مثل من ، او هم زیر لوله ی اسلحه یخ زده بود .

«لعنتی : « همانطور که صحنه را می دیدم زیر لب گفتم

اونو بده من ، قبل از این که به . « همانطور که به طرف کریستین تلوتلو می خوردم دستم را دراز کردم . «کسی آسیب برسونی

انتظار کمی مخالفت را داشتم ، اما او به سادگی و با دستانی لرزان اسلحه را به من داد . به زور آن را درون کمربندم چپاندم . از دورتر که به او نگاه کردم ، دیدم که چقدر رنگ پریده بود . به نظر می رسید هر لحظه از حال برود . او بعنوان کسی که دو روز گرسنه بود ، جادوی زیادی انجام داده بود .

«میس ، دستبند رو بپار : « گفتم

میسون بدون پشت کردن به ما ، چند قدم به عقب ، جایی که اسیرکنندگان ما مخفی گاه دستبند هایشان را نگه می داشتند ، رفت . او سه دستبند پلاستیکی و چیز دیگری را بیرون کشید . با نگاهی پرسشگر به من نوارچسب لوله ای را بالا گرفت .

«عالیه : « گفتم

ما اسیرکنندگانمان را به صندلی بستیم . یکی از آن ها به حالت هوشیار برگشته بود ولی ما او را هم بسته و سپس روی دهن همه شان چسب زدیم . آیزیا و سایرین بالاخره از راه می رسیدند و من نمی خواستم که آن ها کوچکترین صدایی ایجاد کنند .

بعد از آزاد کردن میا و ادی ، هر پنج نفر دور هم جمع شدیم و قدم بعدیمان را برنامه ریزی کردیم . کریستین و ادی به سختی می توانستند بایستند ، اما حداقل کریستین آگاه از دور و برش بود . رگه های اشک صورت میا را پر کرده بود ، اما من گمان می کردم که می تواند دستورها را اجرا کند . این باعث می شد من و میسون در گروه کاربردی تر باشیم .

ساعت اون مرده نشون می ده صبحه . تموم کاری که ما باید بکنیم اینه که از اینجا بریم : « او گفت . «بیرون و اونا دستشون بهمون نمی رسه . حداقل نه تا وقتی که دیگه انسانی نباشه

«؟ اونا گفتن آیزیا رفته . ما باید بتونیم بریم ، درسته : « میا با صدای آرامی گفت

اون مرده چند ساعتی بیرون نرفته بودن و خبرهای جدیدی نداشتن . می تونن اشتباه کرده باشن : « گفتم . . «ما نمی تونیم کار احمقانه ای انجام بدیم

فکر می کنی پایین اینجا یه . « میسون با دقت ، در اتاقمان را باز کرد و با دقت به راهروی خالی نگاه کرد

«؟ راهی به بیرون باشه



. «این کارمونو آسونتر می کنه : « زیرلب گفتم  
 . «همینجا بمونین . ما می ریم طبقه ی پایینو چک کنیم : « درحالی که به بقیه نگاه می کردم گفتم  
 «؟ اگه یکی بیاد چی : « میا گفت  
 در واقع کاملاً مطمئن بودم که کس دیگری در زیرزمین نیست ؛ اگر بود با . « نیما » او را راحت کردم  
 این همه شلوغی آمده بودند . و اگر کسی از پله ها پایین می آمد ، اول ما صدای آمدنشان را می شنیدیم  
 .  
 من و میسون همانطور که با احتیاط اطراف زیرزمین را دید می زدیم ، هوای همدیگر را داشتیم و گوشه  
 ها را چک می کردیم . همه اش شبیه راه های پرپیچ و خم موش های صحرایی بود که از ابتدای  
 اسارتمان به یاد می آوردم.  
 اتاق های زیاد و راهروهای پیچ در پیچ . ما همه ی درها را ، یکی یکی باز کردیم . در همه ی اتاق ها به  
 غیر از یک یا گاهی دو صندلی چیز دیگری نبود . با فکر کردن به این که احتمالاً همه ی آن ها مثل اتاق  
 خودمان به عنوان زندان استفاده می شدند ، لرزیدم.  
 تو کل این جا یه پنجره ی لعنتی نیست . باید بریم طبقه ی بالا : « وقتی گشتنمان تمام شد ، غرغر کردم  
 » .  
 ... «رز : « به طرف اتاقمان برگشتیم ، اما قبل از این که آنجا برسیم ، میسون دستم را گرفت  
 «؟ بله . « ایستادم و به او نگاه کردم  
 چشمان آبی اش ، بیشتر از هر زمان دیگری که دیده بودمشان جدی بودند . با تاسف به من نگاه کردند.  
 . «من همه چی رو خراب کردم»  
 ما همه چی رو خراب کردیم میسون . « درباره ی همه ی اتفاقاتی که ما را به اینجا رسانده بود فکر کردم  
 » .  
 امیدوارم ... امیدوارم وقتی همه ی اینا تموم شد ، بتونیم بشینیم و حرف بزنینم و حلش : « آهی کشید  
 . «کنیم . من نباید ازت عصبانی می شدم  
 می خواستم به او بگویم که این اتفاق نخواهد افتاد ، این که وقتی او ناپدید شد ، قصد داشتم به او بگویم  
 که مسائل بین ما بهتر نخواهد شد . از آن جایی که به نظر نمی رسید زمان یا مکان مناسبی برای مطرح  
 کردن بهم زدن باشد ، دروغ گفتم.  
 . «منم امیدوارم . « دستش را فشار دادم

او لبخندی زد و ما پیش بقیه برگشتیم.

. «خیلی خب . این کاریه که باید بکنیم»

به سرعت نقشه ای آماده کردیم و از پله ها بالا رفتیم . من رهبری می کردم و میا در حالی که سعی می کرد به کریستین ناراضی کمک کند به دنبال می آمد . میسون آخر از همه ، عملا ادی را می کشید.

. «من اول می رم :» وقتی بالای پله ها ایستادیم ، میسون زمزمه کرد

. «تو نمی ری « درحالی که دستم را روی دستگیره گذاشته بودم به عقب برگشتم

... «آره ، ولی اگه اتفاقی بیفته»

سخت به او نگاه کردم و ناگهان ، مادرم را روزی که حمله ی درُزداو ناکام مانده بود به یاد ! « میسون»

آوردم . حتی در هنگام اتفاق افتادن چیزی وحشتناک هم آرام و خونسرد بود . آن ها به یک رهبر نیاز

اگر اتفاقی افتاد ، . « داشتند ، درست شبیه همین گروه ، و من سخت تلاش کردم تا بتوانم شبیه او باشم

تو اونا رو از اینجا می بری . تا جایی که می تونی سریع از اینجا دور می شی . بدون گروه نگهبانا بر نمی

. «گردی

«؟ تو اولین کسی هستی که بهت حمله می شه ! من چیکار باید بکنم ؟ ترک کنم»

. «آره . اگه بتونی اونا رو از اینجا ببری بیرون ، منو فراموش می کنی»

... «رز . من نمی تونم»

میسون . « . دوباره مادرم که برای آن قدرت و اطمینان می جنگید تا دیگران را رهبری کند به یادم آمد

«؟ می تونی این کارو بکنی یا نه

برای چند دقیقه ی سنگین که بقیه نفس هایشان را نگه داشته بودند ، به هم دیگر خیره شدیم.

سرم را تکان دادم و برگشتم . « . من می تونم این کارو بکنم : » به خشکی گفت

وقتی در زیرزمین را باز کردم صدای جیرجیر ماندی داد ، با صدای آن شکلکی درآوردم . زورکی به

خودم جرات نفس کشیدن دادم ، کام لا آرام بالای پله ها ، منتظر و به گوش ، ایستاده بودم . خانه و

دکوراسیون عجیب و غریبش همانطوری که موقع آورده شدن به آن بودیم ، به نظر می رسید . پرده

های تیره همه ی پنجره ها را پوشانده بودند ، اما در گوشه ها ، می توانستم نور روشن را که دزدکی به

درون می تابید ، ببینم . نور خورشید هیچ وقت به شیرینی الان نبود . رسیدن به آن معنای آزادی را

داشت.

هیچ صدا و حرکتی در کار نبود . با نگاه کردن به اطراف ، سعی کردم به یاد آورم که درب جلویی کجا

بود. در سمت دیگر خانه قرار داشت ... البته فرقی هم نمی کرد، اما ممکن بود فاصله ی زمانی زیادی را در برنامه یمان ایجاد کند. به آرامی به میسون، در حالی که امیدوار بودم حالش را بخاطر آخر از همه . «دنبالم بیا:» آمدن بهتر کنم، گفتم

او اجازه داد که ادی برای لحظه ای به میا تکیه کند و با من قدمی به جلو برداشت تا اتاق پذیرایی اصلی را بررسی کند. هیچ چیز. مسیر از اینجا تا درب خالی بود. میسون دوباره ادی را گرفت و ما همگی به هیجان آمده و نگران به جلو حرکت کردیم. خدایا. ما اینکار را انجام می دادیم. واقعا داشتیم این کار را انجام می دادیم. باورم نمی شد که چقدر شانس آورده بودیم. ما به فاجعه نزدیک شده بودیم و به سختی از آن عبور کرده بودیم. این از آن لحظه هایی بود که زندگی را تحسین می کنید و می خواهید همه چیز را تغییر دهید. شانس دوباره ای که قسم می خورید آن را از دست ندهید. تحقق...

تقریبا درست در همان لحظه ای که جلوبان ظاهر شدند، صدای حرکتشان را شنیدم. انگار جادو بود که آیزیا و الینا را از هوا ظاهر کرده بود. فقط، می دانستم که این بار جادویی در کار نیست. استریگوی ها سریع حرکت می کردند. آن ها می بایست در یکی از آن اتاق های طبقه ی اصلی که گمان می کردیم خالی اند، بوده باشند. ما نخواستیم بودیم که با دوباره دیدن وقت را تلف کنیم. از درون خودم را به خاطر این که هر اینچ کل طبقه را چک نکرده بودم، سرزنش می کردم. جایی، در خاطرات گذشته به نظرم می رسه که: «ام، صدای خودم را می شنیدم که به مادرم در کلاس استن طعنه می زدم شماها قاطی کردین. چرا اول از همه اونجا رو چک نکردین تا مطمئن شین هیچ استرگویی نیست؟ به . «نظر می رسه می تونستین خودتونو از کلی دردسر نجات بدین

سرنوشت همیشه یک عوضی بی سر و پا بود.

. «بچه ها، بچه ها. بازی اینجوری جواب نمی ده. شما دارین قانونا رو می شکنین:» آیزیا زیر لب گفت لبخند کجی روی لب هایش بازی می کرد. او ما را سرگرم کننده یافته بود. هیچ کلکی در کار نبود. واقعا؟ او راست می گفت.

سریع و دورتر: «در حالی که چشم هایم را از روی استریگوی برنمی داشتم، با صدای آرامی گفتم . «میسون

آیزیا ابروهایش را برای چیزی که به نظرش رسیده بود ... «عزیزم، عزیزم ... اگه نگاه ها کشنده بود» الینا خندید . «؟ فکر می کنی می تونی حساب هر دو تامونو خودت تنهایی بررسی:» بالا برد. خندید دندان هایم را بهم فشردم.

نه ، فکر نمی کردم که بتوانم حساب هر دو را برسم . در واقع ، کاملاً مطمئن بودم که می میرم . اما مطمئن هم بودم که می توانم اول جهنمی بپا کرده و حواس آن دو را به خودم معطوف نمایم تا برای همراهانم وقت بخرم.

به طرف آیزیا یورش بردم ولی اسلحه را به سمت الینا گرفتم . شما می توانید به نگهبان های انسان حمله کنید ، ولی به یک استریگوی نه . آن ها حتی قبل از این که حرکتی کنم کاملاً آمدنم را می دیدند. همینطور ، انتظار نداشتند که اسلحه داشته باشم . هنگامی که آیزیا تقریباً بدون هیچ زحمتی بدن متهاجمم را گرفت ، قبل از این که بازوهایم را بگیرد و اسیرم کند ، سعی کردم به الینا شلیک کنم . صدای گلوله ، بلند درون گوشم پیچید و او با درد و تعجب فریاد زد . من به طرف شکمش نشانه رفته بودم ولی به رانش اصابت کرده بود . نه این که اهمیتی داشته باشد . هیچ کدامش او را نمی کشت ولی شکم ، درد بیشتری داشت.

آیزیا مچ هایم را به قدری محکم گرفت که فکر کردم استخوان هایم را می شکنند . اسلحه را انداختم . به زمین برخورد کرد ، بالا آمد ، و به طرف در سر خورد . الینا از خشم جیغ کشید و به من چنگ زد . آیزیا به او گفت که خودش را کنترل کند و مرا از دسترس خارج کرد . در تمام این مدت ، تا جایی که ممکن بود دست و پا می زدم ، نه برای اینکه فرار کنم ، برای اینکه بتوانم از خودم یک سد و مایه ی وقت تلف کردن بیشتری بسازم . و بعد ... شیرین ترین صدا شنیده شد.

در جلویی باز شد.

میسون از آشوب من استفاده کرده بود . او ادی را با میا گذاشته بود و به سرعت به طرف من برگشته بود و برای باز کردن در با استریگوی گلاویز شده بود . آیزیا با سرعت زیاد خودش و به چابکی چرخید ، اما وقتی نور خورشید به او تابید ، فریاد زد . با این حال با این که درد می کشید ، هنوز واکنش هایش سریع بودند . خودش را از راه نور در حالی که بازوی الینا و گردن مرا با خودش می کشید ، به درون اتاق نشیمن پرت کرد.

«اونا رو از اینجا ببر : « داد زدم

... «آیزیا : « الینا همانطور که خودش را از چنگ او آزاد می کرد گفت

مرا روی زمین انداخت و همانطور که به طعمه های در حال فرارش خیره شده بود ، چرخید . وقتی که چنگالش را از روی گلویم برداشت برای هوا نفس نفس زد و از بین موهایم با دقت به در نگاه کردم. همان موقع دیدم که میسون ، ادی را از جلوی در به پناهگاه نور کشید . میا و کریستین قبلاً رفته بودند.

تقریبا با آسودگی اشک ریختم.

آیزیا با تمام شدت و خشم یک طوفان به سمت من برگشت. چشمانش همانطور که با قد بلندش از دور به طرف من آمد، سیاه و وحشتناک بودند. صورتش، که همیشه ترسناک بود، چیزی فراتر از فهم برایش کافی نبود. «هیولوار» شده بود. واژه‌ی مرا با موهایم بالا کشید. با درد فریاد زدم و او سرش را پایین آورد، طوری که صورت هایمان به هم فشرده می‌شد.

یه گاز می‌خوای دختر؟ می‌خوای یه فاحشه‌ی خونی باشی؟ خب، ما می‌تونیم قرار بذاریم. به» معنی واقعی کلمه. و اصلا شیرین نخواهد بود. اصلا کرختی نخواهد بود. دردناک می‌شه. کنترل ذهن دوطرفه اس، می‌دونی که. و من مطمئن می‌شم که بدترین درد زندگی‌تو احساس کنی. همینطور مرگت، وقت خیلی خیلی زیادی بگیره. فریاد می‌زنی. گریه می‌کنی. التماس می‌کنی که تمومش کنم ... «و بذارم بمیری

همین الان بکشش. اگه همونطوری که گفته بودم این کارو زودتر: «الینا با اوقات تلخی داد زد «آیزیا» . «می‌کردی هیچ کدوم از این اتفاقا نیفتاده بود

! «مانع من نشو.» او مرا همچنان نگه داشت ولی چشمانش را به سمت او برگرداند

آره. الینا بسیار نق‌نقو بود و هیچ وقت فکر نمی‌کردم که یک استریگوی «داری ملودرامش می‌کنی» بتواند چنین کاری بکند، تقریبا مضحک بود.

. «دیگه هم با من حرف نزن:» آیزیا گفت

... «من گرسنه‌ام. فقط دارم می‌گم تو باید»

. «اونو ول کن یا می‌کشمت»

همه‌ی ما با صدایی جدید، صدایی تیره و عصبانی، برگشتیم. میسون در آستانه‌ی در، در قابی از نور ایستاده بود، تفنگی که من انداخته بودم در دستش بود. آیزیا برای چند لحظه او را بررسی کرد.

به نظر کسل می‌رسید. «. حتما. امتحان کن:» سرانجام گفت

میسون درنگ نکرد. او شلیک کرد و آن قدر به این کار ادامه داد تا همه‌ی فشنگ‌ها را درون سینه‌ی

آیزیا خالی کرد. با هر گلوله استریگوی کمی خودش را عقب کشید ولی از طرف دیگر، هم چنان ایستاده و مرا نگه داشته بود. این بدان معنی بود که با استریگوی قوی و سالخورده‌ی طرف هستیم. گلوله‌ی ای در ران خون آشام جوانی مثل الینا، باعث آزارش می‌شد.

اما برای آیزیا؟ گلوله خوردن در سینه، آن هم برای چند بار، فقط آزار کوچکی بود. میسون هم این را فهمیده بود و اجزای چهره اش وقتی تفنگ را روی زمین می گذاشت، سخت شده بودند.

او هنوز درون نور بود، هنوز در امان بود « برو بیرون : » داد زد اما او به من گوش نکرد. او از نور حفاظت کننده اش، به طرف ما دوید. تقلاهایم را دو برابر کردم. امیدوار بودم بتوانم توجه آیزیا را از میسون دور کنم. نتوانستم. آیزیا قبل از این که نصف راه را به سمت ما طی کند، مرا به طرف الینا پرت کرد. آیزیا به سرعت، دقیقاً همانطوری که مرا گرفته بود، میسون را گرفت.

فقط برخلاف من، آیزیا بازوهای میسون را نگرفت. او میسون را از موهایش بالا نکشید و حرف های پرت و پلائی راجع به مرگی عذاب آور نزد. آیزیا به سادگی حمله را متوقف کرد، سر میسون را با دو دست گرفت و سریع پیچاند. صدای شکستن نفرت انگیزی آمد. چشمان میسون گشاد و سپس خالی شدند.

با آهی از بی حوصلگی، آیزیا چنگالش را باز کرد و بدن سست میسون را به طرف جایی که الینا مرا نگه داشته بود، پرت کرد. رو به رویمان فرود آمد. وقتی تهوع و سرگیجه مرا بیا. بین این گرسنگیتو برطرف می کنه : « دربرگرفت، دیدم تار شد و آیزیا به الینا گفت . « یا نه . به مقدار هم واسه من بذار

وحشت و هراس مرا از پا در آورده بود، آنقدر که فکر می کردم روحم خشک شده، که دنیا درست در این زمان و مکان به پایان می رسد ... برای اینکه مطمئنا ... مطمئنا بعد از این نمی توانست ادامه پیدا کند. هیچ کس بعد از این نمی توانست ادامه بدهد. می خواستم درد و رنجم را به عالم فریاد بزنم. می

خواستم تا وقتی که ذوب شوم گریه کنم. می خواستم در کنار میسون غرق شوم و با او بمیرم. الینا مرا رها کرد، ظاهراً تصمیم گرفته بود که من هیچ وضعیت خطرناکی ایجاد نمی کنم، هنگامی که بین او و آیزیا قرار داشتم، او به طرف جسد میسون چرخید.

و من فکر کردن را متوقف کردم. به سادگی رفتار کردم.

صدای خودم را نشناختم. « بهش ... دست ... نزن »

تسلیت می گم، ولی تو آزار دهنده ای. حالا منظور آیزیا رو می فهمم ... تو. « او چشمانش را چرخاند در حالی که بر می گشت، کف اتاق زانو زد و میسون را به پشتش. « باید قبل از مردن زجر بکشی

برگرداند.

با تاثیر کمی او را تکان دادم . او مرا به عقب هل داد ، تقریبا مرا به ! « بهش دست نزن : » جیغ کشیدم طرفی کوبیده بود . تمام کاری که می توانستم انجام دهم ، ثابت نگه داشتن پاهایم و راست ایستادن بود . آریبا با علاقه ای تفریحی نگاه می کرد ؛ سپس نگاه خیره اش روی زمین افتاد . چوتکی لیزا از جیب کتم پایین افتاده بود . او آن را برداشت . استریگوی ها می توانستند اشیای مقدس را لمس بکنند . داستان های مختلف درباره ی ترسیدن از صلیب ها حقیقت نداشت . آنها فقط نمی توانستند به زمین مقدس وارد بشوند . او به روی صلیب تلنگر زد و انگشتانش را بر روی اژدهای حک شده کشید . فراموششون کرده بودم . به سادگی . اونجا چی داریم ، یکی . « او به فکر فرو رفت ، آه ، دراکومیرها » آن چشمان سرخ و وحشتناک بر . « ؟ دو تا از اونا باقی موندن ؟ به سختی ارزش به یاد آوردن رو داره تو کسی از اونا رو می شناسی ؟ من باید یکی از همین روزا به اونا رسیدگی . « روی من متمرکز شدند ... « کنم . خیلی سخت نخواهد بود برای

ناگهان صدای یک انفجار شنیدم . آکواریوم ترکید و همانطور که آب از آن به بیرون می پاشید ، و شیشه را خرد می کرد ، قطعات آن به طرف من پرواز کردند . اما من به سختی متوجهشان شدم . آب با هوا در هم می آمیخت و به شکل دایره های نامتقارن در می آمد . سپس در هوا معلق شده و پرتاب شدم... به سمت آریبا . هنگامی که به آن خیره شدم احساس کردم که آرواره ام افتاد . او هم آن را تماشا کرد ، نگاهی سردر گم ، نه ترسان . حداقل تا وقتی که آن چیز به دور صورتش پیچید و شروع به خفه کردنش کرد نترسیده بود .

درست مثل گلوله ها ، خفگی هم او را نمی کشت . اما می توانست سبب شود که جهنمی از رنج و درد زیاد را تجربه کند .

دست هایش به سرعت به طرف صورتش رفتند ، در حالی که با نا امیدی تلاش می کرد آب را به کناری بزند . فایده ای نداشت . انگشتانش به سادگی سر می خوردند . لینا ، میسون را فراموش کرد و به روی پاهایش پرید .

چه خبره . « لینا او را با تلاش بی فایده ی دیگری تکان داد تا آزادش کند « ؟ چی شده : » او فریاد زد ؟

دوباره من بدون فکر عمل کردم . دستم به دور تکه ی بزرگی از شیشه ی آکواریوم شکسته بسته شد . شیشه دنداندار و تیز بود ، به طوریکه دستم را برید .

در حالی که با حداکثر سرعت به جلو می دویدم ، شیشه ی شکسته را به سینه ی آیزیا فرو کردم ، برای قلب نشانه رفته بودم که در تمرین به شدت برای پیدا کردنش کار کرده بودم . آیزیا جیغ خفه ای را از میان آب بیرون داد و بر روی زمین افتاد . هنگامی که او از درد بیهوش می شد ، چشمانش در حدقه به عقب چرخیدند.

الینا خیره شد ، به همان اندازه ای شوکه بود که من به هنگام کشته شدن میسون توسط آیزیا شوکه بودم . البته ، آیزیا نمرده بود ، اما او موقتا برای لحظه ای افتاده بود . صورت الینا به وضوح نشان می داد که فکر نمی کرد چنین چیزی امکان داشته باشد.

در آن لحظه زیرکانه ترین کار این بود که به طرف در و امنیت خورشید بدوم . در عوض ، من در مسیر مخالف ، به طرف شومینه دویدم . یکی از شمشیرهای عتیقه را چنگ زدم و به طرف الینا برگشتم . زیاد از جایم تکان نخوردم ، برای اینکه او خودش را بازیافته و داشت به طرف من حرکت می کرد . با خشمی شوریده ، تلاش کرد تا مرا به چنگ بیاورد . من هیچوقت با یک شمشیر تعلیم ندیده بودم ، اما آموخته بودم با هر سلاحی که به صورت موقتی پیدا کردم مبارزه کنم . از شمشیر استفاده کردم تا فاصله ی بینمان را حفظ کنم ، حرکاتم خام و ناآزموده ، اما فعلا موثر بودند .

... «من اومدم که بهت بدم . » نیش های سفید در دهانش برق زدند زجر ، تلافی ، پشیمانی و دردی که آرزو می کردم هیچوقت به دنیا نمی اومدم : « حرفش را قطعی کردم ؟ رو

مبارزه با مادرم را به یاد آوردم ، اینکه چطور در تمام مدت در حالت دفاعی بودم . آن روش این دفعه کارایی نداشت . باید حمله می کردم . در حالی که شمشیر را به جلو پرتاب می کردم ، سعی کردم ضربه ای بر سر الینا فرود بیاورم . هیچ شانسی وجود نداشت . او هر حرکت مرا پیش بینی می کرد .

ناگهان ، از پشت سرش ، آیزیا ناله ای کرد ، او در حال بازگشتن بود . الینا مختصرا به عقب نگاهی کرد ، کوچکترین حرکتی که به من اجازه ی اصابت شمشیر به سینه اش را داد . ضربه پارچه ی پیراهنش را درید و پوستش را خراشید ، اما نه چیزی بیشتر . با این حال ، او به خود پیچید و با وحشت نگاه کرد . فکر می کنم شیشه ای که به قلب آیزیا فرو رفته بود هنوز در ذهنش تازه بود .

و آن چیزی بود که من واقعا احتیاج داشتم .

تمام قدرتم را جمع کردم ، شمشیر را عقب کشیده و آن را تاب دادم .

تیغه ی شمشیر به شدت و عمیق به یک طرف گردنش برخورد کرد . او فریاد منزجر کننده ی مخوفی



کشید ، جیغی که پوستم را می سوزاند . او تلاش کرد به طرف من حرکت کند . جا خالی دادم و دوباره ضربه زدم . دستانش گلویش را به چنگ گرفتند و او روی زانوهایش افتاد . دوباره و دوباره ضربه زدم ، شمشیر هر بار عمیق تر در گردنش فرو می رفت . قطع کردن سر سخت تر از آنی بود که فکر می کردم . احتمالاً شمشیر قدیمی کند هم کمکی به این قضیه نمی کرد .

اما سرانجام ، به اندازه ی کافی حواسم را متمرکز کردم که درک کنم او حرکتی نمی کند . سرش ، جدا از بدنش ، درست در آنجا قرار داشت ، چشمان مرده اش به من طوری نگاه می کردند که گویا نمی توانست چیزی را که اتفاق افتاده باور کند . هر دویمان نمی توانستیم باور کنیم .

کسی داشت جیغ می کشید و برای یک لحظه واقعا فکر کردم که آن جیغ هنوز مال الینا بود . سپس چشمانم را بالا بردم و به میان اتاق نگاه کردم . میا در درگاه ایستاده بود ، چشمانش گشاد شده و پوستش به سبز کم رنگی در آمده بود ، مثل اینکه او هر لحظه امکان داشت استفراغ بکند . با دیر باوری در پس ذهنم ، متوجه شدم کسی که آکواریوم را منفجر کرده بود میا بوده . ظاهرا جادوی آب آنقدرها هم بی ارزش نبود .

هنوز با قدری لرزش ، آیزیا سعی کرد روی پاهایش بلند شود . اما قبل از اینکه بتواند اینکار را به سرانجام برساند رویش بودم . شمشیر فریادی کشید و در حالی که خون و درد با هر ضربه اش آشکار می شد ، احساس می کردم مثل یک حرفه ای قدیمی هستم . آیزیا دوباره به روی زمین افتاد . در ذهنم ، من به دیدن او که گردن میسون را شکست ادامه دادم و با شدیدترین حالتی که می توانستم دوباره و دوباره ضربه زدم ، گویا ضربه زدن با شدت کافی ، به نحوی این امکان را می دهد که خاطره ی بد از ذهنم پاک شود .

! «رز! رز»

از میان توهش پر از نفرتم ، به سختی صدای میا را تشخیص دادم .

! «رز ، اون مرده»

لرزان و به آهستگی ضربه ی بعدی را متوقف کردم و به بدنش نگاه کردم . سرش دیگر به بدن متصل نبود . حق با میا بود . او مرده بود . خیلی خیلی مرده .

به اطراف اتاق نگاه کردم . همه جا را خون گرفته بود ، اما وحشت از آن واقعا روی من مستولی نشد . دنیای من خلاصه شده بود ... خلاصه شده بود به دو کار ساده . کشتن استریگوی ها . محافظت از میسون . نمی توانستم هیچ کار دیگری را انجام دهم .

میا نجوا کرد . او داشت می لرزید ، کلماتش پر از ترس بودند . او از من می ترسید ، نه « ، رز » . « رز ، ما باید بریم . زود باش . » استریگوی ها چشمانم را از او برداشتم و به بقایای آیزیا نگاه کردم . بعد از چند لحظه ، بالای جسد میسون خزیدم ، در حالی که هنوز شمشیر را محکم به چنگ داشتم .

... « نمی تونم اونو ترک کنم . استریگوی های دیگه ممکنه بیان . » با صدای گرفته ای گفتم « ، نه » چشمانم می سوختند ، مثل اینکه نا امیدانه می خواستم گریه کنم . نمی توانستم با اطمینان بگویم . شهوت خون هنوز در درون من شعله می کشید ، خشم و دیوانگی تنها احساساتی بودند که لایقش بودم .

« رز ، ما برای اون بر می گردیم . اگه استریگوی های دیگه بیان ، ما مجبوریم بریم بیرون » نه ، من اونو ترک نمی کنم . من اونو تنها نمی : « در حالی که حتی به او نگاه هم نمی کردم پاسخ دادم با دست آزادم ، موی میسون را نوازش کردم . » . ذارم

... « رز »

« برو بیرون و ما رو تنها بذار : « سر او جیغ کشیدم ! « برو بیرون . » من سرم را به تندی تکان دادم او چند قدم به جلو برداشت و من شمشیر را بالا بردم . خشکش زد .

« برو و بقیه رو پیدا کن . » من تکرار کردم « ، برو بیرون »

به آهستگی میا به طرف در برگشت . او قبل از این که به بیرون بدود برای آخرین بار با نگاهی نا امیدانه به من نگرست .

سکوت حکم فرما شد و فشار دستم را بر روی شمشیر کم کردم ، با این حال از رها کردنش ممانعت کردم . بدنم به طرف جلو خم شد و سرم را بر روی سینه ی میسون گذاشتم . نسبت به همه چیز بی توجه شدم : نسبت به دنیای اطرافم و نسبت به خود زمان . ممکن بود ثانیه ها گذشته باشد . ممکن بود ساعت ها گذشته باشد . نمی دانستم . هیچ چیزی نمی دانستم به جز اینکه من نمی توانستم میسون را تنها بگذارم . در وضعیت دگرگون شده ای قرار داشتم ، وضعیتی که به سختی وحشت و غم را ننگه می داشت . نمی توانستم باور کنم که میسون مرده است . نمی توانستم باور کنم اندکی قبل مرگ را فرا خواندم . تا وقتی که من از تصدیق کردن هر کدام امتناع می کردم ، می توانستم وانمود کنم که آنها اتفاق نیفتاده اند . سرانجام صدای گام ها و آواهایی به گوش رسید و من سرم را بلند کردم . مردم از میان در به داخل ریختند ، تعدادشان بسیار زیاد بود . واقعا نمی توانستم هیچ کدام از آنها را تشخیص بدهم . احتیاجی هم به این کار نداشتم . آنها تهدید بودند ، تهدیداتی که من باید میسون را از آنها در

امان نگه می داشتم . دو نفر از آنها به من نزدیک شدند ، و من در حالی که شمشیر را بالا می بردم و آن را محافظانه در مقابل جسدش نگه می داشتم ، به سرعت بلند شدم .  
 . «عقب بمونین ... ازش دور وایستین : « هشدار دادم  
 آنها به آمدن ادامه دادند.

آنها متوقف شدند . همه به جز یک نفر ! « . عقب بمونین : « فریاد زد  
 . «شمشیر رو بنداز . « صدای آرام و لطیفی آمد « ، رز »  
 . «ازمون دور شو . « دستانم تکان خوردند . آب دهانم را قورت دادم  
 . «رز» .

صدا دوباره صحبت کرد ، صدایی که روحم آن را در هر جایی می شناخت . با مکث ، سرانجام به خودم اجازه دادم که از اطرافم آگاه بشوم ، به جزئیات اجازه دادم که در ذهنم نفوذ کنند . به چشمانم اجازه دادم تا بر روی چهره ی مردی که آنجا ایستاده بود تمرکز کنند . چشمان قهوه ای دیمیتری ، مهربان و ثابت ، به من نگاه می کردند.

. «چیزی نیست . همه چیز خوب می شه . می تونی شمشیرو بندازی : « او گفت  
 نمی . « همانطور که برای نگه داشتن قبضه ی شمشیر می جنگیدم ، دستانم حتی شدیدتر از قبل لرزیدند .  
 . «نمی تونم اونو تنها ولش کنم . من باید از اون محافظت کنم . « کلمات دردآور بیرون آمدند . « تونم دیمیتری گفت « . ، محافظت کردی»

شمشیر از دستانم افتاد ، در حالی که با صدای تلنگی بر روی کف چوبی فرود می آمد . من هم به دنبالش ، روی چهار دست و پا افتادم ، دلم می خواست گریه کنم ، اما هنوز برای گریه کردن ناتوان بودم .

بازوهای دیمیتری به دور من پیچیدند و کمک کردند بلند شوم . صداهای مهمه ی جمعیت در اطراف ما بلند شد ، و یکی بعد از دیگری ، مردمی را که می شناختم و بهشان اعتماد داشتم را تشخیص می دادم . دیمیتری مرا به سمت در کشاند ، اما من باز هم از حرکت کردن امتناع کردم . نمی توانستم . دست هایم پیراهنش را به چنگ زدند ، که به پارچه نفوذ کرد . در حالی که هنوز یک بازویش را دور من نگه داشته بود ، موهایم را از صورتم به عقب زد . سرم را به سینه اش تکیه دادم و او در حالی که چیزی را به زبان روسی زمزمه می کرد ، به نوازش موهایم ادامه داد . یک کلمه هم از آن نفهمیدم ، اما لحن آرامش مرا تسکین می داد.

نگهبانان داشتند در سرتاسر خانه پخش می شدند و آن را ذره به ذره بازرسی می کردند . دو نفر از آنها به ما نزدیک شدند و کنار جسدهایی زانو زدند که من از نگاه کردن به آنها امتناع می کردم.

«؟ اون این کار رو انجام داده ؟ هر دوی اون ها رو»

! «اون شمشیر سال هاست که تیز نشده بوده»

صدای مضحکی در گلویم پیچید . دیمتری شانه ام را به طور تسلی بخشی فشار داد.

صدایش آشنا بود « . ، اونو از اینجا ببر بیرون ، بلیکوف : « صدای زنی را شنیدم که پشت سر او گفت

. «زودباش ، رزا . وقت رفته . « دیمتری دوباره شانه ام را فشار داد

این بار ، حرکت کردم . او هنگامی که هر قدم دردناک را بر می داشتم ، مرا در بر گرفته بود . مرا به بیرون از خانه هدایت کرد . ذهنم هنوز هم برای پذیرفتن چیزی که اتفاق افتاده بود مبارزه می کرد . نمی توانستم هیچ کاری بیشتر از دنبال کردن مسیرهایی که اطرافم بودند انجام بدهم.

سرانجام به یکی از جت های آکادمی رسیدم . موتورها در اطراف ما می غریدند ، همانطور که هواپیما از روی زمین بلند می شد . دیمتری چیز کوتاهی را درباره ی برگشتن زمزمه کرد و مرا در صندلی ام تنها گذاشت . مستقیماً به جلو خیره شده بودم ، داشتم جزییات صندلی رو به رویی ام را بررسی می کردم.

یک نفر در کنار من نشست و پتویی را بر روی شانه هایم انداخت . بعد متوجه شدم که چقدر بد در حال لرزیدن بودم . به زحمت لبه های پتو را کشیدم.

«؟ سرده . من چطوری اینقدر سرده : « گفتم

. «توی شوک هستی : « میا پاشخ داد

برگشتم و به او نگاهی انداختم و در همان حال موهای فر بلوند و چشمان آبی بزرگش را بررسی می کردم . چیزی با مشاهده ی او خاطراتم را از بند رها می کرد . همه چیز به عقب واژگون می شد . من چشمانم را برای بسته شدن به هم فشردم.

تو منو نجات دادی ... وقتی . « آه کشیدم . چشمانم را باز کردم و بر روی او متمرکز شدم « ، اوه خدایا» آکواریوم ماهی رو منفجر کردی جون منو نجات دادی . نباید این کار رو انجام می دادی . تو نباید بر می گشتی .

. «تو هم نباید دنبال شمشیر می رفتی . « او شانه ای بالا انداخت

متشکرم . کاری که تو کردی ... حتی فکرشم نمی کردم . زیرکانه بود : « . نکته ی منصفانه . به او گفتم

»

او در فکر فرو رفت ، در حالی که به طور غمگینی لبخند می « ، درباره ش از قبل چیزی نمی دونستم»

«؟ آب خیلی هم یه سلاح به حساب نمیاد ، یادته : « زد ادامه داد جلوی خندیدنم را گرفتم ، حتی با وجود اینکه واقعا کلمات گذشته ام را خنده دار نمی دانستم . دیگر نه . « آب یه سلاح بزرگه . وقتی که برگردیم ، باید روش های استفاده از اونو تمرین کنیم : « سرانجام گفتم این رو دوست دارم . بیشتر از هر چیز . « صورتش روشن شد . حریصانه بودن از چشم هایش می تابید . «دیگه ای

. «متاسفم ... درباره ی مادرت واقعا متاسفم»

. «خوش شانسیم که هنوز مادرتو داری . نمی دونی چقدر خوش شانسیم . « میا به سادگی سری تکان داد : «من برگشتم و دوباره به صندلی خیره شدم . کلمات بعدی ای که از دهانم خارج شدند مرا تکان دادند . «آرزو می کنم که اونم اینجا بود

اون با گروهی بود که به خونه حمله کردن . تو . « صدایش شگفت زده بود . « اون اینجاست : « او گفت «؟ اونو ندیدی سرم را تکان دادم.

ما به سکوت فرو رفتیم . میا بلند شد و رفت . یک دقیقه بعد ، کس دیگری در کنار من نشست . نیازی نبود که او را ببینم تا بدانم چه کسی است . از قبل می دانستم . برای یکبار در زندگی ام ، او از خودش نامطمئن به نظر می رسید . شاید ، ترسیده « ، رز : « مادرم گفت به چی ... به چی احتیاج . « پاسخی ندادم . به او نگاه نکردم . « میا گفت تو می خواستی منو ببینی . « بود «؟ داری

نمی دانستم به چه چیزی احتیاج دارم . نمی دانستم چه کاری باید انجام دهم . سوزش در چشمانم به طور غیر قابل تحملی زیاد شد و من به صورت خودکار آن را می شناختم ، داشتم گریه می کردم . هق هق های دردناک بزرگی بدنم را در بر گرفتند . اشک هایی که من آن قدر طولانی عقب نگه داشته بودم سرانجام بر روی صورتم جاری شدند . ترس و اندوهی که من از رها کردن احساسات خودم امتناع می کردم سرانجام با سوزش در سینه ام منفجر شدند . به ندرت می توانستم نفس بکشم . مادرم بازوانش را دورم حلقه کرد ، و من صورتم را در سینه اش پوشاندم ، در حالی که حتی شدیدتر از قبل هق هق می کردم .

. «می دونم ، درک می کنم : « او در حالی که محکم تر مرا بقل می کرد ، به آرامی گفت روز مراسم مولینجای من هوا گرم شده بود . در حقیقت ، به قدری گرم بود که برف های درون محوطه

شروع به آب شدن کرده بودند ، به شکل جوی های باریک نقره ای از گوشه های ساختمان سنگی آکادمی پایین می ریختند . زمستان فاصله ی زیادی با تمام شدن داشت ، بنابراین می دانستم که همه چیز طی چند روز آینده دوباره یخ می زنند . به هر حال ، الان احساس این را داشتم که همه ی زمین در حال گریه کردن است.

من با کبودی ها و خراش های جزئی از حادثه ی اسپوکان جان سالم به در برده بودم . سوختگی ناشی از دستبند سیمی ذوب شده بدترین جراحتم بود . اما هنوز هم زمان سختی را با هضم کردن مرگ هایی که باعث شده و یا مرگ هایی که دیده بودم ، می گذراندم . می خواستم کمی بیشتر خودم را مثل توپ گوشه ای جمع کنم و با هیچ کس ، شاید بجز لیزا ، حرف نزنم . اما چهارمین روز برگشتنم به آکادمی ، مادرم مرا پیدا کرد و گفت که وقت گرفتن خالکوبی هایم است.

چند لحظه طول کشید تا درک کنم او درباره ی چه چیزی صحبت می کند . بعد فهمیدم که به خاطر کشتن دو استریگوی ، دو خالکوبی مولینجا می گرفتم . اولین خالکوبی هایم . فهمیدنش گیجم کرده بود . همه ی زندگی ام ، آن هم با در نظر گرفتن زندگی آینده ام به عنوان یک نگهبان ، همیشه انتظار گرفتن خالکوبی ها را می کشیدم . آن ها را نشانه ی افتخار می دیدم . اما الان ؟ آن ها یاد آور چیزهایی بودند که می خواستم فراموش کنم.

مراسم در ساختمان نگهبانان ، درون اتاق بزرگی که برای جلسات و مهمانی ها از آن استفاده می شد ، اتفاق افتاد.

آن اتاق هیچ چیز بجز یک اتاق ناهارخوری بزرگ در مجموعه نبود ، اما درست مانند نگهبان ها به درد بخور و کارآمد بود . فرش خاکستری با سایه های مایل به آبی ، شل و محکم بافته شده بود . دیوارهای ساده ی سفید ، عکس های سیاه و سفید سنت ولادیمیر را بین سال های مختلف نگه داشته بودند . هیچ دکور یا چیز اضافه ی دیگری نبود . هنوز وقار و قدرت زمان محسوس بود.

همه ی نگهبان ها ، به غیر نوآموزها ، درون محوطه حاضر بودند . آن ها اتاق ملاقات ساختمان اصلی را دور می زدند ، گروهی ول می گشتند اما صحبت نمی کردند . وقتی مراسم شروع شد ، بدون این که به آنها گفته شده باشد یا مرا دیده باشند به صورت صف های منظم در آمدند.

در حالی که موهایم در اطراف صورتم ریخته بود ، روی صندلی گوشه ی اتاق نشسته و به جلو خم شده بودم.

پشت سرم ، نگهبانی که اسمش لیونل بود ، سوزن خالکوبی را پشت گردنم نگه داشته بود . من در تمام

مدتی که در آکادمی بودم ، او را می شناختم ، ولی هرگز نفهمیده بودم که او برای رسم کردن نشان مولینجا آموزش دیده است.

قبل از این که شروع کند ، غرغر کنان با مادرم و آلبرتا صحبت کرد.

. «اون نمی تونه نشان عهد داشته باشه ، هنوز فارق التحصیل نشده»

بالاخره می شه ، اون قتلا رو انجام داده . مولینجا رو انجام بده ، نشان عهد رو بعدا می : « آلبرتا گفت . «گیره

با وجود اینکه مرتبا خودم را در معرض درد قرار می دادم ، انتظار نداشتم خالکوبی ها به این اندازه درد داشته باشند . اما لبم را گاز گرفتم و وقتی لیونل نشان ها را خالکوبی می کرد ، ساکت ماندم . به نظر می رسید که این پروسه تا ابد ادامه داشته باشد.

وقتی کارش تمام شد ، چند آینه آماده کرد ، و با کمی عقب و جلو کردن ، توانستم پشت گردنم را ببینم در « مولینجا .. » دو نشان کوچک ، درست کنار هم ، روی پوست قرمز و حساسم قرار گرفته بودند است و همین واژه است که به نشان مولینجا شکل دنداندار می دهد . دو « آذرخش » روسی به معنی علامت ، یکی برای آیزیا و یکی برای الینا.

وقتی نشان ها را دیدم ، او باند پیچی شان کرد و به من درباره ی مراقبت از آن ها در زمان بهبود ، دستورعمل هایی داد . بیشترشان را از متوجه نشدم ، اما فهمیدم که بعدا می توانم بپرسم . هنوز هم به خاطر همه ی این چیزها شوکه بودم.

بعد از آن ، نگهبان های جمع شده یکی یکی آمدند تا مرا ببینند . هر کدامشان به من نشانه ای از محبت دادند یکی آغوش ، یکی بوسه ای بر گونه ، و یکی هم کلمات محبت آمیز.

صورت آفتاب سوخته اش وقتی مرا سخت در آغوش گرفت ، . « به گروه خوش اومدی : « آلبرتا گفت آرام بود.

وقتی نوبت دیمتری رسید ، او چیزی نگفت ، ولی مانند همیشه ، چشم هایش حرف های زیادی زدند. غرور و محبت حالت چهره اش را پر کرد ، و من بغضم را فرو خوردم . یکی از دست هایش را به نرمی روی گونه ام قرار داد ، سر تکان داد و رفت.

تو الان یکی از : « وقتی استن ، مربی ای که روز اول با او جنگیده بودم ، مرا در آغوش گرفت و گفت فکر کردم از حال خواهم رفت . « . مایی . همیشه می دونستم که یکی از بهترینا می شی

و بعد مادرم به سمتم آمد ، نتوانستم جلوی اشک هایی که از صورتم پایین می آمدند را بگیرم . او آن ها

«هیچ وقت فراموش نکن :» را پاک کرد و بعد انگشتانش را پشت گردنم گذاشت . به من گفت . هیچ کس تبریک نگفت و من بابتش خوشحال بودم . مرگ چیزی نبود که به خاطرش هیجان زده شوی . بعد از پایان مراسم ، نوشیدنی و غذا سرو شد . به طرف میز غذا رفتم و برای خودم یک ظرف غذا و یک برش کیک پنیر انبه گذاشتم . بدون این که مزه چیزی را بفهمم غذا خوردم و به سوال های دیگران بدون این که نصفی از آن ها را بفهمم جواب دادم . مانند این بود که رباتِ رز شده بودم و حرکات از پیش تعیین شده ای را انجام می دادم . پوست پشت گردنم بخاطر خالکوبی ها می سوخت و درون ذهنم ، هنوز چشمان آبی میسون و چشمان قرمز آیزیا را می دیدم .

به خاطر روز بزرگم نه تنها لذت نمی بردم ، بلکه بیشتر احساس گناه می کردم ، اما وقتی که گروه پراکنده شدند احساس آسودگی داشتم . با خداحافظی دیگران مادرم کنارم آمد . به غیر از حرف هایش اینجا در مراسم ، از وقت افسردگی و حال خرابم در هواپیما ، زیاد با هم صحبت نکرده بودیم . هنوز هم به این دلیل احساس مسخرگی و به همان اندازه احساس خجالت می کردم . او هیچ وقت به این موضوع اشاره ای نکرده بود ولی چیز بسیار کوچکی در حالت طبیعی رابطه مان تغییر کرده بود . اصلا به دوست شدن نزدیک نبودیم .... اما دیگر کاملا دشمن هم نبودیم .

وقتی جلوی در ساختمان ، نه چندان دور از جایی که وقتی برای اولین بار حرف زدیم سرش داد زد ، «لرد زلسکی به زودی اینجا رو ترک میکنه . منم همراهش می رم :» ایستاده بودیم ، گفت . «می دونم»

هیچ جای پرسشی نبود که او می رفت . همیشه همین طور بود . نگهبان ها از موروی ها پیروی می کردند . اول آن ها آمده بودند .

برای لحظات کوتاهی با دقت به من نگاه کرد ، چشمان قهوه ای اش متفکر بودند . برای اولین بار پس از مدتی طولانی ، احساس کردم که واقعا چشم در چشم هم نگاه می کردیم ، با این اختلاف که او از بالا به من نگاه می کرد . بخاطر سن هم بود ، من نیم فوت از او کوتاه تر بودم . «با در نظر گرفتن جزییات ، خوب انجامش دادی :» در آخر گفت

این فقط تعریف نصفه و نیمه ای بود ، ولی من لایق بیشتر از این نبودم . حالا می فهمیدم که اشتباهات و خطاهای داوری که اتفاقات خانه ی آیزیا را بوجود آورده بودند ، تعدادی از آن ها تفسیر من بوده اند... البته ... تعدادی نبوده اند . آرزو می کردم که می توانستم بعضی از کارهایم را تغییر بدهم ، اما می دانستم که او راست می گفت . من در آخر بهترین کاری را که از دستم برمی آمد انجام داده بودم .



«کشتن استریگوی به اندازه ای که فکرشو می کردم جذاب نبود : « به او گفتم .  
 «نه ، هیچ وقت اینطوری نیست . « لبخند غمگینی به من زد  
 به همه خالکوبی های روی گردنش فکر کردم ، به همه ی قتل ها . لرزیدم.  
 خشنود از تغییر دادن موضوع ، به درون جیبم دست بردم و آویز کوچک " چشم آبی . « اوه ، هی »  
 رنگی " را که او به من داده بود ، بیرون کشیدم.  
 این چیزی که بهم دادی ، این یه نظر گیره ۷۹ « روی آن کلمه گیر کردم . مادرم به نظر شگفت زده. «  
 می رسید.  
 11 نظرگیر یا همان چشم زخم شیئی آبی رنگ است که در وسط آن نقطه ای به شکل چشم قرار گرفته و  
 برای دفع تاثیر منفی نگاه افراد مختلف به کار می رود . به طور کل چشم انسان ارتباط تنگاتنگی با روح دارد ، به طوری  
 که گاهی از راه چشم می  
 «؟ درسته . از کجا می دونستی»  
 یه نفر بهم گفت . این یه شی محافظه ، درسته . « نمی خواستم که خواب هایم با آدریان را توضیح بدهم  
 ؟»  
 آره . این از خرافه . « نگاه متفکری در صورتش پیدا شد ، و بعد نفسش را بیرون داده و سری تکان داد  
 ای توی خاورمیانه سرچشمه می گیره ... بعضی از مردم عقیده دارن که کسانی که می خوان بهت صدمه  
 بزنن ، می تونن نفرینت کنن یا به عبارتی بهت " چشم شیطان " بدن . نظر گیر به این منظور استفاده می  
 . «شه تا چشم شیطانو بی اثر کنه ... و فقط هم از کسی محافظت می کنه که اونو به گردنش داره  
 «؟ خاورمیانه ... جایی مثل ، آمممم ، ترکیه . « انگشتانم را روی تکه شیشه کشیدم  
 این یه ... هدیه . « مکث کرد . « دقیق ا جایی مثل ترکیه . « لب های مادرم به شکل خط صافی درآمدند  
 وقتی . « نگاهش به دوردست ها درون خاطرات خیره ماند . « بود . هدیه ای که خیلی وقت پیش گرفتم  
 هم سن تو بودم در مرکز توجه مردها قرار داشتم . توجهی که اول به نظر می رسید گذرا باشه اما آخرش  
 نبود . بعضی وقتا ساخته که تفاوت بین محبت واقعی و محبت کسی که می خواد ازت سوء استفاده کنه رو  
 . «متوجه بشی . اما وقتی یه چیز واقعی رو احساس می کنی ... خب ، خودت بعدا می فهمی  
 بعد فهمیدم که چرا درباره ی شهرت من زیادی حساس بود ، او خودش وقتی جوان تر بود در معرض  
 خطر این شهرت قرار گرفته بود . شاید حتی بیشتر از زمانی که آسیب دیده بود.  
 هم چنین فهمیدم چرا آن نظرگیر را به من داده است . پدرم آن را به او داده بود . فکر نمی کنم دلش  
 می خواست بیشتر از این درباره اش صحبت کند ، بخاطر همین چیزی نپرسیدم . روی هم رفته دانستن

این که شاید ، فقط شاید ، رابطه ی آن ها همه اش بخاطر شغل و ژن ها نبوده ، کافی باشد. خداحافظی کردیم و من به کلاس هایم برگشتم . همه می دانستند که من صبح کجا بوده ام ، و کارآموزان هم سطحم می خواستند خالکوبی های مولینجایم را ببینند . آن ها را سرزنش نمی کردم . اگر قانون های ما برعکس شده بود ، من هم خودم را اذیت می کردم.

! «یالا رز : » شان ریز التماس کرد

توان انرژی ای را به افراد دیگر منتقل کرد . حال اگر کسی نگاه بخیلانه و حسودانه به شما و یا امواتان داشته باشد انرژی منفی و مضری از روحش تراوش کرده و از طریق چشم به سمت شما روانه خواهد شد ، بنابراین چشم زخم اصولاً وسیله ایست برای دفع این امواج و تاثیرات . گفتنی است که رنگ آبی به طور کل امواج منفی را منحرف می کند ( . ویراستار)

ما بعد از تمرین صبحگاهی در حال صحبت کردن بودیم ، و او هم چنان موهای دم اسبی مرا می کشید تا باند پیچی ام را کنار بزنم و خالکوبی ها را ببیند . به خاطر سپردم که فردا موهایم را نبندم . چندین نفر دیگر به دنبال ما آمدند و درخواست او را تکرار کردند.

. «آره . یالا . بذار ببینیم واسه شمشیرزنی ات چی گرفتی»

چشمانشان با خشنودی و هیجان می درخشید . من یک قهرمان بودم ، هم کلاسی آن ها که سردسته ی گروه یاقی استریگوی هایی که در تعطیلات ما را به وحشت انداخته بودند ، کشته بود . اما من چشمان کسی را دیدم که پشت گروه ایستاده بود ، کسی که نه خوشحال و نه هیجان زده به نظر می رسید . ادی .

با دیدن نگاه خیره ی من ، لبخند کوچک و غمگینی زد . او فهمیده بود.

ببخشید بچه ها . اونا باید بانداپیچی بمونن . دستور : « در حالی که به طرف بقیه برمی گشتم ، گفتم . «دکتره

این باعث شد با غرغرهایی رو به رو شوم که زود جایشان را به سوال هایی درباره ی این که چطور واقعا یک استریگوی را کشتم ، دادند . گردن زدن یکی از سخت ترین و محال ترین راه ها برای کشتن یک خون آشام بود.

نه این که حمل کردن یک شمشیر کار آسانی بود . بخاطر همین بهترین کاری که برای تعریف کردن اتفاق برای دوستانم کردم ، این بود که مطمئن شوم به واقعیت ، نه به بزرگ کردن قتل ها ، چسبیده ام. روز مدرسه به این زودی تمام شدنی نبود ، و لیزا با من تا خوابگاهم قدم زد . من و او از وقتی که همه

چیز در اسپوکان اتفاق افتاده بود ، شانس زیادی برای حرف زدن پیدا نکرده بودیم . من سوال های زیادی را تحمل کرده بودم . بعد از مراسم تشییع جنازه ی میسون بود که لیزا هم با رفتن خانواده ی سلطنتی از آن جا در حواس پرتی های خودش گیر افتاده بود ، بنابراین او هم بیشتر از من وقت آزادی نداشت.

بودن در کنار او باعث شد احساس بهتری داشته باشم . حتی با وجود این که هر لحظه می توانستم درون سرش باشم ، شبیه وقتی که واقعا جسمی در کنار شخص زنده ای که به شما اهمیت می دهد . وقتی به در اتاق من رسیدیم ، یک دسته گل فریذا را روی زمین نزدیک به در دیدم . به همراه آهی ، حتی بدون نگاه کردن به کارت کنار آن گل های معطر را برداشتم.

«؟ اونا چی ان :» وقتی قفل در را باز کردم لیزا پرسید

. «اونا از طرف آدریان هستند»

داخل رفتیم و من به میزم ، جایی که دسته گل های دیگر روی آن قرار گرفته بود ، اشاره کردم و گل وقتی اون از اینجا بره خوشحال می شم . فکر نکنم بیشتر از این بتونم . « های فریذا را کنار بقیه گذاشتم . «اینا رو قبول کنم

. «اوه . آم . تو نمی دونی .» لیزا با تعجب به طرف من برگشت

از طریق پیمان تیر هشدار می گرفتم که به من می گفت دلم نمی خواهد این اتفاق بیفتد.

«؟ چی رو بدونم»

. «آه ، اون نمی ره . قصد داره برای مدتی اینجا بمونه»

با توجه به دانسته های من ، تنها دلیلی که او به اینجا برگشته بود ، مراسم تشییع جنازه . «اون باید بره» ی میسون بود ، و من هنوز مطمئن نبودم که او چرا این کار را انجام داده بود . زیرا او به سختی میسون را می شناخت . شاید آدریان این کار را فقط برای نمایش انجام داده بود . یا شاید هم هنوز به تعقیب اون توی آکادمیه . شاید دوباره مدرسه می ره . نمی دونم ، ولی یه . « کردن من و لیزا ادامه می داد . «کاری انجام می ده

! «اون یه ترمه سر کلاسا نمی ره»

قراره با من و خانم کارمک کار کنه . « . او درحالی که به شوکه شدن من لبخند می زد ، سری تکان داد تمام این مدت ، اون حتی نمی دونسته روح چیه . اون فقط می دونسته که تخصص پیدا نکرده ولی این توانایی های عجیب رو داره . اون فقط اینا رو بجز زمانی که یه متخصص روح دیگه پیدا کرده ، واسه

«خودش نگه داشته . اما اونا هم بیشتر از خودش چیزی نمی دونستن .  
 یه چیزی راجع به بودن باهاش وجود داشت ... من « مکث کردم . « باید اینو زودتر می فهمیدم »  
 همیشه می خواستم باهاش حرف بزنم ، می دونی ؟ اونم این ... جاذبه رو داره . همون طور که تو داری .  
 حدس می زنی که همش به روح و کنترل ذهن یا هر چی هست ، ربط داشته باشه . این باعث می شه که  
 «ازش خوشم بیاد ... حتی با این که دوسش ندارم  
 ؟» نداری : « او با شوخی گفت  
 . «نه ، و از اون نوع خواب دیدن هم خوشم نمیاد : « مصرانه جواب دادم  
 اون خوابا که باحاله . تو همیشه این توانایی رو داری که . « چشمان سبز یشمی اش با شگفتی گشاد شدند  
 بینی چه اتفاقی داره برای من می افته . اما من هیچ وقت نتونستم از این روش باهات ارتباط برقرار کنم .  
 خوشحالم که شماها از اونجا فرار کردین ، وقتی تو کاری کردی که .... ولی آرزو می کردم که من قضیه  
 «ی خواب و فهمیده بودم و برای پیدا کردن کمک می کردم  
 . «من نه . خوشحالم که آدریان نتونست راضیت کنه داروها تو کنار بذاری»  
 این موضوع را تا چند روز بعد از بودن در اسپوکان نفهمیده بودم . ظاهرا لیزا پیشنهاد آدریان را که گفته  
 بود ترک کردن قرص ها به او اجازه می دهد بیشتر درباره ی روح یاد بگیرد ، رد کرده بود . هر چند که  
 بعدا پیش من تصدیق کرده بود که اگر گم شدن من و کریستین طولانی تر از این می شد ، او دست به  
 کاری دیوانه وار می زد.  
 تازگیا حالت چطوره ؟ هنوزم فکر : « در حالی که نگرانی اش بخاطر داروها را به یاد می آوردم ، پرسیدم  
 ؟» می کنی قرص ها اثر ندارن  
 ممممم ... خب ، توضیحش سخته . به جادو احساس نزدیکی بیشتری می کنم . انگار که داروها دیگه «  
 زیاد محدود نمی کنن . ولی دیگه هیچ کدوم از اثرات بد روح رو حس نمی کنم ... غمگین یا همچین  
 . «چیزی نیستم  
 . «واووو . این عالیه»  
 می دونم . این باعث می شه فکر کنم ممکنه امیدی برای من . « لبخند زیبایی صورتش را روشن کرد  
 . «وجود داشته باشه ، که بالاخره یه روزی بتونم از جادو استفاده کنم  
 دیدن این اندازه خوشحالی او لبخندم را برگرداند . دوست نداشتم که آن احساسات تیره برگردند و  
 خوشحال بودم که محو شده اند . نمی دانستم چطور یا چرا ، اما تا وقتی که او خوب بود....»

هر کس در اطراف خودش نور داره ، به جز تو . تو سایه داری و اونا رو از لیزا می گیری . کلمات آدریان درون ذهنم به صدا در آمدند . با ناراحتی ، به رفتارم در چند هفته ی گذشته فکر کردم . بعضی از برافروختگی های ناشی از عصبانیت . وظایفم ، حتی برای خودم هم غیر عادی بودند . حلقه ی سیاه احساسات خودم ، سینه ام را تکان می داد ... نه ، تصمیم گرفتم . هیچ شباهتی وجود نداشت . احساسات تیره ی لیزا بخاطر جادو بودند . مال من به خاطر استرس . بعلاوه ، من الان احساس خوبی داشتم .

شاید . « با دیدن او که داشت مرا نگاه می کرد ، سعی کردم به یاد آورم مکالمه مان کجا قطع شده بود بالاخره یه راهی برای این که جواب بده پیدا کنی . منظورم اینه که اگه آدریان بتونه یه راهی برای ... «استفاده از روح پیدا کنه و احتیاجی به استفاده از دارو نباشه

«؟ تو نمی دونی ، مگه نه . « او به طور ناگهانی خندید

«؟ چیو»

. «این که آدریان خودشو درمان می کنه»

البته که میکنه . سیگارها . نوشیدنی ها . فقط خدا می دونه چه چیز « غریدم ... « جدا ؟ اما اون گفت»  
«دیگه ای

. «آره . اون تقریباً همیشه یه چیزی تو سیستم بدنش داره « او سری تکان داد

. «اما احتمالاً نه شبا ... بخاطر همینه که می تونه خودشو بندازه توی خواب من»

. «آرزو می کنم منم می تونستم این کارو بکنم : « لیزا آهی کشید

. «شاید یه روزی یاد بگیری . فقط برای پیشرفت الکلی نشو»

نمی شم . ولی یاد می گیرمش . هیچ کدوم از متخصصای روح نمی تونن انجامش بدن « مرا مطمئن کرد  
رز ... خب ، به غیر از سنت ولادیمر . منم مثل اون یاد می گیرم . می خوام استفاده کردنشو یاد بگیرم...  
. «و اجازه نمی دم بهم آسیب برسونه

. «می دونم . « لبخند زدم و دستش را لمس کردم . به او کاملاً ایمان داشتم

بیشتر بعداز ظهر را صحبت کردیم . وقتی زمان تمرین همیشگی ام با دیمتری رسید ، راهم را از او جدا کردم . همینطور که دور می شدم ، به چیزی که نگرانم می کرد فکر کردم . با وجود این که گروه های مهاجم استریگوی اعضای بسیار بیشتری داشتند ، نگیهان ها بخاطر این که آیزیا رهبرشان بود اعتماد به نفس داشتند . این به این معنی نبود که در آینده هیچ خطری وجود نخواهد داشت ، اما آن ها احساس

می کردند تا زمانی که دنباله رو هایش دوباره گروه بندی شوند ، مدتی طول می کشید. اما من نمی توانستم به لیستی که در تونل اسپوکان دیده بودم ، فکر نکنم ، همانی که خانواده ی سلطنتی را به ترتیب اندازه مرتب کرده بود . و آیزیا خانواده ی دراگومیر را با نام ذکر کرده بود . او می دانست که تقریبا همه ی آن ها مرده بودند و برای این که کسی که کارشان را تمام می کند باشد ، مشتاق به نظر می رسید.

قطعا او حالا مرده بود ... اما آیا آن بیرون استریگوی های دیگری بودند که همین عقیده را داشتند ؟ سرم را تکان دادم . نمی توانستم به آن فکر کنم . نه امروز . هنوز خیلی مانده بود تا از مسائل مختلف دیگر بهبود پیدا کنم.

به هر حال به زودی باید با این موضوع کنار می آمدم.

حتی نمی دانستم که هنوز تمرینمان پا برجا هست یا نه ، اما در هر صورت درب رختکن را باز کردم. بعد از اینکه لباس های تمرین را پوشیدم ، به طرف سالن ورزشی رفتم و دیمتری را در اتاق تجهیزات در حالی که یکی از رمان های وسترنی را که عاشقشان بود ، می خواند ، پیدا کردم . با ورود من سرش را بلند کرد . این چند روز کمتر او را دیده بودم و فهمیده بودم که با تاشا مشغول بوده است. « فکر می کردم ممکنه بیای : » در حالی که بین صفحات کتاب نشانه ای می گذاشت ، گفت . « وقت تمرینه » .

« نه . امروز خبری از تمرین نیست . تو هنوز باید بهبود پیدا کنی » سرش را تکان داد تا جایی که می توانستم رز هاتاوی محکم را در کلماتم قرار . « من کاملا سالمم . می تونم انجامش بدم » دادم.

بشین . « دیمتری تحت تاثیر هیچ کدام از این ها قرار نگرفت . به صندلی که در کنارش بود اشاره کرد . « رز » .

یک لحظه قبل از قبول کردن درنگ کردم . او صندلی خودش را به صندلی من نزدیک کرد به طوری که رو به روی هم قرار گرفتیم . وقتی در آن چشمان فوق العاده ی تیره نگاه کردم قلبم تندتر تپید. هیچ کسی اولین قتل ... قتل هاشو ... به سادگی بیخیال نمی شه . حتی اگه استریگوی رو کشته باشه ... خب ، هنوز هم به طور فنی گرفتن یه زندگیه . قبول کردنش سخته و با وجود چیزای دیگه ای که پشت آهی کشید و سپس دستانش را دراز کرد و دستم را در دستش گرفت . انگشتانش دقیقا ... « سر گذاشتی وقتی . » همانطوری بودند که به یاد می آوردم ، کشیده و قدرتمند ، پینه بسته بخاطر سال ها تمرین

«صورتتو دیدم ... وقتی ما تو رو توی اون خونه پیدا کردیم ... نمی تونی تصور کنی چه احساسی داشتم ؟ چه ... چه احساسی داشتی . « بغضم را فرو خوردم

داغون ... غم زده . تو زنده بودی ، اما نگاهت ... فکر نمی کردم هیچ وقت بهبود پیدا کنی . و این منو»

تو خوب . « دستم را فشار داد . « داغون می کرد که بینم این وضعیت به این زودی واسه تو اتفاق افتاده میشی ... الان اینو می دونم ، و خوشحالم . تو به اون نقطه نرسیدی . نه هنوز . از دست دادن کسی که

«بهبش اهمیت می دی هیچ وقت آسون نیست

«تقصیر منه : « چشمانم از او پایین افتادند و به زمین خیره شدند . با صدای آرامی گفتم

«؟ هوممم»

«کشته شدن میسون»

اوه ، رزا . نه . تو . « لازم نبود به صورت دیمیتری نگاه کنم تا بفهمم دلسوزی آن را پر کرده است

تصمیمات بدی گرفتی ... تو باید وقتی فهمیدی اون رفته به بقیه خبر می دادی ... اما نمی تونی خودتو

«سرزنش کنی . تو اونو نکشتی

مثل اینه که این کارو کرده باشم . « . وقتی دوباره بالا را نگاه کردم ، اشک ها چشمانم را پر کرده بودند

تموم دلیلی که اون به اسپوکان رفت ... تقصیر من بود . ما یه دعوا داشتیم ... و من بهش درباره ی

... «اسپوکان گفتم ، حتی با وجود اینکه تو از من خواسته بودی

یک قطره اشک از گوشه ی چشمم پایین آمد . واقعا لازم بود یاد بگیرم متوقفش کنم . دیمیتری با

ظرافت اشک را از روی گونه ام پاک کرد ، درست همانطوری که مادرم این کار را کرده بود.

تو نمی تونی خودتو سرزنش کنی . تو می تونی به خاطر تصمیماتت پشیمون باشی و آرزو کنی که کارها»

رو متفاوت انجام داده بودی ، اما در آخر ، میسون هم تصمیمات خودشو گرفت . این همون چیزی بود

«که خودش تصمیم گرفته بود انجام بده . نهایتا این تصمیم خودش بود ، مهم نیست نقش تو چی بوده

وقتی میسون پیش من برگشته بود ، فهمیدم ، او به احساساتش اجازه داده بود که سر راه قرار بگیرند.

این همان چیزی بود که دیمیتری همیشه از آن می ترسید ، این که اگر من و او هر گونه ارتباطی داشته

باشیم ، می توانست ما و هر موروی که از او محافظت می کردیم را در خطر قرار دهد.

... «فقط آرزو می کردم که می تونستم ... نمی دونم ، هرکاری انجام بدم»

همانطور که از آمدن اشک های دیگر جلوگیری می کردم ، دستانم را از دستان دیمیتری بیرون کشیدم و

قبل از این که بتوانم حرف احمقانه ای بزنم ، بلند شدم.

باید برم . هر وقت که خواستی دوباره تمرین رو شروع کنیم بهم بگو . و بخاطر ... حرف زدن ممنونم» .

« نه » همین که برگشتم صدای او را شنیدم که با تندی گفت

«؟ چی . » برگشتم

او نگاه خیره ام را نگه داشت و چیزی گرم ، فوق العاده و قدرتمند بین ما بوجود آمد.

« نه ، بهش گفتم نه . تاشا : » تکرار کرد

ولی ... چرا ؟ این از اون چیزهایی بود که توی . « دهانم را که از تعجب باز مانده بود بستم ... » من «

زندگی یه بار برای آدم اتفاق میفته . تو می تونستی یه بچه داشته باشی . و اون ... اون خیلی ، می دونی ،

... «بهت علاقه داشت

آره ، داشت ، داره . و بخاطر همین باید می گفتم نه . من نمی . « سایه ی لبخندی روی صورتش افتاد

چند ... « تونستم این علاقه رو بهش برگردونم ... نمی تونستم چیزی که می خواست بهش بدم . نه وقتی

. «نه وقتی که قلبم جای دیگه ایه . » قدم به طرف من برداشت

اما به نظر می رسید خیلی بهش علاقه داری . و همش می . « تقریبا دوباره شروع به گریه کردن کردم

. «گفتی که من چقدر بچگونه رفتار می کنم

تو بچگونه رفتار میکنی . چون جوونی . اما تو چیزا رو میدونی رزا . چیزایی که حتی آدمای بزرگ تر از «

دقیقا می دانستم که به کدام روز اشاره می کند . همان روز در مقابل دیوار ... « تو هم نمیدونی . اون روز

تو راست می گفتی ، درباره این که من چطور می جنگم تا کنترلمو حفظ کنم . هیچ کسی تا الان اینو . «

. «نفهمیده بود ... و این منو می ترسوند . تو منو می ترسونی

«؟ چرا ؟ تو نمی خوای هیچ کسی بدونه»

این که اونا واقعیتو بدونن یا نه مهم نیست . چیزی که مهمه اینه که یه نفر ... که تو . « شانه بالا انداخت

هستی ... منو به این خوبی بشناسه . وقتی کسی می تونه درون روحتو ببینه ، سخته . مجبورت می کنه که

. «روراست باشی . آسیب پذیر . بودن با کسی که فقط از یه دوست معمولی بیشتره ، خیلی آسونتره

. «مثل تاشا»

... «تاشا ازرا زن فوق العاده . اون زیبا و شجاعه . اما»

! «چون اون قلبتو تسخیر نکرده : » من تمامش کردم

اینو می دونم . ولی هنوزم یه رابطه می خواستم . می دونستم که این کار آسونیه و . « سرش را تکان داد

. «اون می تونه منو از تو دور کنه . فکر می کردم اون باعث می شه تو رو فراموش کنم



. «اما نتونست . « من هم درباره ی میسون همین فکر را می کردم

. «بله و بنابراین ... یه مشکلی هست»

. «چون این اشتباهه که ما با هم باشیم»

. «بله»

. «به خاطر اختلاف سنی»

. «بله»

اما مهم تر از همه بخاطر اینکه که ما قراره نگهبان لیزا باشیم و لازمه روی اون تمرکز کنیم ... نه همدیگه»

. «بله»

: «بالاخره گفتم «خب . « برای لحظه ای به آن فکر کردم و بعد مستقیم درون چشمانش نگاه کردم

. «چیزی که من می بینم اینه که ، ما هنوز نگهبان لیزا نیستیم

خودم را برای جواب بعدی آماده کردم . می دانستم که قرار است یکی دیگر از درس های اخلاقی باشد.

چیزی درباره ی قدرت روحی و استقامت ، درباره ی این که تصمیماتی که امروز می گرفتیم الگویی برای آینده بودند و چیزهای چرند دیگر.

به جایش او مرا بوسید.

وقتی دستش را دراز کرد و صورتم را بین دستانش گرفت ، زمان متوقف شد . دهانش را پایین آورد و

لب هایش لب های مرا نوازش دادند . در ابتدا به سختی یک بوسه بود ولی زود شدت گرفت ، بی

پروایانه و عمیق تر شد.

وقتی بالاخره عقب رفت ، برای این بود که پیشانی ام را ببوسد . در حالی که بازوانش مرا نزدیکتر نگه

می داشتند ، لب هایش را چندین بار به پیشانی ام فشرد . آرزو می کردم که این بوسه تا ابد ادامه داشته

باشد . با شکستن آغوش ، انگشتانش را درون موهایم و پایین روی گونه ام کشید . یک قدم به سمت در

عقب برگشت.

. «بعدا میبینمت رزا»

تو تمرین بعدیمون ؟ ما دوباره اونا رو شروع می کنیم ، آره ؟ منظورم اینه که ، تو هنوزم باید : « پرسیدم

. «به من چیزایی رو یاد بدی

. «آره . خیلی چیزا . « در حالی که در چارچوب در ایستاده بود ، به من نگاه کرد و لبخند زد